



# سووشون



نوشته  
سیمین دانشور

# سووشون

نوشتهٔ سیمین دانشور



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سیمین دانشور

سووشون

چاپ اول : تیرماه ۱۳۴۸

چاپ دوم : خردادماه ۱۳۴۹

چاپ : چاپخانه سکه - تهران

صحافی : چاپخانه بیست و پنج شهریور

حق چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۴۲ به تاریخ ۴۹۳۱۶

به یاد دوست ،  
که جلال زندگیم بود و در سوگش  
به سووشون نشسته‌ام

سیمین

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود  
شرمی از مظلّمه خون سیاوشش باد  
حافظ

آن روز، روز عقد کنان دختر حاکم بود. نانواها با هم شور کرده بودند، و نان سنگکی پخته بودند که نظیرش را تا آن وقت هیچکس ندیده بود. مهمانها دسته دسته به اطاق عقد کنان می آمدند و نان را تماشا می کردند. خانم زهرا و یوسف خان هم نان را از نزدیک دیدند. یوسف تا چشمش به نان افتاد گفت: «گوساله ها، چطور دست مبر غضبان را می بوسند! چه نعمتی حرام شده و آن هم در چه موقعی...» مهمانهایی که نزدیک زن وشوهر بودند و شنیدند یوسف چه گفت اول از کنارشان عقب نشستند و بعد از اطاق عقد کنان بیرون رفتند. زری تحسینش را فرو خورد، دست یوسف را گرفت و با چشمهایش التماس کرد و گفت: «ترا خدا يك امشب بگذار ته دلم از حرفهای تلرزد.» و یوسف به روی زرش خندید. همیشه سعی می کرد به روی زرش بخندد. با لبهایی که انگار هم سجااف داشت و هم دالبر، و دندانهایی که روزی روزگاری از سفیدی برق می زد و حالا دیگر از دود قلیان سیاه شده بود. یوسف رفت و زری همانطور ایستاده بود و به نان نگاه می کرد. خم شد و سفره قلمکار را کنار زد. دو تا لنگه در را بهم چسبانده بودند. دور تا دور سفره سینیهای اسفند با گل و بته و نقش لیلی و مجنون قرار داشت و در وسط نان برشته به رنگ گل. خط روی نان با خشخاش پر شده بود: «تقدیمی صنف نانوا به حکمران عدالت گستر.» با زعفران و سیاهدانه نقطه گذاری کرده بودند و دور تا دور نان نوشته شده بود: «مبارک باد» زری می اندیشید: «درچه تنوری آن را پخته اند؟ چانه اش را به چه

بزرگی برداشته‌اند؟ چقدر آرد خالص مصرف کرده‌اند؟ و آن هم به قول یوسف در چه موقعی؟ در موقعی که می‌شد با همین يك نان يك خانوار را يك شب سیر کرد. در موقعی که نان خریدن از دکانهای نانوايي کار رستم دستان بود. در شهر همین اخیراً چو افتاده بود که حاکم برای زهرچشم گرفتن از صنف نانوا، می‌خواسته است يك شاطر را در تنور نانوايي بیندازد چون هر کس نان آن نانوايي را خورده، از دل درد مثل مار سرکوفته به پیچ و تاب افتاده — مثل وبا زده‌ها عرق زده، می‌گفتند نانش از بس تلخه قاطی داشته رنگ مرکب سیاه بوده. اما باز به قول یوسف تقصیر نانواها چه بود؟ آذوقه شهر را از گندم تا پیاز قشون اجنبی خریده بود و حالا ... چطور به آنها که حرفهای یوسف را شنیده‌اند التماس کنم که شتر دیدی ندیدی ...»

در نبح این خیالها بود که صدایی گفت: «سلام» از نان به‌خانم حکیم نگاه کرده‌با «سرجنت زینگر» کنارش ایستادند. به‌ر دو دست داد. هر دو فارسی می‌دانستند اما شکسته بسته. خانم حکیم پرسید: «حال دو قلوها چطور می‌باشد؟» و به سرجنت زینگر توضیح داد که: «هر سه بچه از دست من می‌باشد». و سرجنت زینگر گفت: «شک نمی‌داشتیم» و از زری پرسید: «پستانک بچه هنوز می‌باشد؟» و از بس می‌باشد، می‌باشد، کرد خودش خسته شد و به انگلیسی توضیحاتی داد که زری از حواس‌پرتی نفهمید. هر چند در مدرسه انگلیسیها درس خوانده بود و پدر مرحومش بهترین معلم انگلیسی در شهر شمرده می‌شد.

زری شنیده بود اما تا با چشمهای خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد. سرجنت زینگر فعلاً کسی جز «مستر زینگر» سابق، مأمور فروش چرخ خیاطی سینگر نبود. اقل کم هفده سال می‌شد که به شیراز آمده بود و هنوز فارسی درستی نمی‌دانست. هر کس چرخ خیاطی سینگر می‌خرید خود مستر زینگر با آن قد و بالای غول‌آسا، مفت و مجانی ده جلسه درس خیاطی به او می‌داد. با آن هیکل چاق و چله پشت چرخ خیاطی می‌نشست و گلدوزی و شبکه و چین دو قلو یاد دخترهای مردم می‌داد. تعجب بود که خودش خنده‌اش نمی‌گرفت. اما دخترهای مردم خوب یاد می‌گرفتند. زری هم یاد گرفت. جنگ که شد زری شنید که مستر زینگر يك شبه لباس افسری

پوشیده ، یراق و ستاره زده ، و حالا می‌دید و این لباس واقعا به او می‌آمد . اندیشید خیلی طاقت می‌خواهد که آدم هفده سال به دروغ زندگی کند . کارش دروغی ، لباسش دروغی و سرتاپایش دروغ باشد . و در کار دروغی خود چقدر هم مهارت داشت . با چه کلکی مادر زری را واداشت چرخ خیاطی بخرد . مادر زری غیر از مستمری شوهر از مال دنیا نصیبی نداشت . مستر زبنگر به او گفته بود که اگر دختری چرخ خیاطی سینگر جهیزیه داشته باشد ، دیگر به هیچ چیز احتیاج ندارد . گفته بود حتی مالک چرخ سینگر می‌تواند نان خودش را از همین چرخ خیاطی دربیاورد . گفته بود همه اعیان و اشراف شهر یکی يك چرخ خیاطی سینگر برای جهیزیه دخترانشان خریده‌اند و دفترچه‌ای به مادر زری نشان داده بود که اسم و رسم همه آدمهای اسم و رسم دار شهر در آن نوشته شده بود .

سه تا افسر اسکاتلندی که تنبان چین دار و جوراب ساقه بلند زنانه پا کرده بودند به آنها پیوستند . بعد «مک‌ماهون» آمد که با یوسف دوست بود و زری بارها دیده بودش . مک‌ماهون خبرنگار جنگی بود و دوربین عکاسی داشت و از زری خواست که دربارهٔ بساط عقد برایش توضیح بدهد و زری دربارهٔ همه چیز داد سخن داد . دربارهٔ گلدان و شمعدان و آینهٔ نقره - شال و انگشتر که در بقچهٔ ترمه پیچیده بودند ، نان و پنیر و سبزی و اسفند ... دو تا کله قند عظیم که در کارخانهٔ قند مرودشت خاص جشن عقد دختر حاکم ریخته بودند در دو طرف سفرهٔ عقد قرار داشت . برتن يك کله قند ، لباس عروس و برتن کله قند دیگر لباس دامادی پوشانده بودند و کلاه سیلندر ، سرداماد کله قندی گذاشته بودند يك کالسکهٔ بچه گوشهٔ اطاق بود و داخل کالسکه با متن ساتن صورتی ، انباشته از نقل و سکه بود . سوزنی ترمهٔ روی زین اسب را کنار زد و گفت : «عروس روی زین اسب می‌نشیند تا همیشه بر سر شوهرش سوار باشد . » همه زدند زیر خنده و مک‌ماهون ایرلندی تریک تریک عکس برداشت .

چشم زری افتاد به دختر کوچک حاکم ، گیلان تاج ، که به او اشاره می‌کرد . از شنوندگانش عذر خواست و به طرف دختر حاکم رفت . دختری بود با چشمهایی به رنگ عسل و موهای صاف خرمایی که تا سرشانه ریخته بود . جوراب ساقه کوتاه پاداشت و دامنش تا بالای زانو می‌رسید . زری اندیشید :



« باید همسن خسرو من باشد . ده یازده سالش نباید بیشتر باشد ... » گیلان تاج گفت : « ماما من می گویند لطفاً گوشواره های تان را بدهید . يك امشب به گوش عروس می کنند و فردا صبح زود می فرستند در خانه تان ... تقصیر خانم عزت الدوله است که يك کلاف ابریشم سبز آورده و به گردن عروس انداخته . می گوید سبز بخت می شود . اما دیگر هیچ چیز سبزی که بهش بخورد در سرتاپای خواهرم نیست . » عین شاگرد مدرسه ها درس جواب می داد . زری ماتش برده بود . از کجا گوشواره زمره او را دیده اند و برایش خط و نشان کشیده اند ؟ در آن شلوغی کی به فکر این تناسبات برای عروس افتاده ؟ لابد این دسته گل را همان عزت الدوله به آب داده . با آن چشمهای لوچ حساب دار و فدار همه اهل شهر را دارد . گفت و صدایش می لرزید : « این زونمای شب عروسم ... یادگاری مادر آقا است ... » به فکر آن شب در حجله خانه افتاد که یوسف گوشواره ها را به دست خودش به گوش او کرده بود . عرق ریخته بود و در آن شلوغی و هباهو ، جلو چشم زنها دنبال سوراخهای گوش عروس گشته بود و زنهای لوده شهر بهانه خوبی برای مثل سوراخ گوش و خانه پدری یافته بودند . گیلان تاج به حوصله گفت : « دارند مبارک باد می زنند . زود باشد . فردا صبح ... » زری دست کرد و گوشواره ها را در آورد . گفت : « خیلی احتیاط کنید . آویزه هایش نبینند . » هر چند می دانست اگر می شد پشت گوشش را ببیند روی گوشواره ها را هم خواهد دید . اما می توانست ندهد ؟

عروس به اطاق عقدکنان آمد و عزت الدوله زیر بغلش را گرفته بود . بله ، هر چاکمی که به شهر می آمد او فوری مشیر و مشار خانواده اش می شد . پنج تا دختر کوچولو با لباسهای پف پفی شبیه فرشته ها که هر کدام يك دسته گل دستشان بود و پنج تاپس کوچولو با کت و شلوار و کراوات دنبال عروس می آمدند ، اطاق پر بود . خانمها دست زدند . افسرهای خارجی هنوز در اطاق بودند آنها هم دست زدند . همه تشریفات برای آنها بود . اما برای زری مثل دسته تعزیه ... مبارک باد می زدند . عروس روی زین اسب جلو آینه نشست و عزت الدوله روی سرش قند سایید . زنی با سوزن و نخ قرمز زبان یاران داماد را دوخت و افسرهای خارجی کرکر خندیدند . دود سیاهی با يك منقل آتش که دود اسفند از آن بلند بود عین جن بوداده به اطاق آمد .

اما در اطاق جای سوزن انداز نبود. زری اندیشید: «همه جمعند. مهرب و شمر و یزید و فرنگی و زینب زیادی و هندجگر خوار و عایشه و این آخری هم فزه.» و ناگهان بصراف افتاد: «من هم که حرفهای یوسف را می‌زنم...»

اطاق شلوغ و گرم و پراز بوی اسفند و گلهای مریم و میخک و گلاب بود که در گلدانهای بزرگ نقره در گوشه و کنارها از میان دامنهای خانمها پیدا بود. گلهای را از باغ خلیلی آورده بودند. زری نفهمید کی عروس بله گفت. گیلان تاج دست گذاشت روی بازویش و آهسته گفت: «مامانم تشکر کردند. بهش خوب...» باقی حرفش در صدای هلله و فریاد گوشخراش موسیقی نظامی که دنبال مبارک باد را گرفته بود گم شد. انگار برطیل جنگ می‌کوفتند. فردوس زن قاپوچی عزت الدوله تو آمد و راه باز کرد و خودش را بمخام رساند و کیف خانم را داد دستش و عزت الدوله در کیف را گشود و يك کیسه پر از نقل و سکه سفید در آورد و روی سر عروس ریخت و برای آنکه افسرهای خارجی خم نشوند به دست خودش یکی يك سکه طلا کف دست يك يك آنها و خانم حکیم گذاشت. زری حمیدخان را تا آن وقت در اطاق عقدکنان ندیده بود اما حرف که زد دیدش. خطاب به افسرهای خارجی گفت: «دست مامان جونم خوب است برای مایه کیسه...» و رو به زری گفت: «خانم زهرا خواهش می‌کنم برایشان ترجمه بفرمایید.» خواستگار سابقش! اندیشید: «کور خوانده‌ای. همینکه معلم تاریخ به اسم تماشای خانه عتیقه همه دختر مدرسه‌های کلاس نهم را به خانه تو کشانید و تو دخترهای مردم را با چشمهای هیزت و ارسی کردی و به ما حمام و زورخانه‌تان را نشان دادی و هی گفتی جدم کلاتر بزرگ تالار آینه را ساخته... لطفعلی خان روی آینه را نقاشی کرده... برای هفت پشتم کافی بود و کافی هست... بعدهم مادرت به چه پررویی روز حمام ما به حمام شاپوری آمد و خودش را به نمره ما تحمیل کرد تا بدن لخت مرا با چشمهای لوچش بد و خوب بکند. اقبال بلند بود که یوسف همان وقت از من خواستگاری کرده بود و گر نه احتمال داشت مادر و برادرم گول زندگی گل و گشادت را بخورند...»

بعد از عقدکنان جشن در باغ و در ایوان جلو عمارت شروع شد.

سروها ، نخلهای زینتی ، درختهای نارنج همه چراغان شده بود . هردرختی به رنگی . درختهای بزرگ با گلوپهای بزرگ و درختهای کوچک با گلوپهای کوچک . عین ستاره . آب از دو سمت ، در آب نما که پله پله بود سرازیر می شد . وسط هرپله يك چراغ به شکل گل سرخ تعبیه کرده بودند و آب از روی روشناییهای سرخ رنگ می گذشت و به استخر می ریخت . بنه گاه وسیع باغ را برای رقص قالی فرش کرده بودند . زری فکر کرد که حتماً سیم کشتی چراغهای آب نما از زیر قالی است .

دور تا دور استخر بترتیب يك قدح گل مرغی پر از انواع میوه ، يك جار سه شاخه و يك سبد گل چیده بودند . شمعهای جارها روشن بود و تا وزش نسیم یکی از آنها را خاموش می کرد مستخدمی فوراً با مشعل دسته کوتاه روشنش می نمود .

خود حاکم ، مرد چهار شانه و بلند بالایی که سبیل و موی سفید داشت ، کنار استخر ایستاده بود و به مهمانهای تازه وارد خوشامد می گفت . آخر سر يك کلنل انگلیسی که چشمهای لوچ داشت دست در دست مدیر مدرسه سابق زری وارد شدند . پشت سر آنها دوتا سرباز هندی يك سبد گل ميخک به شکل يك کشتی را روی شکمهایشان گرفته بودند و می آمدند . به حاکم که رسیدند آن را جلو پایش کنار استخر گذاشتند . حاکم متوجه گل نشد . داشت دست خانم انگلیسی را می بوسید . انگار مدیر مدرسه اشاره به گل کرد چرا که حاکم يك بار دیگر با کلنل دست داد و بعد دستش را روبه سربازهای هندی دراز کرد اما آنها پاهایشان را بهم کوفتند . سلام نظامی دادند ، عقب گرد کردند و رفتند . دسته موسیقی نظامی مارش می زد . بعد مطربها آمدند . « نعمت » قانون می زد و همکار شکم گنده اش تار می زد و پسرک زیر ابرو برداشته ای « گلم ، گلم ، یار گلابتون » را خواند و رقصید و بعد « عزیزم برگ بیدی ، برگ بیدی ... » را خواند و بعد ضرب گرفتند و چند تا زن و مرد بالباسهای عاریتی قشقای رقص دستمال و چوبی هشلهفی کردند . زری همه چیز تقلبی دیده بود اما قشقای تقلبی به عرش ندیده بود .

نوبت به مطربهایی رسید که از تهران مختص جشن عقدکنان دختر حاکم دعوت شده بودند . همه صداها به گوش زری درهم و برهم بود .

حتی از دیدن قابهای شیرینی و ظرفهای پرویمان آجیل که جابجا روی میزها چیده بودند دلش بهم می خورد. فقط يك آن بصرافت افتاد که لابد اولی را صنف قناد فرستاده و دومی را هم صنف آجیل فروش. كيك پنج طبقه عروسی، تحفه سر فرماندهی کل قشون خارجی بود که باطیاره وارد کرده بودند. كيك را روی میزی در ایوان گذاشته بودند. در آخرین طبقه كيك، عروس و دامادی دست در دست هم ایستاده بودند و يك بیرق انگلیس هم پشت سرشان بود. همه اش از شیرینی.

بطور کلی آدم خیال می کرد يك فیلم سینما را تماشا می کند. مخصوصاً با آنهمه افسر خارجی بالباسهای یراقدار و مدالها؛ و افسرهای اسکاتلندی با شلیقه های چین دار و چندتا افسر هندی با عمامه ها و آدم اگر گوشواره هایش را از دست نداده بود می توانست سیر تماشا کند.

اول عروس و داماد باهم رقصیدند. دنباله بلند لباس عروس مثل ستاره دنباله دار روی قالی کشیده می شد و سنگها و منجوقها و مرواریدهای لباس در نور چراغ می درخشید. اما دیگر نه کلاف سبز ابریشم به گردن داشت و نه تور عروسی. تنها گوشواره ها سر جای خود بودند. يك بار کلنل انگلیسی با عروس رقصید و يك بار هم سر جنت زینگر که عروس در بغلش مثل يك ملخک می لغزید. انگار پای عروس را هم چندبار لگد کرد. بعد افسرهای خارجی رفتند سراغ خانمهای دیگر. زنهای شهر با لباسهای رنگارنگشان در بغل افسرهای غریبه می رقصیدند و مردهایشان روی مبلها نشسته بودند و آنها را می پاییدند. گفתי بر سر آتش نشسته اند. شاید هم خوشحال بودند. شاید خون خوششان را می خورد. آدم که توی دل مردم نیست. هر رقصی که تمام می شد افسرها، خانمها را به جای اولشان می رساندند. انگار خودشان تنها نمی توانستند برگردند. بعضی از افسرها پاها را جفت می کردند و دست زن را می بوسیدند و اینگونه که می کردند مرد های آن زن ها مثل فنر از جا می جستند و دوباره می نشستند. انگار کوکشان کرده بودند. تنها کسی که نرقصید «مک ماهون» بود. او فقط عکس برمی داشت.

سر جنت زینگر آمد جلو زری. پاهایش را بهم جفت کرد که درق صدا داد و تعظیم کرد و گفت: «برقصیم». زری عذر خواست. زینگر

شانه‌اش را بالا انداخت و رفت سراغ خانم حکیم . زری به شوهرش نگاه کرد که چند صندلی آنطرفتر نشسته بود . چشمهای یوسف او را می‌نگریست ، چشمهایی که از آسمان صاف همین روزهای بهاری پررنگ‌تر بسود به او چشمکی زد که دلش را فشرده . انگار همیشه يك قطره اشك تمجسهای یوسف نهفته بود . مثل دوتا زمرد مرطوب . عین زمردهای گوشواره‌هایش .

کلنل و زینگر هر دو باهم و گاه تك تك ، بعضی از مرد ها را به ته باغ می‌بردند و بعد از چند دقیقه برمی‌گشتند و يك راست به سراغ بار می‌رفتند و به سلامتی هم جام می‌زدند . زری متوجه شد که زینگر در گوش شوهرش چیزی گفت و یوسف بلند شد و با زینگر از خیابان باغ با ردیف سروها و نارنجهای چراغانی شده‌اش گذشتند و رفتند ته باغ . اما زود برگشتند و سراغ بار هم نرفتند و دید که سر جنت زینگر اشاره‌ای به کلنل کرد و چشمهای این یکی چپ‌تر شد و سگ‌ره‌اش توهم رفت . یوسف هم کنار زری نشست . صورتش قرمز شده بود و سبیلهای بورش می‌لرزید . گفت : « پاشو بی‌سر و صدا برویم » . زری موهایش را آورد روی آن گوشی که به‌طرف شوهرش بود و گفت : « هرطور مبل توست » .

داشت بلند می‌شد که مك‌ماهون جام دردست پیدایش شد و کنارشان نشست . دست یوسف را در دست گرفت . چشمهایش از بس جبن نوشیده بود از هم باز نمی‌شد . به انگلیسی پرسید : « باز با خیاط كل سر و شاخ شدی ؟ » آهی کشید و ادامه داد : « برای شما مشکل‌تر است ، هرچند برای ما هم آسانتر نخواهد بود ... از شرع که اول شب برایت خواندم خوشتر آمد ؟ مگر نه ؟ حالا خیال دارم شعری برای شهر شما بگویم ... » اشاره به پره لیموترشی که در جامش بود کرد و گفت : « لیموترش با پوست لطیف سبز باز و بویی که تمام عطرهاى دشت را يك جا جمع کرده ... و سرو با آن آزادگی و اعتدال ، از رویدنیهای مهم این شهرند و آدمها طبعاً باید شبیه رویدنیهای منطقه‌ای باشند که در آن بوجود آمده‌اند . لطیف و معتدل . مرا فرستاده‌اند که به‌تو بگویم چرا معتدل و لطیف نیستی ؟ خوب دارم پیش می‌روم یوسف . هرچند مست مستم ! مأموریتت را عجب خوب انجام دادی ، ای ایرلندی ، ای شاعر دائم‌الخمر ! » و نگاهی به‌زری کرد و گفت : « به سلامتی » جرعه‌ای نوشید و جام خالی را روی میز گذاشت و ادامه داد :

«پا شوید برویم آنجا روی آن نیمکت کنار آن کشتی گل که در ساحل سبزه‌ها لنگر انداخته بنشینیم. زری شاهم بیاید. وجود يك زن قشنگ همیشه هیجان‌آور است. این کشتی جنگی که بار گل دارد تحفهٔ سرفرمانده‌ی قشون ماست.»

... «حالا خوب شد. جام من کو؟ زری، جام‌ها را پر کنید.»  
 «ما قوم و خویش هستیم. مگر نه؟ ایران و ایرلند. هر دو سرزمین آریاهاست. شما اجداد هستید و ما نواده‌ها! ای اجداد پیر پیرما... تسلی دهید. تسلی دهید! ای ایرلندی کاتولیک، پدر شاهی، دائم‌الخمر! می‌دانم عاقبت در يك روز سگی بارانی در يك گودال میفتی و جان می‌دهی یادرنوانخانه دنبال يك پیر زن می‌گردی که به‌او بگویی «مادر!» آخر مادرت و دختر همسایه با لیوان شیر گرمی که برای مادرت آورده .... مادرت داشته جوراب پشمی لوز لوزی برای پرسش در جبهه می‌بافته ... نظیر این که پاییم هست. پدرت مأمور آژیر شانه بوده، می‌دانسته که هواپیماها در محلهٔ ما بمب می‌ریزند و می‌دانسته که الان است که خانهٔ ما را روی هم می‌کوبند و می‌دانسته که مادر داشته برای پرسش که در جبههٔ جنگ است جوراب پشمی لوز لوزی می‌بافد. از زیر آوار که درش آورده‌اند هنوز میل كرك بافی دستش بوده و حالا پدر کاغذ نوشته. نوشته متأسفم که ... متأسفم که ...»

«حالا ای خانوادهٔ کاتولیک پدرشاهی... با اعتراف و این لاطائلات... پا شدی کوچ کردی به‌لندن که چه بشود؟ اگر نشسته بودی و همان ایرلند فقیر و بیچاره‌ات را درست و راست کرده بودی، آزاد کرده بودی، اینهمه قربانی برای مهاجرت نمی‌دادی. در غربت یادم است دربارهٔ ایرلند افسانه‌ها می‌بافتی، شاعرهای فت و فراوانش را به رخ آنها می‌کشیدی و برای سرزمین فقیرت آه می‌کشیدی. یادم است می‌گفتی در سرزمین ما فساد جوانان وجود ندارد و مخاطب‌هایت هم می‌گفتند مگر در بریتانیا وجود دارد؟ بچه گول می‌زدید. تو دائم‌الخمرهای ایرلند را فراموش کرده بودی. یادت رفته بود که هر هفته يك کشتی از راه می‌رسید و در عوض مال‌التجاره، دخترها و پسرهای سرزمینت را بار می‌کرد و به امریکا می‌برد. آنها هم روی خودشان نمی‌آوردند که بخو بریده‌هایش را

می‌فرستند مستعمرات . مثل خیاط‌کل خودمان . خیاط‌کل با تو لیج کرده . چشم ندارد ترا ببیند . مراهم همینطور . دیروز به‌قنصول گفتم دور یوسف را خط بکشید . خیاط‌کل نمی‌گذارد ... « جامش را سرکشید و ادامه داد :

« بعضی آدمها عین يك گل نایاب هستند ، دیگران بمجلوه‌شان حسد می‌برند . خیال می‌کنند این گل نایاب تمام نیروی زمین را می‌گیرد . تمام درخشش آفتاب و تری هوا را می‌بلعد و جارا برای آنها تنگ کرده ، برای آنها آفتاب و اکسیژن باقی نگذاشته . به‌او حسد می‌برند و دلشان می‌خواهد وجود نداشته باشد . یاعین ماباش یا اصلا نباش . شما تك و توکی گل‌نایاب دارید و بعد خرزهره دارید که به‌درد ترسانیدن پشه‌ها می‌خورند و علفهای نجیب که برای بره‌ها خوبند . خوب همیشه شاخه‌ای بلندتر و پربارتر از شاخه‌های دیگر يك درخت می‌شود و حالا این درخت بلندتر، چشم و گوش باز است و خوب می‌بیند . آنها می‌گویند نبین و نشنو و نگو . و شاعر ایرلندی دائم‌الخمر ، خبرنگار جنگی را می‌فرستند سراغش تا نرمش بکند و این خبرنگار کاغذ پدرش تو جیب کتش ، اینجا هست و پدرش نوشته متأسفم که ... متأسفم که ... خوب اگر نرم بشوی کلک کننده است . » باز جرعه‌ای سرکشید ، از چشمهایش فقط خطی مانده بود ، غمزده گفت :

« ای ایرلند ، ای سرزمین نواده‌های آریائی ، من شعری برای يك درخت که در خاک تو باید بروید گفته‌ام . نام این درخت ، درخت استقلال است . این درخت را باید باخون آبیاری کرد نه با آب . با آب خشك می‌شود . بله یوسف ، تو درست گفتی ، اگر استقلال برای من خوب است برای تو هم خوب است . و آن قصه‌ای که تو گفתי چقدر بدردم خورد . گفתי در افسانه‌های شما درختی آمده که اگر برگش را خشك کنند و مثل سرمه بمچشم بکشند نامرئی می‌شوند و آن وقت به‌هرکاری قادرند . کاش یکی از این درختها در ایرلند بود و یکی هم در شهر تو . » ساکت شد و سیگاری آتش زد و باز دنبال کرد :

« اینهمه شر و ور بافتم که تو نرم بشوی ، وقتی کاغذ پدرم آمد ... متأسفم که ... متأسفم که ... نشستم قصه‌ای برای دوقلوهای تو نوشتم ... برای مینا . خوب مینا و مرجان هر دو همزادند . قصه من کو ؟ گذاشته بودمش روی نامه پدرم ... من می‌خواهم طباره‌ای بسازم که اسباب بازی

برای بچه‌ها بریزد ... و یا قصه‌های قشنگ ... یکی بود ، یکی نبود ، يك دختر کوچولویی بود که اسمش مينا بود . این دختر تنها دختری بود که وقتی ستاره‌ها در آسمان نبودند برای ستاره‌ها گریه می‌کرد . من به‌عمرم هرگز بچه‌ای را ندیده بودم که برای ستاره‌ها گریه بکند . فقط مینارا دیدم که برای ستاره‌ها گریه می‌کرد . بچه‌تر که بود مادرش بغلش می‌کرد و آسمان را نشانش می‌داد و می‌گفت : ماه‌تی‌تی ... گل ، گل ... بیا برو تو سینه مينا ... یا همچنین چیزی و اینطور بود که مينا عاشق آسمان شد . حالا هر شب که ابری است ، مينا برای ستاره‌ها گریه می‌کند ... خدا کند کلفتشان آسمان را جارو کند ، او شلخته است . او فقط خاکها را اینجا و آنجا روی آسمان ولو می‌کند و شبهایی که کلفت‌ها جارو کرده لااقل بعضی از ستاره‌ها پیدا هستند ... اما وای اگر مادر جارو کند ، مادر آسمان را پاک می‌روید و تمام ستاره‌ها و ماه را جمع می‌کند تو گونی می‌ریزد و سر گونی را می‌دوزد و گونی را می‌گذارد تو گنجه و در گنجه را قفل می‌کند . حالا مينا ، راه کار را پیدا کرده ، با خواهرش دست به یکی می‌کند و دسته کلید مادره را می‌دزدند و دسته کلید را در بغل می‌گیرند و می‌خوانند . اگر دسته کلید نباشد آنها شبها خواب به‌چشمشان نمی‌آید . من هیچ دختر دیگری را ندیدم که اینقدر به‌فکر ستاره‌ها باشد و هیچ شهر دیگری را هم ندیدم که در گنجه‌هایش بشود ستاره قایم کرد ... « باز يك جرعه نوشید و گفت :

« قصه مينا به سر رسید ... آفرین بگو يوسف . از چندتا کلمه حرف که از قول ذوقلوه‌ایت راست و دروغ بهم بافتی چه قصه‌ای ساختم . تو گفتی مردم شهر من شاعر متولد می‌شوند ، می‌بینی که مردم ایرلند هم همینطورند ... » و ساکت شد .

زری نفهمید برادر شوهرش ابوالقاسم خان از کجا جلوشان سبز شد . مك ماهون پا شد و جامش را برداشت و رفت . و خان‌کا‌کا نشست . چشمهایش را بهم زد و پرسید : « ویکمی می‌خورید ؟ » زری جواب داد : « نه . جبن هست . می‌خواهید بریزم ؟ » خان‌کا‌کا آهسته گفت : « داداش ، بخود لج می‌کنی . هرچه باشد اینها مهمان ما هستند . همیشه که اینجا نمی‌مانند . اگر هم ندهیم خودشان بزور می‌ستانند . از قفل یا مهر و موم



انبارهای تو که نمی‌ترسند . بعد هم مفت که نمی‌خواهند . پول می‌دهند . من هرچه در انبار هایم بوده چکی فروخته‌ام ... پیش قسط سبزه را هم که هنوز دانه نبسته گرفته‌ام . هرچه باشد صاحب اختیار آنها هستند . »

یوسف گفت: «مهمان ناخوانده بودنشان تازگی ندارد خان کاکا... از همه بدتر احساس حقارتی است که دامنگیر همه‌تان شده ... همه‌تان را در يك چشم بهم زدن کردند دلال و پادو و دیلماج خودشان . بگذارید لااقل يك نفر جاو آنها بایستد تا توی دلشان بگویند : خوب آخرش يك مرد هم دیدیم . »

شام خبر کردند و مهمانها به طرف عمارت راه افتادند . زری و شوهر و برادر شوهرش تظاهر به حرکت کردند اما نرفتند . خان کاکا رو کرد به زری و چشمهایش را بهم زد و گفت : « زن داداش تو چیزی بگو... بین صاف و صریح به برادر بزرگش توهین می‌کند . » و زری گفت : « من چه بگویم ؟ »

خان کاکا به خود یوسف رو آورد و گفت : « جانم ، عزیزم ، تو جوانی و نمی‌فهمی . با این کله شقی با جان خودت بازی می‌کنی و برای همه‌مان درد سر می‌تراشی . آخر آنها هم باید قشون به این بزرگی را نان بدهند . خودت که می‌دانی نمی‌شود قشون به این بزرگی را گرسنه نگه داشت ... »

یوسف بتلخی گفت : «اما رعبت مرا می‌شود ... همشهریهای مرا می‌شود گرسنه نگه داشت ... »

خان کاکا گفت : « بین جانم ، پارسال و پیرارسال را طفره رفتی و ندادی ، ما جوری رفع و رجوعش کردیم . اما امسال نمی‌شود . فعلا آذوقه و بنزین برای آنها از توپ و تفنگ هم واجب‌تر است . »

گیلان‌تاج به طرفشان آمد و گفت : « ما مانم می‌گویند بفرمایید شام . » راه افتادند ، ابوالقاسم خان به زری نجوی کرد : « نکنند بسرش بزنند فردا عصر جشن آنها نیاید . خسرو را هم که دعوت کرده‌اند . خودم می‌آیم دنبالتان . »

زری گفت : « فردا شب ، شب جمعه است ، می‌دانید که من نذر دارم . »

ابوالقاسم خان چشهایش را بهم زد و گفت : « زن داداش منم  
به دانت ! »



به خانه که آمدند زری روی تخت خواب نشست . فقط کفشهایش را  
در آورد . یوسف شلوارش را روی تخت صاف می کرد که سرچوب لباس بزند .  
لباس خوابش را که پوشید به اطاق مجاور رفت که درش به اطاق زن و شوهر  
باز می شد . زری از همانجا که نشسته بود می دیدش . پای تخت دوقلوها  
ایستاده بود و تماشایشان می کرد و بعد جلوتر رفت و زری نمی دیدش . اما  
می دانست که دارد زیر سرشان را صاف می کند . دسته کلید زری را که وسط  
متکاهایشان گذاشته اند برمی دارد . می دانست می بوسندشان و می دانست که  
خواهد گفت : « عروسکهای ملوسم ... » و بعد صدای در راشنید . می دانست  
که یوسف به اطاق خسرو رفته ... می دانست روی او را خواهد پوشانید ،  
پیشانیش را خواهد بوسید و خواهد گفت : « پسر ، اگر من نتوانستم تو  
خواهی توانست . از تخم چشم عزیزتری ، يك روز که نمی بینم مثل  
مرغ سرکنده ام . » و یا کلماتی از این قبیل .

یوسف به اطاق خوابشان آمد . زری از روی تخت جم نخورده  
بود . یوسف پرسید : « مگر خیال خوابیدن نداری ؟ » و دسته کلید را به او داد و  
خندید و گفت : « عجب این وروجکها مضحکند . عروسکهای ملوس . » و  
کنار زنت نشست و گفت : « لابد می خواهی دکمه های پشت را باز کنم .  
معذرت می خواهم یادم نبود . » زری بی اینکه پشت به او بکند : گفت « مك  
ماهون عجب قصبه قشنگی برایشان نوشته بود . »

یوسف پرسید : « همه اش را فهمیدی ؟ »

زری گفت : « بله دیگر به لهجه ایرلندیش عادت کرده ام . »  
یوسف گفت : « می دانی امروز مینا به من چه گفت ؟ وقتی به هوا  
انداختمش و دریغلم گرفتمش پرسید : « بابا مادر دوتا ستاره داده به تو؟ تو  
چشمات می بینمشان . »

زری خندید و گفت : « بچه راست می گوید . ته چشمهایت دوتا  
ستاره برق می زند . چشمهای تو ... ماشاء الله ، عین زمرد ... » و حرف خود  
را تمام نکرد .

یوسف رفت پشت سر زنش و شروع کرد به باز کردن دکه‌های لباسش و گفت: «واویلا اینهمه دکه برای چیست؟» و ادامه داد: «سرسب حرفهایی به مك ماهون زدم که اگر به گوش زینگر برسد حسابم پاك است.» دکه‌ها را باز کرد. و پیراهن زن افتاد دور کمرش. شروع کرد به باز کردن دکه‌های پستان‌بند و گفت: «به مك ماهون گفتم: بله جانم، مردم این شهر شاعر متولد می‌شوند اما شماها شعرشان را کشته‌اید. گفتم پهلوانهایشان را اخته کرده‌اید. حتی امکان مبارزه هم باقی نگذاشته‌اید که لااقل حماسه‌ای بگویند و رجزی بخوانند... گفتم سرزمینی ساخته‌اید خالی از قهرمان. گفتم شهر را کرده‌اید عین گورستان، پرچنب و جوشترین محله‌اش محله مردستان است.» دکه‌های پستان‌بند را باز کرد و دست گذاشت به پستانهای زن و گفت: «دلم برای پستانهایت می‌سوزد، چقدر سفت می‌بندیشان.» زری احساس کرد که پستانهایش تیر می‌کشد. دکه‌های پستانها برجسته و برجسته‌تر شدند؛ یوسف لبش را گذاشت روی کفزن. لبش داغ بود. زری گفت: «نرسید محله مردستان کجاست؟»

یوسف گفت: «چرا پرسید. گفتم همان محله‌ای است که ساکنانش بیشتر زنهای فلک‌زده‌ای هستند که با سرخاب و سفیدابی که به صورتشان می‌مالند معاش می‌کنند و شما سربازهای هندی را می‌فرستید سراغشان. خودتان که کار و بارتان سکه است. گفتم شما شعر را کشته‌اید، عوضی درشکه‌چپها و جنده‌ها و دلالها چندتا کلمه انگلیسی یاد گرفته‌اند. مك ماهون گفت اینها را به من نگو. دلمن یکی، از این جنگ، خون خون است.» دست پیش آورد و موهای زنش را نوازش کرد و خواست بناگوشش را ببوسد. زری برگشت و دست انداخت گردن شوهر و اشکش سرازیر شد. یوسف با تعجب پرسید: «از دست من گریه می‌کنی؟ من نمی‌توانم مثل همه مردم باشم. نمی‌توانم رعیت را گرسنه ببینم. نباید سرزمینی خالی خالی از مرد باشد.»

زری گریه‌کنان گفت: «هرکاری می‌خواهند بکنند اما جنگ را به لانه من نیاورند. به من چه مربوط که شهر شده عین محله مردستان... شهر من، مملکت من همین خانه است، اما آنها جنگ را به خانه من هم می‌کشاند...»

یوسف صورت زن را در دو دست گرفت و روی اشکها را بوسید و گفت: «پاشو صورتت را بشور. حالا موقع این حرفها نیست. شده‌ای عین صورتك روی خشت. به‌خدای احد و واحد خودت از این صورتكها که می‌سازی هزاربار قشنگتری. پاشو جانم. دلم هوایت را کرده.»

زن لخت که می‌شد چراغ را خاموش کرد. نمی‌خواست باز یوسف نقشه جغرافیا را به قول خودش روی شکمش ببیند. هرچند یوسف همیشه جای بخیه‌ها را می‌بوسید و می‌گفت: «برای من است که این رنجها را کشیده‌ای.» همان خانم حکیم شکمش را آنطور سفره‌ای پراز چروك و بخیه کرده بود.

به رختخواب که آمد، پاهای گرم و پشمالود یوسف که به پاهای سردش خورد و دست بزرگ او که پستانهایش را نوازش کرد و پایین‌تر که آمد همه چیز را فراموش کرد. گوشواره‌ها، سرجنت زینگر و خانم حکیم و عروس و مارشها و طبها را... لوچها و طاسهای مجلس عقدکنان را... همه را فراموش کرد. اما درگوشش صدای آرام ریزش آب از آب نمایی می‌آمد که از روی گلهای سرخ روشن می‌گشت و پیش نظرش يك کشتی پرگل، نقش می‌بست که کشتی جنگی هم نبود.

پنجشنبه صبح ، تاریک و روشن بود که زری پا شد . پاورچین پاورچین از اطاق بیرون آمد . سر و صورتش را که صفا داد به تالار آمد . سر میز صبحانه خواهر شوهرش . خانم فاطمه پشت سماور که می جوشید نشست بود . دوقلوها ، مینا و مرجان مثل دوتا گنجشک جیر جیر می کردند و دور میز صبحانه می پلکیدند . برای دنیا آوردن آنها و برادرشان خسرو بود که زری نذر کرده بود هر شب جمعه برای زندانیها و دیوانه های دارالمجانین نان و خرما ببرد . زری چون باریک اندام بود و لگن خاصره اش تنگ بود سخت زان بود . سر هر زایمان تصمیم می گرفت در خانه بزیاید و با بهترین قابله شهر قرار و مدار می گذاشت اما عاقبت هم کارش به خانم حکیم و مریضخانه مرسلین از بیک طرف و نذر و نیاز از طرف دیگر می کشید و خانم حکیم هم که دست به چاقویش خوب بود . می برید و می دوخت . سر بدنیای آوردن خسرو ، از درد دیوانه ، نذر کرده بود برای دیوانه ها نان خانگی و خرما ببرد و پنج سال بعد که با هزار ترس و لرز حمله شد پیشاپیش نذر کرد که برای زندانیان هم همان کار را بکند .

عمه خانم چای ریخت و جلوییش گذاشت و پرسید : « خوب ، چه خبرها بود ؟ »

زری گفت : « جای شما سبز . اما باز میان دو دولت نزاع افتاد . »

عمه گفت : « خان کاکای خودم را می شناسم . یوسف را هم می شناسم . »

ابوالقاسم خان صاف نیست . از وقتی هم که به خیال و کالت افتاده ناصافر شده . »

زری گفت: «ازمن قول گرفت که امروز عصر هرطوری شده، جشن فرنگیها بروم. نمی‌دانم تکلیف نذر من چه می‌شود؟»  
 عمه گفت: «تودلت شور نذرت را نزنند. از حاجی محمد رضای رنگز خواهش می‌کنم باغلام بروند دارالمجانین. خودم هم باحسین آقای عطار می‌روم زندان. سکنه هم آمده، تنور را بسته. خمیر هم آور آمده. نمازم را که خواندم سرزدم. به نظرم دارد نان می‌بندد. تو برو خواهر. نمی‌خواهم میان برادرها دعوا بيفتند.»

خسرو به تالار آمد. مینا دستهایش را بهم زد و گفت: «داداش خودمه. سوار اسبم می‌کند. مگر نه داداش؟» تقریباً هیچ کلمه‌ای رادرست ادا نمی‌کرد. سینها را شین، کاف و گاف را «ت» و «را» را لام تلفظ می‌کرد. و مرجان که ربع ساعت از او کوچکتر بود مقلد و وردست خواهرش بود. مرجان پای خسرو را در بغل گرفت: «اول تو باهاش بازی کن. بعد من. خوب؟»

خسرو بشتاب دستی به سرو گوش دوقلوها کشید و گفت: «من حالا باید بروم مدرسه.» سر میز نشست. مینا رومیزی را کشید. سماور پله شد. نزدیک بود بيفتند. خانم فاطمه گرفتش. «ماشاءالله جن را دیوانه می‌کنند.» یکی يك حبه قند داد دستشان. خسرو دست برد به طرف قندان قند: «مادر اجازه می‌دهی؟ امروز عصر سحر را نعل می‌کنند.» و پنج تا قند از قندان برداشت و در جیب گذاشت. چای را از عمه‌اش گرفت. دو تا قند دیگر هم برداشت. آن راهم در جیب گذاشت. عمه پرسید: «چای تلخ می‌خوری؟» گفت: «بله. مدرسه‌ام دیر می‌شود.» خانم فاطمه يك قند دیگر به او داد: «اقل کم دیشلمه بخور.» خندید و گفت: «خان کا کا يك گونی قند و بیست بسته چای رعیش را برده داده به سید مطیع‌الدین. شنیده‌ام پشت سرش نماز هم می‌خواند. آدمی که به عمرش نمی‌دانست قبله از کدام سمت است.»

خسرو گفت: «عمه‌جان، من سید مطیع‌الدین را دیده‌ام، آن‌دروز که باغلام رفتیم بازار و کیل. دهنه وزین اسب برای سحر بخیریم دیدیمش. سوار الاغ سفیدی بود و دستش را از عبا در آورده، همینطور هوا نگه داشته بود... اینطور...» دستش را به تقلید سید در هوا، دور از خود نگاه داشت و روی صندلی تکان تکان خورد انگار روی الاغ نشسته، و ادامه

داد: «مردم که رد می‌شدند همینطور دستش را ماچ می‌کردند و می‌رفتند. من و غلام هم دستش را ماچ کردیم، برای من دستش را آورد پائین، قدم نمی‌رسید.»

در باغ را زدند. دل زری توریخت. لایب گوشواره‌ها را از خانه حاکم آورده بودند. اما صبح به آن زودی؟ تازه آفتاب زده بود. به ایوان آمد. غلام را دید که از درطویله در انتهای باغ با پیراهن و زیر شلواری بیرون آمد. کلاه نمیدیش سرش بود. مثل همیشه. غلام کچل بود. در را باز کرد. ابوالقاسم خان مثل شاخ شمشاد توآمد. زری اندیشید: «نکند آنقدر دیر بفرستند که یوسف بیدار شده باشد... عجب خوش باورم! کشک چی؟ پشم چی؟ گوشواره چی؟»

به تالار برگشت و منتظر نشست. خان کا کا که وارد شد خواهرش گفت: «حلال زاده‌ای. ذکر خیرت رامی‌کردم.»

ابوالقاسم خان چشمهایش را بهم زد و گفت: «لایب می‌گفتی بالین دوندگی که می‌کند حتماً وکیل می‌شود. وکیل می‌شوم. کلنل و قنصل را دیده‌ام. حاکم هم قول داده. فقط سید لگد میندازد. یک روز سر منبر تعریفم را می‌کند و روز دیگر می‌زند زیر حرفهای خودش.»

خانم فاطمه گفت: «لایب قند وچای تحفه دهن سوزی نبوده!»  
خان کا کا تشر زد: «همشیره حواست کجاست؟ کدام قند وچای؟»  
واشاره به خسرو کرد. عمه آرام گفت: «خواهر بزرگتر همه‌تان هستم و حق دارم دلالتان بکنم. راهی که می‌روی درست نیست. خسرو هم غریبه نیست.»

خان کا کا چشمهایش را بهم زد و خشمگین گفت: «پس راه برادر سوگلی‌ات یوسف درست است؟ که از یک دست از دولت کوپن قند و شکر و قماش می‌گیرد و از دست دیگر تحویل دهاتیا می‌دهد؟ خوب آدم نادان، صرفه تو در این معامله چیست؟ هر وقت ده می‌رود برای دهاتیا دوا می‌برد. به‌خدا اگر تمام دواهای دنیا را تو این دهات بریزند، درد این دهاتیا دوا نمی‌شود.»

خسرو پاشد. خدا حافظی کرد. خان کا کا پرسید: «حالا کجاست.»  
زری که داشت چای تازه دم می‌کرد جواب داد: «بیدار شده. الان

خدمتتان می‌رسد.»

خان کا کا گفت: «هی خواب! هی خواب! در ده هم یا خواب است یا توپشه‌بند نشسته کتاب می‌خواند. من پس پایم ترکیده. صورتم از آفتاب سیاه و چروک شده، اما آقا خودش را لای زر ورق نگه داشته. جانم، رعیت باید از ارباب بترسد. مثل فیلبان، باید بالا سر رعیت بود. باید رعیت را به چوب و فلک بست. از قدیم و ندیم گفته‌اند رعیت را باید همیشه دست بدهن نگه‌داشت. نه از شتوی خبر دارد نه از صیفی. فقط چشمش به آسمان است. اگر باران نبارد، عزا می‌گیرد، آن هم نه عزای خودش را. عزای دهاتیها و گوسفندها را. وقتی هم نصیحت و دلالتش می‌کنی در جوابت می‌گوید: الزرع للزارع ولو كان غاصبا.»

عمه گفت: «ثواب می‌کند، اگر نتواند دنیا را بخرد، آخرتش را که خریده. به علاوه خان کا کا توجه کار به کار او داری؟ از مال تو که نمی‌بخشد.»

صدای شیبه سحر از باغ آمد. زری می‌دانست که خسرو پیش از مدرسه رفتن به طویله سر خواهد زد. سحر را به باغ خواهد آورد و در باغ رها خواهد کرد. خان کا کا به صدای شیبه سحر پاشد و پشت پنجره تالار رفت و به باغ نگاه کرد و گفت: «عجب قشنگ شده، حیوان مثل طلا می‌درخشد! چه غلٹی روی علفهای سرد می‌زند! نگاه کن باشد ایستاد. چشمهای دور از هم، پیشانی پهن. گوشهایش را که به جلو می‌آورد. یال زردش — دمش را بالا گرفته. سرش را هم بالا گرفته. تقلید مادرش را درمی‌آورد.»

سحر از سرخوشی باز شیبه کشید. ابوالقاسم خان برگشت و نشست. خانم فاطمه آه کشید: «الهی شکر که از یک چیز این خانه خوست آمد و ایراد نگرفتی.»

خان کا کا خندید: «هنه کارش از روی هوس است. در این دور وزمانه کی اسب نگه می‌دارد؟ غیر از خان داداش من که سه تا اسب در طویله دارد... و ادای یوسف را درآورد: «خوشم می‌آید با اسب بده بروم. مادیان کهر را خودم سوار می‌شوم. اسب قزل را پیشکارم. کره اسب کرنک هم مال خسرو.»



یوسف به تالار آمد. عبای نازکی به دوش داشت. سلام کرد و با تعجب به برادرش و بعد به خواهرش نگریست و نگاه جویایش را به زری دوخت. زری سرتکان داد. پرسید: «خسرو رفت؟»  
— ها بله.

— مینا و مرجان کجا هستند؟  
عمه گفت: «رفته اند تماشای نان پختن سکینه. ولابد مثل وروره جادو حرف می زنند.»  
یوسف نشست و از خان کا کا پرسید: «خدای نخواستۀ اتفاقی افتاده؟»

ابوالقاسم خان جواب نداد. از جیبش یک کتاب کوچک درآورد. گذاشت روی میز. چشمهایش را بهم زد و گفت: «به این قرآن قسم بخور که امروز عصر می آبی و حرفهای بیرویه هم نمی زنی. حالا نمی خواهی مازاد آذوقه دهات را به آنها بفروشی، نفروش. لازم نیست به آنها بگویی نمی فروشم، حواله شان بده به سرخرمن. تو که تا چند روز دیگر باید بروی گرمسیر — بگو خرمن را که برداشتم — چشم — می دهم. فردا را کی دیده؟ شاید شکست خوردند و گورشان را گم کردند. می گویند هیتلر دارد یک بمب می سازد که دنیا را کن فیکون می کند ... حالا قسم بخور ...»

یوسف آهی کشید و گفت: «من نگفتم عصر نمی آیم، احتیاجی هم به قسم نیست. اما درباره گول زدن آنها، من آدم سراسستی هستم، اگر سرم هم برود اهل دروغ و دوندگی نیستم.»

خان کا کا گفت: «محض خاطر من ... تا حالا نگفته بودم ولی حالا دیگر می گویم. حاج آقای خدایا مرزم خیلی خرج تحصیل تو کرد. اما خرجی برای من نکرد. وقتی هم مالش را قسمت کرد به هر دو تا مان به اندازه هم داد. من حرفی زدم؟ دختر بهری خانم فاطمه هم که افتاد دست تو. اقلا حالا که دری به تخته خورده کمک کنی من هم در این دنیا قد علم کنم. من از بیگانگان هر گز ننالم ... که هر چه کرد بامن آشنا کرد. هیات هیات!»

خانم فاطمه دخالت کرد: «خان کا کا، همینقدر می دانم که نه پدرت و نه جدت، هیچکدام منت احدی را نکشیدند، نه منت فرنگیهای کون نشسته

را و نه منت خودیهای تازه به دوران رسیده را ... مرحوم حاج آقام ، عمامه اش را تا آخر عمر از سر برداشت و يك عمر خانه نشین بود . توان مجلس ... اسمش یادم رفته ... حالا اسمش سرش را بخورد ... رأی به آنکه بنا بود ، نداد . اگر یوسف پر سوگلیش بود به همین علت بود که خوی و خلق خودش را داشت .»

خان کا کا خشمگین داد زد : «تو هم حالا به من سرکوفت می زنی؟ اگر حاج آقام عقل داشت الانه ما کرور کرور ثروت داشتیم . همه پولها را خرج آن لکاته رقاص ، سودابه هندی کرد . خانم تودیار غربت ازدستش دق کرد و مرد . اگر عقل داشت ترا به آدم بی کله ای مثل پسر میرزا مور شوهر نمی داد که دستی دستی خودش را به کشتن بدهد و تو مجبور به کلفتی در خانه ...»

زری حرف برادر شوهرش را برید و گفت : «خان عمو ، عمه خانم اینجا بزرگتر همه ماهستند و روی سر همه مان جادارند . اگر عمه خانم نبودند من تنها نمی توانستم باغ به این بزرگی را اداره کنم . به علاوه حتی مهمان ما هم نیستند .»

خان کا کا گفت : «بله می دانم . آش خودشان را می خورند و حلیم دیگران را بهم می زنند .» و بلند شد و ناگهان بطور حیرت آوری نرم و ملایم افزود : «نمی خواستم صبح اول صبحی ، در این روز عزیز به جای خیر و خیرات و خدا بیامری ، مرده ها را در گور بلرزانم . پیش آمد دیگر . همشیره به دل نگیر .»

زری برای بدرقه خان کا کا با دو برادر به باغ رفت . سحر داشت علف می خورد . بوی غریبه که شنید علف را ول کرد و سرش را بلند کرد . دماغ پشت گلی رنگش لرزید . خان کا کا جلوش ایستاد . کره يك قدم عقب رفت ، شیهه کشید . مادرش از طویله به شیهه اوجواب گفت . یوسف که جلو آمد سحر آستین عبایش را بو کرد ، سرش را بالا گرفت و نفس عمیق کشید . بوی آشنا را فرو داد . یوسف یال و گردنش را نوازش کرد . وقتی زن و شوهر از بدرقه ابوالقاسم خان برگشتند ، سحر از این طرف باغ به آن طرف تاخت می کرد . یوسف گفت : «زری نگاه کن ، دنبال پروانه ها گذاشته .» انگار سحر گرمش شد ، چرا که روی علفهایی افتاد که هنوز آفتاب به آنها

نرسیده بود و چندبار غلتید و بعد ایستاد و بعد ناگهان به يك پروانه زرد و قهوه‌ای یورش برد .

وقتی به ایوان رسیدند یوسف ایستاد و به باغ نظر انداخت و گفت : «شهرت زیبا شده . حیف که باز تابستان در پیش است و من نه به تو می‌رسم و نه به شهرت .»

زری پرسید : «شهرمن ؟»

— مگر دیشب نمی‌گفتی شهرمن این خانه است ؟

زری خندید و گفت : «ها، بله . این شهرمن است و وجب به وجبش را دوست دارم . تپه پشش ، ایوان سرتاسری دور عمارت ، دوجوی آب دو طرف خرند ، آن دوتا درخت نارون دم باغ ، نارنجستانش را که نارنجهایش را خودت با دست خودت کاشته‌ای ، آن درخت «هفت نوبر» را که خودت هر سال يك میوه‌اش را پیوند زدی ، عرق‌گیری همایه را با تلنبار گلها و سبزیهای هرفصلش ، گلها و سبزیهایی که حتی اسمشان آدم را خوشحال می‌کند ... بیدمشك ، اترج ، شاطره ، تارونه ، نسترن و از همه بیشتر شکوفه های بهار نارنجش و عطری که از آنجا به باغ ما می‌آید . گنجشکها و سارها و کلاغها که خانه ما را خانه خودشان می‌دانند . اما از گنجشکها لجم می‌گیرد . زیر طره ارسی و یا سردرختها لانه می‌گذارند . دم‌بدم تخمهایشان می‌فتند روی زمین و می‌شکنند . بسکه شلخته‌اند .»

یوسف لبخندی زد و گفت : «صدایت مثل مخمل نرم است مثلك لا لای ... باز هم بگو .»

زری گفت : «چه بگویم ؟ از آدمهای شهرم ؟ از تو ؟ از بچه‌ها و عمه‌خانم و همایه‌هایمان ؟...»

یوسف بخنده افزود : «از حاج محمدرضای رنگرز ...»

زری گفت : «از حاج محمدرضای رنگرز با پارچه‌های رنگارنگی که توی خیابان سرچوبها بر آفتاب می‌بندد و دستهایش که تا آرنج بنفش است . از غلام و حسین آقای عطار و حسن آقای علاف سرگذر ... از خدیجه ... دیگریست . نمی‌گذاری بروم به کارم برسم .»

صدای زنگوله‌گردن خرها آمد . یوسف گفت : «برای شهر همسایه بهار نارنج آورده‌اند . چه بوئی در هواست .» زری دل نمی‌کند برود ، آنقدر

ایستاد تا خرما وارد باغ همسایه شدند و بارهای معطر خود را در خرنه وسط باغ روی هم انباشتند. دیروز صبح بود که دوقلوها را بر سر تلنبار شکوفه‌های بهار نارنج برده بود. مینا دستهایش را بهم زده بود و گفته بود: «ای خدا، چقدر ستاره!» و مرجان سرش را روی انبوه گلها گذاشته بود و گفته بود: «می‌خواهم اینجا لالا کنم.» و زری تمام این مدت در نخ حرکات پیرمرد عرق گیر و سه تاپرش بود. پیرمرد دو زانو رو بروی شکوفه‌های بهار نارنج نشسته بود و سبدها را می‌انباشت و پرها سبدها را روی سرشان می‌گذاشتند و به‌خزانه می‌بردند. پیرمرد اسم مرجان را گذاشته بود نرگسی و اسم مینا را نارنگی. و زری نمی‌دانست چرا... و کارش که تمام شد برای نرگسی و نارنگی به قول خودش با يك و چهار قطعه چوب باریك، چرخ فلک درست کرد و چرخ فلک را در جوی آب جوری تعبیه کرد که گذر آب بچرخانده‌اش. و بچه‌ها آنقدر خوشحال بودند که انگار مالك بزرگترین چرخ فلکهای دنیا هستند و زری می‌اندیشید که چرا پیرمرد پرهایش را زن نمی‌دهد در حالی که موقع زنشان است، و بعد فکر کرد که آدمهایی که با اینهمه گل سروکار دارند چه لزومی دارد زن بگیرند؟

سفره را که برچیدند زری برای شوهرش قلیان آورد . خسرو سرنهار بی آرام بود و وقت که می گذشت بی آرامتر می شد . حتی بنظر می رسید که اشک ته چشمش است اما سعی می کند نگذارد فرو بریزد . زری دوقلوها را خوابانید و به تالار برگشت که قلیان را بردارد . خسرو در تالار راه می رفت . نگاه پدر به او بود . می پرسید : « این مقدمات را برای چه فراهم کردیم ؟ » خسرو غمگین جواب داد : « که نترسد . »  
— فقط برای ترس نبود .

خسرو کنار پدر نشست و گفت : « هر روز که نعل بند می آمد خودم پایش را بلند می کردم . اوائل خیلی می ترسید و رم می کرد . مخصوصاً وقتی نعل بند می گذاشت کف پایش . البته روزهای اول آهسته چکش می زد . اما دیروز خیلی محکم زد . »

— خوب این کار را کردیم که کره در موقع نعل بندی ، هم نترسد و هم پایش را پس نکشد ، که میخ در گوشت فرو برود . حالا امروز خودم پایش را بلند می کنم ، همانطور که قابله اسبت هم خودم بودم . « ورو به زری که اینک نشسته بود گفت : « قلیان را جلوت گذاشته ای انگار می خواهی بکشی . » زری پکی به قلیان زد که سرفه اش گرفت و منصرف شد .

خسرو پرسید : « پدر اجازه می دهی من هم بیایم تماشا کنیم ؟ »

— البته . مگر وقتی دنیا آمد ، نبود ؟

— چرا . خوب یادم است . سحر همان آن باشد ایستاد . مادیان

نافش را با دندان برید و شروع کرد به لیسیدن و بو کشیدنش. شما عبايتان را انداختيد روی سحر که سرما نخورد و بدنش را مالش داديد تا غلام پتو را آورد ...» و بعد خندید و افزود: «خیلی شیطان شده. مادرش را ندانان می گیرد، بعد پشیمان می شود می لیسندش ...» و بعد پرسید: «پدر، چرا من اینقدر سحر را دوست دارم؟ همه اش دلم می خواهد حرفش را بزنم. در کلاس که نشسته ام همه اش خدا خدا می کنم زودتر زنگ را بزنند تا من برسم خانه و با سحر بازی کنم.»

پدر گفت: «دوست داشتن که عیب نیست باباجان. دوست داشتن دل آدم را روشن می کند. اما کینه و نفرت دل آدم را سیاه می کند. اگر از حالا دلت به محبت انس گرفت، بزرگ هم که شدي آماده دوست داشتن چیزهای خوب و زیبایی این دنیاهستی. دل آدم عين يك باغچه پر از غنچه است. اگر با محبت غنچه ها را آب دادی باز می شوند، اگر نفرت و رزیدنی غنچه ها پلاسیده می شوند. آدم باید بداند که نفرت و کینه برای خوبی و زیبایی نیست، برای زشتی و بی شرفی و بی انصافی است. این جور نفرت علامت عشق به شرف و حق است.»

خسرو اندیشناك گفت: «بابا باز از کلاس پنجم ابتدایی به بالا حرف زدی.»

یوسف پرسید: «نهمیدی چه گفتم؟»

خسرو گفت: «چرا! فهمیدم ... گفتی دوست داشتن سحر عیب نیست ... بعد گفتی باید غنچه ها را آب بدهم ...»

زری خندید و گفت: «تاتو منع مو کردی، مو شمرم صدوسی مورچه که رفت توای سوراخو.» و روبه خسرو افزود: «به عقیده من تو پاشو برو خانه خان عمو پیش هرمز، سحر را که نعل کردند برگرد.»

یوسف گفت: «نه زری، خسرو باید بداند که سحر برای کفش به پاداشتن باید چندتا میخ را تحمل کند. باید بداند در این دنیا رنج و درد ...»

خسرو پرسید: «پدر خیلی دردش خواهد آمد؟»

۱. در لهجه عامیانه شیرازی «مو» به جای من «ای» به جای این و «سوراخو» به جای «سوراخ».

یوسف گفت: «نه. مسئله مهم ایستادگی است. عادتش داده‌ایم که برای چند لحظه دست از شیطنیت بردارد و تحمل کند... درحالی که اسبهای دیگر...»

خسرو باز کلام پدر را قطع کرد و گفت: «پدر، آن اسبهای گله که قصه‌شان را گفتید دهنه و نعل که ندارند...»  
— واضح است که ندارند.

زری پرسید: «قصه چه بوده؟»

یوسف گفت: «خودم هم یادم نیست.»

خسرو پاشد ایستاد و گفت: «یادتان نیست؟ آن شب تولد مسحر آن قصه را گفتید. بعد از آن شب من و غلام خیلی درباره اسبهای گله حرف زدیم. غلام گفت: «بابایت اینها را بهم بافت تا تو دیگر گریه نکنی.»

زری خنده‌اش را فروخورد و پرسید: «داستان چه بوده؟»

— پدر، من می‌گویم... پدرم وقتی مهمان ایل بوده، یک شب مهمانی که هوا همچین صاف بوده و آسمان همچین ستاره داشته، پدرم اینها می‌روند شکار. یکهو در یک دشت خیلی خیلی بزرگ یک گله اسبهای وحشی می‌بینند. حالا اسبها اینطور ایستاده‌اند. اسبهای نر در یک دایره خیلی خیلی بزرگ، پشتشان بمرکز دایره بوده، رویشان به دشت. اما مادایانی که می‌خواسته بزرگ در وسط دایره در حلقه اسبهای نر قرار گرفته بوده اسبهای نر خجالت می‌کشیده‌اند نگاه کنند، چونکه هر کسی می‌زاید، بچه از جای خیلی خیلی بدش بیرون می‌آید. پدرم اینها نزدیک نرفته‌اند، و گرنه اسبها بهشان حمله می‌کرده‌اند... نه خدایا... اسبها اینطور ایستاده بوده‌اند که خیال مادایان را راحت کنند و گرنه مادایان می‌ترسیده. آخر ممکن بوده یک حیوان وحشی به کمره‌اش حمله بکند. راستی یادم رفت بگویم. یک مادایان با تجربه هم به عنوان ماماچه پهلوی مادایانی که درد می‌کشیده، ایستاده بوده...»

یوسف پرسید: «من گفتم بچه از جای خیلی...»

خسرو جواب داد که: «نه بابا، این را غلام گفت.»

و غلام با کلاه نمندی همیشگی تو آمد. خسرو پرسید: «نعلبند

آمده؟»

غلام رو به یوسف جواب داد: «زنش آمده، می‌گوید تب کرده افتاده...»

\*

عصر غلام بادو طبق کش آمد. دوتا سینی می‌پروپیمان از نان و خرما با پوششی از سفره قلمکار در انتظار طبق‌کشها روی لبه حوض جلو عمارت قرار داشت. عمه‌خانم چادرش بر سر، کنار یکی از سینیها نشسته بود. حاجی محمد رضای رنگرز دم‌در باغ قدم می‌زد. اما حسین‌آقای عطار تو آمده بود و کنار نارنجستان به تماشای شکوفه‌های بهار نارنج ایستاده بود. زری يك هفته می‌رفت زندان و هفته دیگر می‌رفت دارالمجانین و همیشه داوطلبی پیدا می‌شد که برای ثواب به‌جایی برود که خود زری آن هفته نمی‌رفت. و وقتی هیچ داوطلبی نبود حسین‌آقا و حاجی‌محمد رضا همسایه‌ها می‌بودند که روز مبادا همسایگان را دست‌تنها نمی‌گذاشتند.

زری تا همین يك لحظه پیش پا به پای خدیجه کلفتشان و عمه‌خانم، خرما لای نان می‌گذاشت و حالا پشت میز آرایش، داشت ایستاده بزرگ می‌کرد. از پنجره اطاق خواب می‌توانست باغ‌را ببیند و گوشش به صداهایی بود که از باغ می‌آمد. شنید که عمه از یکی از طبق‌کشها پرسید: «خوب چند می‌ستانی؟»

طبق‌کش اولی که مخاطب بود جواب داد: «کجا باید بروم؟»  
 عمه‌خانم گفت: «ارگ کریم‌خانی - دوساق‌خانه.»  
 طبق‌کش گفت: «خدا عمرت بدهد. پول نمی‌خواهم. نان خانگی بده.»  
 طبق‌کش دومی گفت: «من کجا می‌روم؟»  
 عمه‌خانم گفت: «تو می‌روی دیوانه‌خانه.»  
 طبق‌کش دومی گفت: «به من هم نان بده.»

زری دست کشید به صورتش و پودرها را بیکنواخت کرد و به ایوان آمد. عمه‌خانم توضیح داد: «زن داداش به‌جای کرایه نان می‌خواهند.»  
 زری گفت: «باشد.» و رو به غلام گفت: «نفری ده تا نان بهشان

بده.»

طبق‌کش اولی گفت: «راه من دورتر است، ولی باشد. او بچه‌اش مرض گرفته. همین مرضی که می‌گویند قشون خارجی، نطفه‌اش را



تو آب‌انبار وکیل ریخته .»

عمه گفت: «پناه بر خدا!»

حسین آقا گفت: «خودشان کم بودند ، مرضشان را هم آوردند .»  
طبق کش اولی گفت: «شما برای زندانیها و دیوانه‌ها شب جمعه خیرات می‌کنید، اما هیچکس برای ما که دم‌دستان هستیم خیرات نمی‌کند.»  
طبق کش دومی گفت: «خدا عوضشان بدهد. خدای ما هم کریم است.»  
غلام نانها را آورد. هردو طبق کش لنگهایی را که چنبیره کرده بودند و در دست داشتند باز کردند، نانها را بدقت در لنگها بستند و لنگها را به کمرهایشان جوری بستند که شکمهایشان پیش آمد. زری پرسید: «پس حالا چی‌چی روی سرتان می‌گذارید؟»

طبق کش اولی گفت: «اگر این کار را نکنیم. نانها را ازمان می‌قاپند . آنهم نان خانگی ، تنگ انگار برگ گل محمدی . از بویش دل آدم مالش می‌رود. خوب کردید روی سینه‌ها سفره انداختید.»

زری گفت: با درشکه می‌روید. دریک قدم ، دو قدم راه کسی نان از شما نمی‌قاپد .»

همان طبق کش اولی گفت: «مثل اینکه خانم اهل این شهر نیستند.»  
زری گفت: «غلام لنگ آقا و لنگ خسرو را از خدیجه بگیر و بده چنبیره کنند. نمی‌شود طبق را روی کله لختشان بگذارند .»

صدای ماشینی آمد که درباغ ایستاد و بوق زد. ابوالقاسم خان را دید که با پسرش هرمز تو آمدند. اندیشید: «خدامرگم بدهد . من که هنوز کارهایم را نکرده‌ام.» و تو دوید. لباس خانه‌اش را بشتاب درآورد. بلوز پشمی‌اش را به تن کشید و دامنش را پوشید و دنبال کفشهایش گشت. صدای خان کا کا را شنید که گفت: «صاحب‌خانه‌ها ! معطلی دارید؟» و بعد صدای عمه آمد که می‌گفت: «عجله نکن، اولین روزی است که خودش نذرش را نمی‌برد. محض خاطر تو ...»

و باز صدای خان کا کا آمد: «راه دور است... باید سر پنج بعد از ظهر آنجا باشیم .»

عمه پرسید: «مگر دم سید ابوالوفا نیست؟»

— نه همشیره يك فرسخ بالاتر است .  
 — بیا تو هم توانی بكن و این بنده‌های خدا را خلاص كن . تا آنها حاضر بشوند ما را با ماشینت بفرست .  
 — تریاكت دیر می‌شود همشیره ؟  
 زری داشت موهایش را شانه می‌کرد . اندیشید : « الان است که خواهر و برادری به‌جان هم بیفتند ... »  
 صدای هرمز را شنید که پادرمیانی کرد : « عمه‌جان می‌خواهید من بروم ... من دوست می‌دارم با زندانیها حرف بزنم ... با حسین آقا سه بار رفته‌ام ، مگر نه حسین آقا ؟ »  
 و صدای خشگین خان کا کا آمد که تشرزد : « باز حرف مفت‌زدی ؟ »  
 خان کا کا آمد لب ابوان و به‌خنده خطاب به زری پرسید : « زن داداش چند ساعت است جلو آینه‌ای ؟ کو داداش ؟ کو خسرو ؟ »  
 زری جوابی به‌خان کا کا نداد ، گوشش به‌صدای عمه بود که گفت :  
 « راه بیفتیم حسین آقا ، کمک کنید ، طبق را روی سرش بگذارید . »  
 و صدای یکی از طبق‌کشا آمد : « یا الله ! » و بعد : « الهی به امید تو . »



خود سرجنت زینگر آمده بود به پیشوازشان و باهم از کنار مزارع صیفی‌کاری گذشتند . زری گرمش بود اما می‌دانست که شب سرد خواهد شد . با خان کا کا جلوتر از همه می‌رفت و یوسف و زینگر به دنبال آنها می‌آمدند و خسرو و هرمز عقب‌تر از همه باهم بودند . از مزرعه‌ای گذشتند که کاهوهایش به‌ردیف عین سربازهای يك هنگ زیر لایه‌ای از غبار ایستاده بودند و بعد از مزارعی که دار و ندار کال و رسیده خود را از بوته‌های خیار و بادنجان و گوجه‌فرنگی و هندوانه بر آفتاب پهن کرده بودند . خان کا کا گفت : « موقع آیشان است . »

دست چپ مزارع ، سربازها و افسرها زیر چادرها نشسته یا ایستاده بودند و ماشینها و کامیونها بقطار وتك‌تك در کنار چادرها پراکنده بودند . زری صدای یوسف را شنید که گفت : « کفاف کی دهد این باده‌ها به‌مستی ما ؟ » و بعد صدای سرجنت زینگر که پرسید : « چه معنی می‌دهید ؟ » خان کا کا

ایستاد و رو به آنها کرد و زری هم مجبور شد بایستد. ابوالقاسم خان رو کرد به سرجنت زینگر، چشمهایش را بهم زد و گفت: «عرض کنم به حضور با سعادت جنابعالی. مقصود داداشم این است که يك گیلان و يكي می چسبید. اما آدم با يك گیلان تنها که مست نمی شود.» و یوسف را به جلو و خودش همدوش زینگر براه آمد.

مهمانها را به چادر عظیم سرفرماندهی هدایت کردند. از بس خان کا کا عجله کرده بود، زود رسیده بودند. در چادر با خانم حکیم و يك افسر اسکاتلندی سلام و تعارف کردند. کنار چادر روی میز نقشه ایران پهن بود. خانم حکیم در چادر راه می رفت و از روی کاغذ مثل اینکه چیزی را از بر می کرد. زری نگاهی به نقشه انداخت. آنقدر علامتهای جورواجور رنگارنگ روی نقشه گذاشته بودند که اگر آدم علامتها را هم می شناخت باز گیج می شد. یوسف سراغ نقشه رفت و خان کا کا هم آشفته دنبالش راه افتاد. یوسف گفت: «عجب لت و پارش کرده اند!» خان کا کا دست گذاشت به بازوی برادرش. يك سرباز هندی با سینی پر از جامهای شربت ها و مشروبهای رنگارنگ به چادر آمد. زینگر هدایتش کرد به سر میز نقشه. به یوسف گفت: «حالا بیاشام.» هر سه يكي يك جام برداشتند. زینگر چاش را بلند کرد و گفت: «بسلامتی ایران، کیلی بوزورگ ترین از فرانسه. و تهران بوزورگ تر از ... از ویسی.» یوسف سرش را از روی نقشه برداشت، به او نگاه کرد و گفت: «ولی بدبختانه ما نچنگیدیم!» خان کا کا چشمهایش را بهم زد و گفت: «چه عرض کنم که آب معدنی ویشی برای سوء هاضمه ..»

زینگر حرفش را برد و از یوسف پرسید: «چرا بدبختانه می گفتی؟» یوسف جواب داد که: «چونکه عواقبش را داریم می کشیم. بی اینکه مره قهرمانی یا شکست شرافتمندانه را چشیده باشیم.»

زینگر بخشوفت گفت: «اگر توانست جنگ کن دیگر. پیدا کردم این لفظ کوب است. پوشالی بود. وقتی دریدیم کون نداشت. عوض کون کاه پر کرده بودی.»

یوسف بی اختیار خندید و دست به شانه زینگر گذاشت و گفت: «زینگر عزیز. خودتان می دانستید خون ندارد وزشتی و ابتدائش در همین بود. حتی نمی دانستیم نباید بجنگیم تا اگر شکست می خوریم، شکست

غرور آمیزی باشد .»

زینگر دست را به علامت ایست جلو صورت یوسف گرفت و گفت:  
«برررر ... یواش یواش بگو ، تا من پیروی کنم ...»  
خان کا کا چشمهایش را بهم زد و گفت: «کاری است گذشته و  
سبویی است شکسته .»

زینگر بخشم گفت : «تو شرگویی می کن و حواس مرا پرت  
می کن.»

افره های دیگر ، انگلیسی واسکا تلندی و یک افر هندی و مک  
ماهون به چادر آمدند. هرمز در گوش زری نجوی کرد «اگر آقای فتوحی  
اینجا بود ، دستش را به طرف عمویم دراز می کرد و می گفت: مرد چنین  
باید ! مارا کشت با جلال الدین منکبرنی اش . اگر عمویم را می دید ...»

اما حواس زری به زینگر بود ، دید که زینگر بازوی ابوالقاسم خان  
را گرفت و شنید که : «به برادران اندرز کونید . خدا باشما نعمت می دهد.  
بدهیدش به ما. این نعمت مال همه ، مال بشر . اینهمه برای شما زیاد. لازم  
نبود ...»

یوسف خندید و گفت: «عین بی بی .»

مثل اینکه زینگر جا خورد. صورت و گردنش قرمز تر از پیش شد.  
جامش را گذاشت روی نقشه و گفت: «شما بلد نبود. شما لازم نیست . ما  
در آورد . رساند به آنها که لازم شد.» و ناگهان دوستانه شد ، جامش را  
برداشت و گفت: «به سلامتی .»

حاکم با کلنل لوچ از جلو و عروس و داماد تازه و گیلان تاج  
به دنبالشان به چادر آمدند. افرها خبردار ایستادند و حاکم به همه سرتکان  
داد . رئیس قشون ، مدیران روزنامه های شهر و رؤسای ادارات و همه با  
زنهایشان کم کم آمدند و چادر را غلغله کردند . بوی پا و الکل و عرق  
بدن و عطر زنها بهم آمیخت. حالا دیگر سه تا سرباز هندی خدمت می کردند.  
زری به خسرو و هرمز اشاره ای کرد و هر سه باهم به طرف گیلان تاج رفتند.  
تصمیم داشت دست از رو بردارد و درباره گوشواره ها گوشزدی بکنند.  
خسرو و هرمز را به گیلان تاج معرفی کرد . دختر دست دراز کرد و خندید.

هر دو گونه اش چال افتاد. تازه عروس با کلاه حصیری لبه پهنی که سر گذاشته بود و عینک سبز آفتابی به سمت آنها آمد. گفت: «زری جون یک دنیا از تحفه تان متشکرم. همیشه آنها را به یادگار نگه می دارم.»

زری حیرت زده نگاهش کرد. از کی تا حالا اینطور جی جی باجی دختر حاکم شده بود که خودش هم نمی دانست؟ در عرض سه سالی که آنها به شیراز آمده بودند روی هم رفته سه بار ندیده بودش. خوب، بگو چهار بار و با شب عقد کنانش پنج بار، دهن باز کرد که بگوید: «چه تحفه ای؟ آنها را عاریه کردند. اینها این هم خواهرت. حی و حاضر!» اما صدا از میان دو لبش در نیامد. در دل به بی عرضگی خودش نفرین کرد و اندیشید: «زنهای پخمه مثل من هم چنین بایند!»

تازه عروس نگاهی به هرمز و خسرو کرد و گفت: «زری جون نمی دانستم پسرهای به این بزرگی داری. تو به این جوانی و خوشگلی! به همه بگو برادران من، نگو پرهایم.»

خسرو در جواب پیشدستی کرد: «هرمز عینکی پسر عمویم است.» هرمز سرخ شد و عینکش را از چشم برداشت. اما زری می دانست که بی عینک هیچ جا را نخواهد دید. خواست و اسرنگ برود تودل پسرش و حق بی ادبش را کف دستش بگذارد. هرمز عینکی! هرمز تاریخی! به پسر عموی بزرگترش، آن هم جلو آدمهای مکش مرگ مایی مثل دخترهای حاکم! این بار تازه عروس پیشدستی کرد: «هرمز خان، شما پسر میرزا ابوالقاسم خان هستید؟ خدمتشان ازادت دارم. چقدر ما را خجالت دادند! عجب مرد نازنینی، ما را از خنده روده بر می کنند. خجالت نکشید، عینکشان را بزنید به چشمشان، خود من هم عینکی هستم. حتی عینک آفتابی ام نمره دارد. دیشب بی عینک پدرم درآمدم.»

صدای طبل و شیپور آمد و کلنل و حاکم از جلو و مهمانها به دنبالش از چادر درآمدند. زری احساس می کرد به قتلگاه می برندش. به محوطه وسیع سرگشوده ای رسیدند که صندلیها را به شکل نعل اسب چیده بودند و صندلیها از هزارها تن سرباز که بیشترشان هندی بود پر بود. افسری که پشت سر کلنل راه می رفت، فرمانی داد و همه ناگهان برخاستند و چه

سروصدایی راه انداختند . با چند تخت وصل بهم صفه‌ای درست کرده بودند و روی صفه قالی انداخته بودند . اطراف صفه ، پنج بیرق تکان می‌خورد که زری از میان آنها تنها بیرق انگلیس را شناخت .

خانم حکیم آمد روی صفه ، جلو بلندگو ، تخت زیر پایش صدا می‌کرد . از روی کاغذی که دستش بود به فارسی خیر مقدم گفت . صدایش می‌لرزید تا برخوردش مسلط شد . دندانهای زردش در آفتابدم غروب زردتر می‌نمود . از مجموع حرفهای زری اینطور فهمید که برای مشغول کردن فرزندان جنگنده‌شان که به شهر گل و بلبل برای مرخصی آمده‌اند نمایشی ترتیب داده‌اند تا آنها با روحیه‌ای قوی با غول فاشیسم بجنگند و شیطان را به‌جهنم بفرستند و اینکه از مهمان نوازی ایرانیها متشکرند که جنگ آنها را بر علیه این شیطان یعنی هیتلر آسان کرده‌اند و گفت که هیتلر میکری است و سرطان است و باید این غدهٔ سرطانی را در بیاورند .

آخر خانم حکیم نه تنها ماما بود ، جراح هم بود و دست به کاردش هم بسیار خوب بود . علاوه بر اینها به قول خودش «بشارت هم می‌داد و هدایت هم می‌کرد» . هر شب زائوها و کاردی شده‌ها و کسی و کارشان را به خط می‌کرد و برایشان فیلم می‌داد . البته فیلم صامت . چوب درازی دست می‌گرفت و اشاره به آدمهای فیلم می‌کرد و به فارسی کیچ و کوله‌اش توضیح می‌داد که : «این عیسی صبح می‌باشد ... این مریم مجدلیه می‌باشد ... این یهودای اسکریوطی می‌باشد ...» بعد هم با همان فارسی موعظه می‌کرد و مخصوصاً از شیطان و آتش جهنم حرف می‌زد . زری همه جورش را دیده بود اما این جورش را ندیده بود : «واقعاً چرا يك ماما و جراح و بشارت دهنده از چنین جایی سر در بیاورد ؟ لابد آن شیطان با شیطانی که فرزندان جنگنده می‌خواستند به‌جهنم بفرستند سروسی دارد ! فرزندان جنگنده هم که بیشترشان هندی هستند . به قول خان کاکا آتش خودشان را می‌خورند و حلیم دیگران را بهم می‌زنند . اما مردم شهر ما این شیطان اخیر را امام زمان لقب داده‌اند . بارها به گوش خودم شنیده‌ام .»

مک‌ماهون به صحنه آمد و با ورودش صحنه را روشن کردند . يك شل قرمز روی دوش انداخته بود و چکمه سیاه به پا داشت . شبهه يك بازیگر

اول سینما شده بود که زری هرچه فکر کرد اسمش را یاد نیاورد. اما حیف که چاق بود. به انگلیسی حرف زد و زری از شوخیهایش چندان چیزی دستگیرش نشد، اما دنبال هردوسه جمله‌ای که می‌گفت صدای قهقهه افسرها و بیشتر سربازها به فلک می‌رسید. حتی حاکم و رئیس قشون هم گاه بگاه می‌خندیدند و خنده یکی از مدیرهای روزنامه‌های شهر از همه بلندتر بود. لابد این خنده‌ها برای میهمان نوازی یا غلغله دادن غول فاشیسم بود و گر نه زری در شهر به انگلیسی‌دانی مشهور بود و يك کلمه نمی‌فهمید. بعد مك‌ماهون با ادا و اصول شعری خواند. مضنون شعر این بود که سربازی در غربت دختر بیگانه‌ای را به دام می‌آورد و از او تا می‌تواند تلکه می‌کند ... کنش بده، کلاه بده، دوقاز ونیم هم بالا بده ... اما وقتی دختر می‌گوید: آبتنم، بیا مرا بگیر. اعتراف می‌کند که زن و بچه دارد. گهواره خیالی را تکان تکان داد. دست در گردن يك زن خیالی انداخت و «زن و بچه دارم» را به فارسی هم گفت. تماشاگران خندیدند اما نه چندان به قهقهه.

بعد شعر خودش را خواند. شعر درخت استقلال. «درباره درخت عجیبی که قوت خود را از خاك و خون می‌گیرد. این درخت باغبانی دارد که قیافه‌اش به پیامبران می‌ماند. باغبان از میان همه درختها عاشق همین يك درخت است. هنگام آبیاری وقتی صلا در می‌دهد که: خون! همه مردم دور درخت فراهم می‌آیند و رگهای دستشان را باز می‌کنند. این درخت سایه خنك و گسترده‌ای دارد. همه مردم زیرش می‌نشینند و غصه از دلشان می‌رود. مردم میوه و برگهایش را خشك می‌کنند و می‌سایند و به چشم می‌کشند و غرور و امید و اعتماد به نفس در دلشان خانه می‌گیرد و بزدلی و بدگمانی و دروغ دست از سرشان برمی‌دارد و همشان آدمهایی می‌شوند با تمام صفات مردی و مردانگی.»

بعد نمایش شروع شد، يك مرد ریشو و عمامه‌دار هندی با لباس سرتاپا سفید آمد و چهار زانو روی صفا نشست. بلندگو را پایین آورد و شروع کرد در فی دمیدن. از سوراخی که جلو رویش قرار داشت و زری تا آن وقت متوجهش نشده بود، يك زن سیاه سوخته چندبار سرك كشيد و زبانك انداخت. وسط دو ابرویش را خال قرمز گذاشته بود. زن بالا آمد

و کنار مرد ایستاد. ساری زرد رنگ که حاشیه زر دوزی داشت تن کرده بود. هی جیغ جیغ کرد. آنقدر صدایش زیر بود، زنک حتی پیر بود، اما وقتی دستهایش را تکان می داد النگوهایش جلنگ جلنگ صدا می کرد. صدای آوازش در صدای هلهله و سوت سربازان هندی گم می شد. زن مهره های گردنش را انگار لق کرد. چرا که سرش روی گردن افتاد و عین مار هی به راست و به چپ گردش کرد. ابروی لنگه به لنگه انداخت. چقدر سورمه برای سیاه کردن دور چشمهایش حرام کرده بود! زن با گردن لقرو به سوراخ هی پس و پیش رفت. آهنگ نی تندتر شد. يك نوار لاستیکی که سرما داشت از سوراخ قد علم کرد. شق و رق. زن دست دراز کرد و نوار را کشید، هی کشید. نوار لاستیکی را مثل يك مار طویل در گوشه صحنه چنبره کرد.

بعد مرد لاغری با ابروی پاچه بزی و سبیل جوگندمی و کلاه سیلندر و لباس رسمی و چتری در دست به صحنه آمد. نی زن همچنان نی اش را می زد. زن دست دراز کرد و از سوراخ مقداری آت و آشغال درآورد. چوب و تخته و شئل قرمزی که مك ماهون پوشیده بود و کلاه بوقی و قوطی و چکش و پمپ باد. حالا زن شد وردست مرد ابرو پاچه بزی. مرد مترسکی از چوبها ساخت و نوار لاستیکی را از زن می گرفت و جای بدن و دستها و پاهای مترسك را بانوار لاستیکی می پوشاند. شئل را انداخت روی دوش مترسك که سرما داشت. و کلاه بوقی را گذاشت سرش. سبیلی با چسب پشت لبش چسباند. سبیل تمام عرض صورت مار را گرفت. يك علامت صلیب شکسته هم از زن گرفت و به شئل سنجاق کرد. بعد آمد سراغ پمپ باد و سرپمپ را به پای مترسك وصل کرد و بانوای نی شروع کرد به باد کردن مترسك. مترسك هی بزرگ و بزرگتر شد. سرش، بدنش، دستها و پاهایش هی باد کرد. باد کرد، عجیب عظیم شد. قسمت عمده صحنه را فرا گرفت و مرد هندی عمامه به سرم مجبور شد بکشد کنار. صدایی پشت سر زری زمزمه کرد: «هیتله». ناگهان بر طبل کوفتند. يك مرد چاق با چپق کوچک به گوشه لب، از جلو، عمو سام و افسرهای جور و اجور شلیطه پیا، و بی شلیطه، علامت داس و چکش به بازوبسته و بی علامت ریختند به صحنه. هر کدام یکی



يك تيركمان در دست داشتند . اول شروع كردند به انگولك كردن مترسك .  
 يكي از افسرها هي جلوشان را مي گرفت و داد مي زد : « نيت ، نيت . » بعد  
 او هم رضا داد و فرياد كشيد : « خاراشو ! خاراشو ! »  
 بعد محكمتر بر طبل كوفتند ، تير و كمانها بكار افتاد و هر كدام تيري  
 به جايي از بدن مترسك انداختند . باد مترسك هي كم شد و كم شد تا بكلي  
 خالي شد . فس كرد و افتاد روي زمين . جماعت هورا كشيدند و دست  
 زدند ... و بعد نمايشهاي ديگر .

بعد از ظهر روز شنبه سحر را يك نعل بند غریبه نعل کرد . خسرو مدرسه بود و شاهد نبود . وقتی آمد نگاه ملامت باری به پدرش انداخت که می گفت : « چاره نبود . دیر می شد . » بعد حرف شکار پیش آمد و پدرش قول داد که هم او را و هم سحر را با خود ببرد . تا عصر پنجشنبه که سواران از در باغ بیرون رفتند تمام فکر و ذکر خسرو متوجه شکار بود و اینکه آیا سحر خواهد توانست بیاید یا نخواهد توانست ؟ و حالا بیست و چهار ساعت می شد که زری پسرش را ندیده بود . مدام دلش شور زده بود و خیالش هر آن هزار جا رفته بود و عمه خانم به نصیحت گرفته بودش که : « آنها خوش و خرم اسب می دوانند و تو در خیالت هی زخمیشان کن و از کوه پریشان کن . »

مستور داد غلام خرند جلو عمارت را آبیایی کند و صندلیهای حصیری را کنار حوض بچیند . حتماً پیش از اینکه جمعه غروب کند پیدایشان می شد . مینا و مرجان دور و بر حوض می پلکیدند و چشم مادر را که دور می دیدند دستشان را با هم توی آب می کردند .

در باغ را زدند . زری به پیشواز سوارانش رفت . غلام داشت در باغ را چهارطاق باز می کرد . درشکه ای تو آمد و زری جا خورد . آنها که با اسبهایشان رفته بودند ! درشکه به زری که رسید ایستاد . دوتا خانم پیاده شدند . چادر نماز به سر داشتند و رویشان را محکم گرفته بودند . « عجب زنهای لندهوری ! » ملکیهای ضخیم کار آباد به پا داشتند و پاهایشان چقدر

بزرگ بود و خودشان از زیر چادر عجب رشید و چهارشانه بنظر می آمدند . زری سلام کرد . زن‌ها سر تکان دادند . یکیشان با دست پر رگ و زمختی به درشکه چی پول داد . ساعت مچی اش ساعت مردانه بود . زری هرچه فکر کرد آن زن‌ها را کجا دیده عقلش به جایی نرسید . شاید دوستان قدیمی خانم فاطمه بودند که اینک در ایوان تریاک می کشید . زنهای مرد و مردانه شهر که از هیچ مردی در این دنیا نمی ترسیدند ؟ یا زنهای لوطی ؟

نظرش به مینا و مرجان جلب شد که دستشان را تا بازو در آب فرو کرده بودند . داد زد : « از سر حوض بروید کنار ... » به صدلیها که رسیدند به خانها تعارف کرد که بنشینند . اما آنها اعتنایی نکردند و رو به عمارت پیش رفتند . یکیشان که کوتاه تر بود معلوم بود می خندد چرا که شانه اش زیر چادر تکان می خورد . عمه خانم همانطور که به واقور پک می زد نگاهی به زن‌ها کرد و گفت : « بجا نیاوردم . » زن‌ها از ایوان گذشتند و در تالار را باز کردند و تو رفتند . حتماً از دیوانه های دیروزی نبودند که با دست خودش به آنها نان و خرما داده بود . اما اقلانه هم نبود که به خانه مردم بایند و عین خوابگردها یک کلمه هم حرف ترند و مثل خانه آجده شان ، راه را بکشند و هر جا دلشان خواست بروند . دنبال زن‌ها به تالار رفت . گفت : « چرا نمی فرمایید بنشینید ؟ راستش هرچه فکرش را می کنم به جانی آورم . » یکی از آنها با صدای دو رگه ای پرسید : « یوسف خان کجاست ؟ » زری جواب داد : « با خسرو رفته شکار » .

صدای مرد بود . صدا هم آشنا بود . لابد کسی دستشان انداخته بود . زن‌ها روی مبلهای تالار نشستند و هر دو با هم چادرهایشان را از سر انداختند . ابروهای پهن ، چشمهای سیاه ، مژه های بلند ، دماغ عقابی با صورت سبزه کشیده . سیبی و نصفی . فقط یکی جوانتر بود و دیگری پیر تر و آن پیرتره سیلوه م بود ، عجب حکایتی ! حیرت زده داد زد : « ملک رستم خان ! این چه ریختی است ؟ شما که زهره مرا بردید . »

ملک رستم انگشت گذاشت روی سیلهايش و گفت : « هیس ! آهسته .

منتظر یوسف می نشینم . »

زری به ایوان آمد . دو قلوها را دید که کنار عمه خانم نشسته اند و تریاک کشیدنش را تماشا می کنند . به تالار برگشت و یکی یک بادبزین داد

دست ملك رستم و برادرش ملك سهراب و بخنده گفت: «خوب عنكم كريدوها! بعد از چند سال كه سراغ ما ...»

ملك رستم پشويش پرسيد: «كى از شكار بر مى گردد؟ ممكن است برنگردد؟»

زرى جواب داد: «هر آن منتظرش هستم. مگر چطور؟»  
 ملك رستم گفت: «شنيدم فردا مى رود گرمسير ... چطور تا حالا برنگشته؟»

زرى براى مهمانها شربت آورد و بعد ميوه و آجيل. درهاى تالار را باز كرد. اما چراغها را نگذاشتند روشن كند. روبرويشان نشست و پرسيد: «خوب، واقعا چطور شد ياد ما كرديد؟»

ملك رستم دستى به سبيلش كشيد و گفت: «سهراب از طرف عمويم آمده، من هم دلم براى شماها تنگ شده بود آمدم.»

زرى گفت: «لا بد اين نقشه هم كه چادر سر كنيد، نقشه سهراب خان بوده. هنوز دست از شيعلت بچگى برنداشته، سهراب خان، يادت است، چه آتشي مى سوزانيدى؟»

ملك سهراب خنديد: «مگر ممكن است يادم برود؟ اما چادر سر كرديم كه نشانسندان. اگر گيرمان بياورند تكه بزرگمان گوشمان خواهد بود.»

زرى رو به ملك رستم گفت: «ياد آن روزها به خير! هيچى حاليما نبود!»

ويادش افتاد به يكي از همان روزها، روزى بود در سال اول عروسيشان. همان سالى بود كه ايلخانى را گرفته بودند و برده بودند تهران و ايل داشت دست و پايش را جمع مى كرد. وقتى يوسف وزرى وارد شدند جماعتى به پيشواشان آمدند و هلهله هم كردند. اما به قول يوسف هلهله آبكي. آنها خاك آلود و غمگين بودند و معلوم بود كه حال و حوصله ندارند. تازن و شوهر به چادر پنج تبرك خان بر مى نرفتند نصف بيسترشان پراكنده شدند. ملك سهراب جاى ايلخان نشسته بود. آنها را كهديد گفت: «به پايتخت متحرك ما خوش آمديد». زرى به عمرش چادري قشنگتر از پايتخت متحرك آنها ندیده بود. چه قالى و قالىچه هاى! چه مخده هاى! چه صندوقهاى

چرمی قشنگی! داخل چادر را سرتاسر نقاشی کرده بودند و بیشترش نقش رستم و اشکبوس و اسفندیار و سهراب بود و تصویرهای دیگری که زری نمی‌شناخت. مضحك بود ملك سهراب هم بچه بود و هم نبود. از جایش پاشد، نقش سهراب را به زری نشان داد و گفت: «این منم!» زری گفت: «خدا نکند». آخر، آن نقش، سهراب را در حالی نشان می‌داد که خنجر پهلویش را دریده بود. بعد به تصویر رستم اشاره کرد و گفت: «این هم ملك رستم برادر بزرگ ایلخانی». زری به خود ملك رستم نگاه کرد که با یوسف پیچ و پیچ می‌کردند و ملك رستم لبخند اندوهگینی بر لب داشت و ملك سهراب این بار اشاره به نقش سر بریده‌ای در يك طشت پر از خون کرد. دور تا دور طشت پر از خون، لاله روییده بود و يك اسب سیاه داشت لاله‌ها را می‌بوید. ملك سهراب گفت: «این کاکای خودمه که بی‌بی هنوز نزاییده!» زری گفت: «نمی‌توانید مرا گول بزنید، شرط می‌بندم این یحیی تعمید دهنده باشد.»

ملك سهراب خندید و گفت: «باشد. حاضریم شرط ببندیم.»

زری پرسید: «سرچی؟»

ملك سهراب گفت: «سريك تفنگ برنو.»

و یوسف را صدا کرد و نقش را نشان داد و گفت: «خانماتان

می‌گویند این یحیی تعمید دهنده است.»

یوسف تبسم کرد و گفت: «ببخشیدش، زن من از سر کالاس یگراست

به‌خانه شوهر آمده. هنوز سرش پر از داستانهای انجیل است که هر روز

صبح در مدرسه مجبور بوده بخواند.»

زری گفت: «حالا فهمیدم، سر بریده امام حسین است... آنهم

اسب...»

یوسف گفت: «بیشتر از این خجالت‌مندانه جانم، این سیاوش

است.»

دوباره ملك سهراب رفت جای ایلخان نشست و گفت: «جمع

اردو، شش هزار نفر است. روزی صد و پنجاه گوسفند سر ببرید... تأمل

کرد و گفت: «و شما خانم زهرا. شنیده‌ام قالی عروس بافت خودتان را

آورده‌اید به ایلخان پیشکش کنید. ما راضی نیستیم! تار و پود این قالی

از محنت و محبت است . » و از زری پرسید : « خوابان بندی چادرها را دیدید ؟ تفنگچیها را دیدید که چطور دست روی تفنگ آماده ایستاده بودند ؟ صدای کرنا و طبل را می شنوید ؟ این مارش نظامی به افتخار ورود شماست . » این حرف بر زبانش بود که مادرشان بی بی همدم تو آمد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت : « بچه پاشو سر پا ، باز مزخرف گفتی ؟ دو تا مرغ گیر آورده اند ، بدو تا آفتاب غروب نکرده ، سرشان را ببر . » ملک سهراب عصبانی شد . پا شد به بی بی دهن کجی کرد و رفت . و وقتی برگشت مرغهای کشته را تو دامن مادر انداخت .

و حالا ملک رستم ، زری را از یادآوری گذشته بازداشت . چرا که پرسید : « خانم زهرا ، رفتید توفکر ، نکند مزاحمتان شده باشیم ؟ » زری خندید و گفت : « چه حرفها ! یادم افتاده بود به اولین شبی که من به چادر ایلخانی آمدم . سال اول عروسمان بود . »

رو به ملک سهراب کرد و گفت : « یادتان است آن شب جلو من تازه عروس چه بلایی سر بی بی آوردید ؟ »

ملک سهراب گفت : « خوب یادم است . »

زری گفت : « خوب ، بچه بودید . »

ملک سهراب گفت : « بچه نبودم . تخش و سرکش بودم . »

زری گفت : « یادم است بی بی همدم مجبور شد تنبانهایش را عوض کند . من شمردم هشت تا تنبان پایش بود . بی بی سرما خورد ... و شما ملک سهراب ، همی می گفتی زن ایلانی که نباید ناخوش بشود . »

ملک سهراب گفت : « خوب یادم است ، همان شب يك تفنگ برنو از شما بردم که هیچ وقت ندادید . »

در این موقع خدیجه تو آمد و دسته کلید را از زری گرفت تا بچه ها را بخواباند . حیرت زده به مردهای چادر نمازی نگاه کرد و پرسید : « تو تاریکی نشسته ای ! چراغها را روشن بکنم ؟ »

— نه .

ملک رستم گفت : « یادم است همان سالی بود که من مالاریا گرفتم و پشما پناه آوردم . سه ماه خانه شما خوابیدم . آن روزها هیچکس جرأت نمی کرد حتی با ما سلام و عليك بکند . شما مثل يك خواهر از من پرستاری

کردید . یادم نمی‌رود ، رختشوی نیامده بود و شما با آن دستهای ظریف و کوچکتان رخت مرا شستید . یوسف خودش لگن زیر پایم می‌گذاشت ... » و رو به سهراب افزود : « سهراب من می‌روم . من بیخود اینجا آمدم . » و سهراب به ترکی جوابش را داد و مدتی دو برادر به ترکی گفتند و شنیدند و زری چیزی نمی‌فهمید و باز دلش شور افتاده بود .

صدای پای اسبها روی شنهای باغ آمد و زری دوید جلو سوارانش . چراغهای باغ روشن بود . دوتا آهو زده بودند و یک بچه آهوی زنده ترك اسب قزل بود که پیشکارشان سید محمد با سبیل کلفت جوگندمی‌اش بر آن سوار بود . سوارها پیاده شدند . خانم فاطمه هم آمد به طرفشان و گفت : « نه خسته ! »

خسرو با شوق تعریف کرد : « مادر ، سحر خیلی شیطان شده . گذاشت دنبال این بچه آهو و پشتش را دندان گرفت . البته خودش هم زمین خورد . سرزانش زخم شده . حالا باید با روغن فندق سوخته معالجه‌اش کنم . مادر ، فندق داری ؟ » زری گفت : « روی میز تالار تو آجیل‌خوری هست . » بعد فکری کرد و گفت : « ولی حالا تو نرو . مهمان غریب داریم . »

یوسف رفته بود سر تخت دو قلوها که آن طرف حوض زیر پشه‌بند خوابیده بودند .

زن و شوهر به تالار رفتند . یوسف کلید را زد و چراغها روشن شد . به ملک رستم گفت : « منتظرت بودم اما نه امروز . دیگر خیلی دیر و بیموقع آمدی . امروز حتی از آمدنت خوشحال نیستم . تو چرا ؟ تو چرا باید بمچنین کارهایی رضا داده باشی ؟ با آن حرف و سخنها که باهم داشتیم ؟ » روی مبل نشست و زری روبرویش روی زمین نشست و چکمه‌هایش را از پایش درآورد . ملک رستم سرش را زیر انداخت و سبیل‌هایش را جویید . سهراب چادر نمازش را گلوله کرد و گوشه‌ای انداخت و سیخ نشست . یوسف ادامه داد : « تنگهای زنگ‌زده و شکسته پکسته را از شکاف کوهها و سوراخ و سمبه‌ها درآوردید و روغن زدید و غارت و برادر کشی را از سر گرفتید . دیگر من و شما چه حرفی باهم می‌توانیم داشته باشیم ؟ » سهراب گفت : « خانم زهرا که غریبه نیستند . باید انتقام می‌گرفتیم .

تا کی بکشیم؟ آن عفو عمویشان، که بعد زیرش زدند و چه جور هم زیرش زدند. راست آمدند چپ رفتند. رشوه گرفتند، بهانه‌جویی کردند، کینه ورزیدند و تیرباران کردند. آن اسکان دادشان که هرچه پول داشتند خرج اتینا کردند. چندتا خانه‌گلی در جاهایی که آب نداشت ساختند و گفتند بروید توش بنشینید. عوض کتاب و معلم و دکتر و دوا و دلجویی، سرنیزه و تنوب و تفنگ و کینه تحویل‌مان دادند. حالا طبعی است که ما هم برمی‌گردیم سر کار و کاسبی‌مان و انتقام می‌گیریم.»

خدیجه قلیان آورد و جلو یوسف گذاشت و زری آهسته گفت: «چکمه‌ها را ببر بده غلام تمیز کند. چای هم بیاور.» یوسف پکی به قلیان زد و گفت: «ایوالله، سهراب‌جان خوب گفتی. برگشتید سر کار و کاسبی‌تان. یعنی ایل برای شما شده یک دکان. باهاش معامله می‌کنید.»

ملك رستم گفت: «باور کن خودشان از اول گر نکرده پاره کرده بودند. خود من از آنهایی هستم که با اسکان موافقم. خودت که می‌دانی. اما مثل این است که خودشان نمی‌خواهند ما سر و سامان بگیریم. دستهایی در کار است که نمی‌گذارد. یا می‌خواهد ما از درون بیوسیم و از بین برویم و یا می‌خواهد به‌همین وضع فعلی نگاهمان دارد.»

یوسف نی قلیان را گذاشت زیر لبش و گفت: «خودتان هم وضع فعلی را ترجیح می‌دهید. اگر خود شما کمک می‌کردید — شاید کار اسکان به‌جایی می‌رسید. اما عزیزم شما عادت کرده‌اید به دوشیدن رعیت‌هایتان. برای شما افرادتان آدم نیستند، با گوسفندهاتان فرقی ندارند. هر دو را چکی می‌فروشید.»

ملك رستم بخشم گفت: «این طور با من حرف نزن یوسف. دوست و همکارای عزیزم هستی — نان و نمک همدیگر را خیلی خورده‌ایم. اما...» یوسف گفت: «من غیر از اینطور جور دیگری بلد نیستم حرف بزنم. تو که مرا می‌شناسی. با احدی رودربایستی ندارم. حتی با عزیزترین دوستانم.»

ملك رستم به آرامی گفت: «خود من بهتر از هر کس می‌دانم که زندگی ایلاتی با همهٔ هیجانها و دلاوریهایش زندگی درستی نیست. می‌دانی



که خودم ترجیح می‌دهم قشقای خاکی<sup>۱</sup> باشم تا قشقای بادی<sup>۲</sup>. می‌دانم این درست نیست که هزارها تن زن و مرد و بچه به دنبال حشم مدام پی علف و آبشخور از این سر خلیج به آن سرکوه سرگردان باشند. می‌دانم که نباید زندگی اینهمه آدم را بسته به گاو و کوسفند و علیق کرد. اما مگر دست من تنهاست؟ مگر من ایلخانم؟ از یک آدم تنها چه برمی‌آید؟»

یوسف قلبان را کنار گذاشت: «اگر آدم تنها بخواهد، می‌تواند خودش را از تنهایی در بیاورد. خیلیها هستند که حرف حق سرشان می‌شود و نفس حق را می‌شناسند. منتهی پراکنده هستند، خودت را با آنها از تنهایی در آر... توهم که نکنی بچه‌های تو و بچه‌های دیگران خواهند کرد. از شهرها می‌گذرند. از دهات آباد می‌گذرند، مدرسه و مسجد و حمام و مریضخانه می‌بینند و می‌شناسند و حسرت می‌خورند و آخرش کاری می‌کنند.»

ملک رستم گفت: «می‌دانی دیگر از این حرفها گذشته... خسرو تو آمد. در آستانه درپاهایش را به هم جفت کرد و سلام گفت و به طرف آجیل خوری قدم برداشت و ظرف آجیل را برداشت و رفت. یوسف رو به ملک رستم پرسید: «قضیه تنگ ملک آباد چه بوده؟ چیزهایی شنیده‌ام. اما می‌خواهم از خودت بشنوم.»

ملک رستم گفت: «به موهایت قسم چیز مهمی نبوده «ازدها کشا»<sup>۳</sup> یک دسته سوار را خلع سلاح کرده‌اند، چندتا را سربیده‌اند و ده تایی تفنگ و مقداری فشنگ و بیست تایی اسب بچنگ آورده‌اند. همین. سرخودم این کار را کرده‌اند. تیره «فارسی مدان»<sup>۴</sup> به گوش عمویم رساند. خود عمویم موافق دله دزدی نیست.»

ملک سهراب که مدتی سکوت کرده بود به صدا درآمد و گفت: «کاکا، جریان توله‌های جناب سروان را برای یوسف خان بگو.»

رستم چیزی نگفت. خود سهراب رشته مطلب را در دست گرفت: «سگ سروان مأمور اسکان زائیده بود. چندتا بچه از تیره ازدها کشا سنگ

۱. کشاورز و باغدار.

۲. دامدار که به بیلاق و قتلاق ناگیر است.

۳ و ۴. از تیره‌های قشقای.

می‌زنند به پای سگ سروان ، از آن سگهای گرگی اصیل بوده . بعد از ترشان سگه را می‌زدند و سر به نیست می‌کنند . فارسی مدانها خبر چینی می‌کنند . سروان هم وا می‌دارد سه تا زن بچه شیرده از تیره اژدها کش ، توله‌هایش را شیر بدهند . »

زری احساس کرد دلش آشوب می‌شود . یوسف لبخندی زد و گفت : « سهراب جان . این قصه که مال ده دوازده سال پیش است . تو خودت لااقل سه بار همین قصه را در موارد مختلف برای من گفته‌ای . »  
ملك سهراب بگستاخی گفت : « انصاف بود بگذارید برای بار چهارم هم بگویم ؟ »

یوسف گفت : « اول یادم نبود ، وقتی گفתי یادم آمد . اما تو چه خیال کردی ؟ من نه فرشته‌ام ، نه دیو . من هم مثل همه آدم گناهکاری هستم . »  
و رو به رستم پرسید : « خوب حالا از من چه می‌خواهید ؟ همه‌اش پرت گفتیم ، برویم سر اصل مطلب . »

ملك رستم جواب داد که : « باور کن با همه کارهای عمویم موافق نیستم . حتی با این هم مخالف بودم که مرا پیش تو بفرستد . نمی‌خواهم دوستی‌مان بهم بخورد . اما در این موقع حساس ، نمی‌توانم پشتش را خالی کنم . »

زری اندیشید که انگار اول که آمد گفت فقط سهراب از طرف عمویم آمده و خودش دلش تنگ شده بوده ...

یوسف پرسید : « نگفתי از من چه می‌خواهی ؟ »  
ملك رستم سرش را زیر انداخت و به فکر فرو رفت . ملك سهراب گفت : « كمك . »

— چه کمکی ؟

— هر چه آذوقه دارید به ما بفروشید . درو نکرده‌ها را هم خریداریم . به هر قیمتی که باشد .

یوسف پرسید : « کی یادتان داده ؟ زینگر ؟ تا حالا حرف از خرید مازاد غله بود ، حالا هرچه هست و نیست را می‌خواهند ! »  
دو برادر نگاهی به هم کردند و ساکت ماندند . یوسف داد زد :  
« آذوقه می‌خواهید که بدهید به قشون خارجی و عوض اسلحه بگیرید و

بیفتید به جان برادرها و هموطنهای خودتان؟ يك لايش کردیم نرسید، حالا دولایش می‌کنیم! شما مگر عقل توی کله‌تان نیست؟ آن دستهای مرموز که نمی‌خواهند شما سر و سامان بگیرید برای چنین روزهای مبادایی است... پس کو آن دلاوریها و مردانگیها و نجابتها؟ و سیل‌های بورش می‌لرزید. ملك سهراب تقریباً به التماس گفت: «می‌دانید که ایسل را در کامفیروز متوقف کرده‌اند؟ می‌دانید که اجازهٔ ییلاق نداده‌اند؟ دور و برمان همه‌اش توپ و تفنگ خودیهاست. علفهای سبز دامنهٔ کوهها دست نخورده دارند خشک می‌شوند و گوسفندهایمان از بی‌علفی نا ندارند و از بی‌آبی لاله می‌زنند.»

یوسف خشمگین گفت: «بین سهراب جان، تو يك الف بیچه دیگر به من نارو زن. از تو توقع ندارم. می‌دانم که قسمت عمدهٔ گوسفندهایمان را فروختید به قشون خارجی. گوسفندهای شما الان یخ‌زده‌اند و در سردخانهٔ راه‌آهن اهواز به بندر شاه محترمانه حفاظت می‌شوند.»

رستم چشم دوخته بود به گلهای قالی. برادرش جواب داد که: «اگر نمی‌فروختیم روی دستان می‌مردند. باور کنید گوسفندهای ما با پای خودشان نمی‌توانستند بروند، با کامیون بردندشان.»

یوسف پرسید: «با پولش چه کردید؟ اسلحه؟ آفتابهٔ طلا؟ خمرهٔ طلا؟ داخل کلاه دوبرتان<sup>۱</sup> تاج دوختید و دلتان را خوش کردید که به‌عمویتان خطاب کنند قبلهٔ عالم؟»

ملك سهراب دیگر طاقت نیاورد، از جا پا شد و گفت: «یوسف خان، دوستی به‌جای خود، اما هر چیزی حدی دارد. شما چه حقی دارید به‌من بگویید يك الف بیچه؟ بگویید عقل در کلهٔ ما نیست؟ عقل در کلهٔ خودتان نیست و گرنه الان به‌جای برادران خودتان وکیل می‌شدید...» یوسف بخشم پرسید: «وکیل کی؟ وکیل زینگر؟ از وکالتی که تو واسطه‌اش باشی گزره‌ام می‌شود.»

ملك سهراب خشمگین‌تر شد: «عجب آدمی هستید! هر چه سر زبانتان می‌آید، می‌گویید. بی‌اینکه فکر کنید ممکن است اشتباه کرده

باشد . کی مرا واسطه کرده ؟ چرا خودتان هی جلو خودتان پا می‌شوید ؟ مگر شما کی هستید ؟ و آن وقت چه اشتباهاتی ؟ آفتابۀ طلا به ما چه مربوط است ؟ تقصیر داودخان را هم پای ما می‌نویسید ؟ چرا ؟ به چه حق ؟»

یوسف آرام گفت : «همه‌تان سرونه يك كراباسید .»

ملك رستم پا درمیانی کرد و رو به سهراب گفت : «بنشین پسر . با تو شرط کردم که به رفیقم توهین نکنی .» بعد دو برادر به ترکی حرف زدند . لحن کلام رستم هی خشن تر می‌شد و لحن سهراب نرم تر ، تا نشست و زیر لب گفت : «معذرت می‌خواهم .» یوسف قلیان را پیش کشید . زری گفت : «از آتش افتاده ، بروم برایت ترو تازه اش کنم .»

یوسف آهی کشید و گفت : «آتش بر سر خودم هست .» و به قلیان يك زد . سهراب تبسمی کرد و گفت : «نمی‌خواستم شما را برنجانم ، باز هم عذر می‌خواهم .»

یوسف خندید و گفت : «سهراب جان ، يك بار زیر دنبۀ مرا دیدی و چه شتافی کردی ؟ خوشم آمد . جریزه داری ، منتهی روشن نیستی .» قلیان را کنار گذاشت و ادامه داد : «می‌دانید نه آن وقتها که با آلماهاچشمک می‌زدید ، موافقتان بودم نه حالا که بادشمنان ساخته‌اید . شما بودید که هیتلر را امام زمان کردید . درحالی که این کلکها در اینجا نمی‌گیرد و لاس زدن شما ، بهانه به دست اینها داد که اینجا بیایند .»

ملك سهراب بنرمی گفت : «خوب برادر جنگ است دیگر . در جنگ که نان و حلوا پخش نمی‌کنند . آنها مجبورند برای حفظ نفت و راه خلیج اینجاها باشند . ما هم نبودیم می‌آمدند . تازه اینجا برای مرخصی و معالجه می‌آیند . اردوی اصلی در خرمشهر است ... غیر از این چاره‌ای ندارند .»

یوسف پدرا نه گفت : «از آنها دفاع هم می‌کنی پسر جان ؟ جنگ آنها میان خودشان است . به ما چه مربوط ؟ هیتلر از قارۀ خودشان است . خودشان پروار ش کردند . بگذارید خودشان هم تقاص پس بدهند . تقاص همه چیز را . تقاص خونهایی را که بدل همه‌آنها می‌کردند که به قول زینگر : نعمت دارند اما بلد نیستند از نعمتشان استفاده کنند . دیگر نمی‌گویند مسئول این نابلدی کیست ؟»

ملك سهراب نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «دیر وقت است، سرم درد گرفت. يك قرص آسپیرین ندارید؟ بایر باشد ها.»

زری بلند شد قلبان را برداشت و رفت. وقتی با قرص آسپیرین بایر و لیوان آب برگشت، یوسف می گفت: «به شما اطمینان می دهم. برای آنکه متفقدشان را از پیشنهادی که گفتم منصرف کنند، به کمک شما مانوری خواهند داد و به دست شما عده ای را به خاک و خون خواهند کشید. اینها هیچ وقت به متفقدشان نه نمی گویند. او را در برابر عمل انجام شده قرار می دهند تا خودش از نقشه خودش منصرف بشود. حالا کی است می گویم؟ دستهای شما را آلوده خواهند کرد و خودشان کنار خواهند نشست. يك برادر کشی حسابی راه خواهد افتاد.»

ملك سهراب گفت: «ما کم کم باید برویم، خوب است برگردیم سر اصل مطلب. آخرش نفرمودی بهما آذوقه می فروشی یا نه؟» و موش می نمود.

ملك رستم خندید و گفت: «نگفت؟ دیگر چطوری بگوید؟ اینهمه یاسین خواند ...»

ملك سهراب چانه زد: «باور کنید همه اش را برای فروش نمی خواهم. افرادمان گرسنه اند. مثل برگ درخت از مرض و گرسنگی به زمین می ریزند ...»

یوسف گفت: «قول رستم را قبول دارم. اگر رستم قول بدهد که فقط به اندازه افراد بخرد و آذوقه من فقط صرف افراد خودتان بشود حرفی ندارم. فردا می روم کوار .. می دانم که آنجا هم متوقفتان کرده اند. شتر بیاورید آذوقه بار کنید. اما فقط برای خوراک ایل، بند بهمن هم يك فرسخی است. آیشخور دارید. علف چر هم از من، مفت بهتان می دهم.»

رستم بنومیدی گفت: «نمی توانم به تو نارو بزنم.»

یوسف گفت: «می دانم که نمی توانی» تأملی کرد و بدلسوزی گفت: «رستم بیا از این راهی که پیش گرفته ای برگرد. بیا برای حداقل، يك ایشوم، يك تیره، جا وجو و اعتقاد باز. حرفه یادشان بده. چندبار به تو گفته ام! زمینهای بایر من هم منتظر خانه و مدرسه و حمام و مریضخانه و مسجد و مرتع شدن هستند ...»

ملك سهراب حرف يوسف را برید و گفت: «اینها که گفتید به‌خوی ما نمی‌خوانند. ما آزاد زندگی کرده‌ایم، طبیعت همیشه دم‌دستمان بوده. در کوه و کمرش که اسب رانده‌ایم، در دشتش که اطراق کرده‌ایم، زیر آسمانش که چادر زده‌ایم. نمی‌شود مارا درخانه زندانی کرد.»

یوسف بتلخی افزود: «البته غیر از ما خانها ... ما خانها بهترین باغ شهر را داشته‌ایم که الان مقر سرفرماندهی قشون خارجی است ... بهترین خانه را ...»

ملك سهراب که می‌دانست چه می‌خواهد بگوید، نگذاشت. بنرمی گفت: «باور کنید افراد ما عاشق همین نوع زندگی هستند که دارند. اگر مستقر بشوند دلشان می‌گیرد.»

یوسف گفت: «چون فقط همین نوع زندگی را شناخته‌اند. اما سهراب‌جان، وقتی آدم روی زمین کشت کرد و پای زمین زحمت کشید و حاصلش را برداشت، به زمین وابسته می‌شود. درده هم طبیعت در مسترس آدم است، وقتی مستقر شد...»

وسهراب حرف او را اینطور تمام کرد که: «خنک و خرف و نظرب تنگ و ترسو می‌شود.» و ناگهان روال صحبت را عوض کرد و پرسید: «اجازه هست سؤالی از شما بکنم؟ شما با اینهمه غله و حبوبات و خرما که دارید چه خواهید کرد؟ الان فصل خرمن گرمسیر است، خرمن را که برداشتید چه می‌کنید؟ احتکار می‌کنید؟»

یوسف جواب داد: «سهم رعیت را تمام و کمال می‌دهم و مازادش را می‌آورم شهر. به‌جای بی‌انصافهایی که هم سهم رعیت و هم خوراک مردم هموطنشان را فروخته‌اند به قشون خارجی. ما پنج نفریم و همه‌مان هم ملاک عمده‌ایم و دو تامان عضو انجمن شهرند، هم قسم شده‌ایم که آذوقه شهر را در اختیار بگیریم. شهردار را هم موافق کرده‌ایم. می‌دانم که آنقدر مردانگی داری که ما را لو ندهی. این را هم بدان که من محترک نیستم. محترک آنهاست که آذوقه همشهریهای مرا می‌فرستند به شمال افریقا و ...»

ملك رستم لبخند غمگینی زد و گفت: «لابد مجید هم با شماست. امیدوارم بتوانید کاری بکنید. خدا کند.»

ملك سهراب پرسید: «حاکم را چه می‌کنید؟»

یوسف جواب داد: «حاکم هم هرچه باشد آدم است. رضا می‌دهد که جلو قحطی گرفته شود و سروصداها در این گوشه از مملکت بخوابد.» ملک سهراب گفت: «چشم آب نمی‌خورد، کار خطرناکی است. تا در مرحله حرف است، کاری به شما ندارند، اما پای عمل که به میان آمد هر طور باشد جلوتان را می‌گیرند.» و بلند شد و چادر نمازش را سر کرد. یوسف گفت: «کوشش خودمان را خواهیم کرد.» و بعد افزود: «شام بمانید.»

ملک سهراب گفت: «نه برویم. دلشان شورمان را می‌زند، خیال می‌کنند گیر افتاده‌ایم. بفرما یک درشکه برایمان صدا کنند.» ملک رستم پا شد. چادرش را پشت و رو سر کرد. زری خندید و گفت: «وارونه سر کرده‌اید، درزهایش پیداست.» یوسف رو به رستم گفت: «تو بمان، فردا صبح، تاریک و روشن خودم می‌برم می‌رسانمت.»

رستم گفت: «باشد.»

با هم به باغ آمدند و به انتظار درشکه برای ملک سهراب روی صندلیهای حصیری نشستند. چراغ ایوان روشن بود. زری لب ایوان آمد. دید که خسرو کنار منقل آتش عمه‌خانم سردوپا نشسته و در ماهی‌تابه فندق بو می‌دهد. خانم فاطمه داشت روی سنگ صافی فندق می‌سائید. سحر هم توی ایوان بود و دهنه‌اش گل دستگیره در اتاق بسته بود. صدای یوسف آمد که: «چرا دهنه را از سر حیوان برنداشته‌ای؟ چرا حیوان را به ایوان برده‌ای؟ باباجان، حیوان خسته است. بیرش طویله، معالجات را بگذار برای صبح.»

خسرو پا شد و گفت: «پدر اجازه بده، حالا دیگر روغن فندق حاضر است. می‌المم سرزانی و می‌برمش طویله. اینکه آوردمش ایوان، شیطانی می‌کرد. می‌گذاشت دنبال بچه آهو. بچه آهو تواین تاریکی از خواب می‌پرید و وحشت‌زده خودش را به شاخه‌ها و بوته‌ها می‌زد. من هم آوردمش پهلوی خودم.»

عمه‌خانم فندقها را داغ داغ از توی ماهی‌تابه برداشت. دستش سوخت. فندقهارا گذاشت زمین و به دستش فوت کرد و گفت: «داداش، به

غلام بگو بچه آهورا فردا بکشد. اولاً گوشت شکار به همه نرسید، گله می کنند. ثانیاً نگاه داشتن آهو شگون ندارد. اصلاً کاشکی هوس شکار از سرمردهای این خانواده می افتاد. همین پارسال بود که خان کا کا یک آهوی آبستن زد. دلش را که شکافتند چشم افتاد به بچه نه ماهه که تودل آن زبان بسته خوابیده بود. زدم تو سرم و گفتم، دیگر فایده ندارد. دودمان خان کا کا ....»

زری آهسته به عمه خانم گفت: «چادرتان را بیندازید روی سرتان، اینها که درباغ نشسته اند، مرد هستند.»

عمه خانم به صورتش زد و گفت: «پناه بر خدا! روبه هفت کوه سیاه! دوره آخر الزمان شده.» و چادرش را هول هولکی به سر کشید.

درشکه که آمد ملک رستم هم پا شد و گفت: «اجازه بده من هم بروم. باید هرچه زودتر خودم را به عمو برسانم. به نظرم تو درست گفتی. عمویم کورکورانه خودش را در این چاله انداخته.»

یوسف فقط پرسید: «کورکورانه؟»





ده روز می‌شد که یوسف رفته بود گرمسیر و هوا در باغ کم از گرمسیرنداشت. همیشه تابستان همین‌طور عجله می‌کرد و زیرپای بهار را می‌روفت. عصر بود و غلام داشت خرنج جلو عمارت را آب‌پاشی می‌کرد. زری قیچی باغبانی دستش بود و دنبال گل می‌گشت که بچیند. اما در باغ گلی که به‌درد چیدن بخورد نبود. مینا و مرجان پی‌مادر از بوته‌ای به‌بوته دیگر و از حاشیه‌ای به‌حاشیه دیگر می‌رفتند و بیک و بیک می‌کردند. لب یک‌جوی آب دور خرنج، زلف عروسانی داشتند که صد رحمت به پیوه‌های چرك و خاك گرفته. لب‌جوی دیگر انواع میمون داشتند که گرد و غبار از سرو رویشان بالا رفته بود، و گل‌های ناز که چشمها را تنگ کرده بودند تا بهم بگذارند و باغروب آفتاب بخوابند. تنها امید به‌مریمها بود که غلام می‌گفت: «ماه که پر شود می‌شکفند.» گلبرگهای بهار نارنج، زیر درختها، انگار ستاره‌های سوخته، خشك خشك شده بودند و قهوه‌ای می‌زدند. و یاد زمستان بخیر که لب‌جویها نرگسها باز می‌شدند و عکس‌خود را به آب یادگاری می‌دادند و آب می‌گذاشت و گمشان می‌کرد و به‌حوض می‌ریخت بی‌اینکه آدم ببیندش. فقط صدای گذرش را می‌شنید. و بهار که می‌شد بنفشه‌های سفید و بنفش، نجیبانه به آب گذرا سلام و علیک می‌کردند و هیچ توقعی نداشتند. مینا از مادر پرسید: «پدرکی می‌آید، بیندازم هوا؟ تو که نمیندازی، ازت قهرم.» و مرجان لبش را غنچه کرد به غنچه‌ای که در این دنیا، به‌نظر زری قشنگتر از همه غنچه‌ها بود و حرف خواهر را این‌طور تمام

کرد: «قهر قهر تا روز قیامت.» و: «حالاتو يك دور بیندازمان هوا.» زری مینا را بغل کرد و کوشش کرد بیندازدش هوا، اما نتوانست. گفت: «ماشاءالله سنگین شده‌اید. از من بر نمی‌آید.» و زد به‌ران چاق بچه و زمین گذاشتش. مینا گفت: «دست پدرگنده است و می‌تواند. تو دستت كوچك است و نمی‌توانی. بگذار دستهایت بزرگ بشود.»

خانم فاطمه از در باغ تو آمد. از حمام آمده بود. يك پاكت سر دست داشت که از تهش آب می‌چکید. مینا و مرجان باهم به‌طرفش دویدند و هر دو باهم گفتند: «عمه‌جان برایمان چی‌چی آوردی؟»

— گردوی تازه.

— خوب بنده دیگر.

زری گفت: «صحت آب‌گرم. عافیت باشد.» و پاكت را از بالای سر بچه‌ها گرفت و برد که گردوها را بشوید. وقتی برگشت خدیجه چمدان عمه را آورده بود و گذاشته بود روی يك صندلی حصیری و داشت چادرش را تا می‌کرد. مینا گذاشته بود دنبال مرجان. خانم فاطمه، سربند قرمزبسر، آمد سرچمدان. حوله‌هایش را درآورد و انداخت روی بند. زری بشقاب گردو را گذاشت روی میز و بچه‌ها هجوم آوردند. گفت: «کاش از خدا دلم يك‌چیز بزرگتر خواسته بود.» عمه گفت: «شده است شهرسگاران. راست می‌روی، چپ می‌روی، يك‌سیاه سوخته هندی می‌گذارد دنبال و می‌گوید: — بی‌بی، لازم! بی‌بی، لازم!» دمتش را سرحوض ظاهر کرد، از خود دور گرفت و روی صندلی نشست و ادامه داد: «بچه‌ها گذاشتند دنبال آن پیزر افندی، دست می‌زدند و می‌خواندند: چلپ چلپ کیانه؟ پیتی‌پاتی پیتاه. بخواب ماما. بخواب ماما. — هندی زنجیرش را در هوا گردانید، دور انگشتش پیچید، رویش را برگردانید و پایش را به‌زمین زد و پیخی کرد. همه‌شان در رفتند»

خدیجه آمد و رفت و باز آمد و منقل آتش و بساط و افور عمه را در ایوان روی قابلیچه چید و چایش را دم کرد. زری و دوقلوها هم به‌ایوان آمدند و نشستند. مینا پرسید: «عمه‌جان هندیه سربچه‌ها را برید؟» و مرجان چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «ها بله، گذاشت لب باغچه و پیخی کرد. مگر نه؟»

عمه گفت: «پچهام دیر کرده، امتحان سخت آخری امروز است. گاسم امتحانش خوب نشده که هنوز نیامده. من می‌گویم زن داداش، غلام را بفرستیم دنبالش.»

ابوالقاسم خان از خیابان باغ رو به ایوان می‌آمد. باخودش حرف می‌زد و دستهایش را تکان می‌داد. دل زری از دیدنش تو ریخت. این آخریها هروقت او را می‌دید انگار میرغضب خودش را دیده. و چشمهایش را که بهم می‌زد مثل اینکه قصد داشت تمام زندگی او را بهم بزند. آمد کنار ایوان. زری بلند شد و گفت: «بفرمایید بالا.»

— نه، همین‌جا خدمتتان هستم.

خانم فاطمه پکی به‌وافور زد و گفت: «خیر باشد.» و افور را کنار منقل گذاشت، جای ریخت. داد دست برادرش. زری نگاهش به ابوالقاسم خان بود که قند در دهان گذاشت و جای را در نعلیکی ریخت. پرسید: «خبری شده؟» ابوالقاسم خان نعلیکی را گذاشت روی لبه ایوان و گفت: «از داداش چه خبر؟»

— هنوز که خبری نیست.

خان‌کا کا گفت: «خودم هم نمی‌دانم چطور به‌شما بگویم؟» زری احساس کرد سرش گیج می‌رود. نشست و پرسید: «خدای نخواست، بلایی سر یوسف آمده؟» عمه داد زد: «زودتر بگو جانمان را خلاص کن.» خان‌کا کا چشمهایش را بهم زد و گفت: «امروز صبح از خانه حاکم تلفن کردند. گفتند گیلان تاج‌خانم وصف کرده اسب خسروخان را شنیده — اسب را پسندیده، خریداریم. اسب را بفرستید، قیمتش هر چه باشد اطاعت می‌کنیم. خدایم داند از صبح تا حالا خون خونم را می‌خورد. حواسم پرت پرت است.»

زری چشمهایش پر از اشک شد. از میان اشکها نگاه کرد به عمه، با صورت گل‌انداخته، چشمهای تر، گیسهای بافته و سربند قرمز و دستش که می‌لرزید تریاک را به‌حقه بچسباند. تریاک از دستش رها شد و در آتش افتاد و دود تریاک بلند شد. گفت: «خدا دیوانشان را بر باد بدهد. همچنین به‌سرم زده که می‌خواهم این منقل آتش را بردارم و بر بزم روی سرم. شما ننگفتی جان این پسر هست و جان این اسب؟... زبان تود هنت نبود؟» مینا آمد کنار

غمه، مشت کوچکش را باز کرد. يك گردو كف دستش بود، سعی کرد به دهان عمه بگذارد. گفت: «بخور عمه جان، برای داداشم نگه داشته بودم.» زری خدیجه را صدا زد: «بیا بچه‌ها را ببر پیش حاج محمدرضا، مار دیروزی را نشان بدهد!» مرجان پرسید: «دندان ماره را کشیده؟ مگر نه؟» زری جواب داد: «بله جانم، نترسید.» مینا دست مرجان را گرفت و گفت: «يك دقیقه تو باهاش بازی کن، يك دقیقه من.» خوب؟ خان کا کا پرسید: «با مار بازی می‌کنند؟» زری جواب داد که: «نه خان‌عمو، او مار را که دست بچه‌ها نمی‌دهد...»

خان کا کا خندید: «آخر همه کار این خانه وارونه است. گفتم شاید...» واز ادامه حرفش منصرف شد. چشمهایش را بهم زد و بنرمی پرسید: «مار تو خانه شما پیدا شد؟» زری نمی‌خواست اصلاً فکر جدایی پرش را از سحر بکند، درباره مار هرچه بیشتر حرف می‌زدند بهتر بود: «بله، دیروز تو ایوان نشسته بودیم، يك مار ماده از طره ارسی افتاد کف‌خرند. غلام داشت آب می‌پاشد، با آبیاش زد توشش. مار بلند شد و با سر خورد زمین، باز بلند شد و غلام با بیل کشش. گفت: «خانم مار نر عاقبت به سراغ ماده‌اش می‌آید.» حاج محمدرضا را صدا کرد که نمیدانست رفت روی پشت‌بام، چالش را پیدا کرد و مار نر را گرفت.» خانم فاطمه گفت: «از بس خشمم گرفت، تر باکهای نازنینم را ریختم تو آتش.»

خان کا کا برگشت سر مطلب اساسی: «خیال نکنید می‌خواهم برادر زاده‌ام را اذیت کنم. هرگز مرا کفن کرده‌ام خاطر خسرو را خیلی می‌خواهم. به منشی حاکم پای تلفن گفتم: «این بچه به این اسب خیلی دلبسته، آبی ازش منفک نمی‌شود. من حاضرم بروم ده و بهترین اسبهای خودم را برای دختر حاکم، اسمش یادم رفت، گیلان تاج، مازندران تاج، نمی‌دانم چه کوفت و زهرمار تاجی... بیاورم» گفت: «والله گیلان تاج خانم تب محرقه گرفته بوده... تازه حالش خوب شده... بهانه اسب برادرزاده شما را گرفته...» خانم فاطمه بستی چسباند و یکی به وافر زد و پرسید: «نگفتی

پدرش رفته گرمیر، صبر کنید تا هفته دیگر خودش بیاید، از او اجازه بگیرد؟ نمی دانستی که زن داداشم بی اجازه یوسف آب نمی خورد؟»  
 — خدا شاهد است که گفتم. منشی حاکم گفت: «زن برادرشان يك اسب بی قابلیت را از شما دریغ می کند؟ پولش را می دهند، مفت که نمی خواهند آقا جان.»

عمه خانم و افور را رها کرد. دوتا جای ریخت، یکی را گذاشت جلو زری و یکی هم برای خودش. گفت: «می دانم همه آتشها از گور خودت بلند می شود. برای وکیل شدن حاضر به هر کاری هستی. آن عایشه از کجا می دانست که خسرو اسب دارد؟ خودت بریده ای و خودت هم دوخته ای. حالا هم توش درمانده ای.»

خان کا کا قسم خورد. «ببخدا وندی خدا، به ائمه اطهار، هفت قرآن به میان، اگر من حرف اسب را زده باشم. مگر عزت الدوله را نمی شناسید؟ از صبح تا پسین آنجاست و برای همه مردم شهر سوسه می آید. شده يك پاکار به چاق کن ... من خواستم محل نگذارم. همین الان خود حاکم تلفن کرد و پرسید: «اسب چطور شد؟» گفتم حضرت والا، اخوی گرمیر است. گفت: «ای بابا صبیبه تازه از ناخوشی پاشده، چند روزی اسب را بفرستید، از چشمش که افتاد پس می دهیم.»

زری اندیشید که ممکن است راست بگوید. به خانم فاطمه نگاه کرد که با انبر خاکترها را دور آتش جمع می کرد و اشک در چشمش بود. گفت: شده است شهر سگساران. من که می گذارم و از این ولایت می روم. می روم مثل مرحوم بی بی ام کربلا مجاور می شوم.»

خان کا کا خشمگین داد زد: «باچه پاسپورتی؟ باچه جواز خروجی؟ بیخود نگفتند که زنها ناقص العقلند. آن هم زمان جنگ... خیال کردی به این آسانی می شود رفت؟» ورو به زری ادامه داد: «فردا صبح می فرستند دنبال سحر.»

زری گفت: «يك قدم که برداشتی، باید قدمهای دیگر را هم برداری. تقصیر ببعرضگی خودم است. اما این بار جلوشان می ایستم.» و ناگهان احساس کرد که انگار ستاره ای در روحش جرقه زد. ادامه داد: «خودم می روم پیش حاکم. به او می گویم آخر هر چیزی حدی دارد. فقط دختر تو

می‌تواند بهانهٔ اسب بگیرد؟ هیچ چیز قشنگ به هیچکس درین شهر نمی‌تواند ببیند؟ مال خودم، مال خودم، مال همه هم مال خودم!»

خان کا کا حیرت زده به او نگاه کرد: «زن داداش چشم روشن! تو هم که حرفهای یوسف را می‌زنی؟»

زری گفت: «اگر لااقل هزار نفر مثل یوسف حرف بزنند، همه حساب کار خودشان را می‌کنند. مردها باید بایستند و اگر مردها رفته بودند گرمیر ... زنهایشان. وقتی عدهٔ زیادی زنش داشتند و سرشان به تنشان ارزید، عاقبت موقعش می‌رسد.»

خان کا کا سرش را در هر دو دست گرفت و نالید: «به خدا عقل از سرهمه‌تان پریده. آن یکی می‌گوید می‌گذارم و می‌روم... این یکی می‌گوید باید بایستم... بین مرا درچه هچلی میندازند! آن هم برای يك اسب بی‌قابلیت...»

خسرو با سحر از در طویله بیرون آمد. کی آمده بود که زری ندیده بودش؟ سحر را در باغ رها کرد و روبه‌ایوان آمد. نگاهش از عمو به مادر و از مادر به عمو سیر کرد. هر سه بغ کرده بودند. پرسید «چه شده؟» خان کا کا خندید و چشمهایش را بهم زد و گفت: «می‌خواهم بروم شکار، ترا هم می‌برم. به حرف زنهای گوش نکن، همه‌شان ترسو هستند.»

عمو پرسید: «امتحان چطور شد؟»

— خوب شد عمو جان. به نظرم يك جفت بیست گرفتم. — و روبه عمو گفت: «با سحر بیایم؟»

خان کا کا گفت: «نه عزیزم، راه دور می‌رویم. سرجنت زینگر هم هست. می‌خواهم نشانان بدهم که تو و هر مز برای خودتان مردی شده‌اید. همه‌جور اسب را سوار می‌شوید، خوب تیر میندازید...»

زری دخالت کرد: «خان عمو نمی‌شود. موقع امتحانات است.» خسرو حیرت زده جواب داد: «مادر، خودت می‌دانی که امتحانات امروز تمام شد. خواهش می‌کنم بگذار بروم.» و باز روبه عمو گفت: «اما اگر می‌شد سحر را هم بیاورم...»

خان کا کا گفت: «زن داداش اجازه بده بیاید دنیا را ببیند، مرد بشود، تفرس، نمی‌گذارم يك مو از سرش کم بشود.»

خانم فاطمه سربه‌زیر انداخته بود و متفکر می‌نمود. کلام برادر را برید: «خان ککا، مردی که تومی‌خواهی از او بسازی، با آنچه که پدرش می‌خواهد، زمین تا آسمان فرق دارد. بچه را به‌حال خود بگذار، آنقدر دروغ و دونگ...»

خسرو التماس کرد: «عمه‌جان، مادر، بگذارید بروم. من دیگر بزرگ شده‌ام.»

خان کاکا شادمان گفت: «برو عزیزم، تهیه سفر را ببین. تفنگ برنو خودم را می‌دهم به‌تو. اگر برایت سنگین نباشد.»

خسرو گفت: «خودم تفنگ دارم.» و رفت.

خان کاکا بدلسوزی گفت: «شماخیال می‌کنید می‌شود با حاکم در انداخت؟ با حرفهایی که یوسف می‌زند و با کارهایی که اخیراً کرده جان خودش را به‌خطر می‌اندازد. لاقابل بگذارید من کارهای بی‌رویه او را رفع و رجوع کنم. عرض کنم که... شنیده‌ام ملک رستم را تحریک کرده و او روی عمویش تفنگ کشیده و حالا به یوسف پناهنده شده و او هم پناهش داده. شنیده‌ام با دست خودش به ۳۰ خانوار ایل آذوقه داده. با همان ملک رستم احمق‌تر از خودش و مجید هیل و هیو — دست‌به‌یکی کرده‌اند و دارند برای این سی خانوار خانه می‌سازند و بدراهشان می‌کنند.

با خار خنک خارخانه درست می‌کنند، بالوله کشی آب از روی سقف... دما دم آب چک‌چک روی دیوارها می‌چکد و آقا توش نشسته کیف می‌کند و کرکری می‌خواند. خوب آدم عاقل، ایلبات آذوقه می‌خواهند چه کنند؟ خارخانه می‌خواهند برای چه؟ تادنیادنیایا بوده، برای آنها بلوط و بادام کوهی و بنه، کافی بوده. خانه به‌چه‌دردشان می‌خورد؟ همان سیاه‌چادرها هم از سرشان زیاد است. اینها یاغی دولتند. همین چندروز پیش یاک‌هنگک ژاندارمری را در تنگ تکاب خلع سلاح کردند. با آدمهای خیال‌باف مثل خودش هم‌قسم شده که آذوقه شهر را در دست بگیرد... چه عیب دارد رشوه‌ای

۱. خارخانه اطاقی است که بومیان در گرمسیر در محلی که بادگیر باشد تعبیه می‌کنند. دیوارها و سقف اطاق از خار شتر به‌هم‌چپیده و کوبیده شده‌است. با وسایلی سقف و دیوارها را همواره مرطوب نگاه می‌دارند و بنابراین داخل اطاق بسیار خنک می‌شود.

به‌حاکم بدهیم و او را نسبت به یوسف خوشبین کنیم. گفتیم باحاکم نمی‌شود در انداخت.

زری اندوهگین گفت: «باحاکم که نمی‌شود، با سر جنت‌زینگر هم که نمی‌شود. هر دو شان برادر خواندهٔ همدیگرند. شهر شده محلهٔ مردستان.»  
 خان کا کا کلامش را برید: «لا اله الا الله! باز هم حرفهای یوسف. زن داداش جرو بحث نکن. اختیار يك كره اسب بی‌قابلیت برادرم را ندارم؟ اما به روح حاج آقا ییم قسم، نمی‌گذارم خسرو غصه بخورد ... می‌برمش شکار، دو سه روز در ده نگهش می‌دارم. هر کدام از کره‌های مرا پسندید به او می‌دهم. فردا صبح زود که فرستادند دنبال اسب، اسب را بدهید و رسیدش را بگیرید. وقتی ما برگشتیم بگویید اسب مرد. تنهارا حاش همین است. در ده، من به گوش خسرو می‌خوانم که اسب خودت بیمار است. که آدم نباید در این دنیا خودش را به چیزی دلبسته کند تا وقتی از دستش رفت غصه بخورد...»  
 عمه سرش را بلند کرد و گفت: «تو که لالایی بلدی، چرا خودت خوابت نمی‌برد؟»

خدیدجه آمد و بساط و افور را جمع کرد. زری پرسید: «کوبچه‌ها؟»  
 خدیدجه گفت: «با غلام ایستاده‌اند تماشای چندتا زن و مرد ایلیاتی که دارند می‌زنند و می‌رقصند. آنقدر شرنده هستند که صدمن ارزن رویشان بریزی یکیش به زمین نمی‌رسد. مفلوک‌ها!»

خان کا کا خندید و گفت: «بار خدا یا! چرا همهٔ اهل این خانه دلشان به حال ایلیات و رعیت و طبق کتھا می‌سوزد؟»

زری گفت: «خدیدجه يك قليان ترو تمیز چاق کن بیار.»  
 خسرو به ایوان آمد و گفت: «مادر، کلید گنج را بده، تفنگم را بردارم.» وبعد: «شلوار شکارم را ندیدی؟ هر چه می‌گردم پیدا نمی‌کنم.»  
 — بی‌شلوار بیاجانم، آنجا تابخواهی شلوار شکار داریم.

زری احساس کرد که گلویش می‌سوزد. دسته کلید را از جیب لباس خانه‌اش درآورد و گذاشت روی قالی. خسرو که رفت به گریه افتاد. اندیشید: «اینطور دست و پای آدم را در برابر حوادث تو پوست گردو می‌کنند. خودشان می‌برند و می‌دوزند و قول و قرار می‌گذارند. اما هنوز وقت باقی



بود. صبح که می‌شد و فرستاده حاکم که می‌آمد می‌شد سحر را نداد. می‌شد به فرستاده حاکم گفت: سحر مرد. خلاص.»

خان کا کا گفت: «زن داداش خدا را شاهد می‌گیرم که نمی‌توانم اشک ترا ببینم.» و کلامش را برید. چرا که خسرو با لباس سفر و تفتنگ به دوش و خورجین به دست به ایوان آمد و گفت: «من حاضرم.» زری سرش را پایین انداخت و اشکها را فرو خورد. خسرو عمه را بوسید و بعد دست انداخت گردن مادر و صورتش را به صورت تر مادر چسباند و گفت: «من که نمی‌روم سفر هند... مادر به خان‌عمو بگو اجازه بدهد سحر را هم با خودم بیاورم.» خان کا کا چشمهایش را بهم زد و گفت: «بیا عزیزم برویم، غلام از سحر مواظبت می‌کند.» و خودش خدا حافظی کرد و راه افتاد. خسرو سر به گوش مادر گذاشت و گفت: «نمی‌شود نروم. آن وقت خان‌عمو خیال می‌کند از تیراندازی می‌ترسم.»

سحر ساکت و بی‌تکان زیر درختهای نارنج ایستاده بود. خسرو هم که به او رسید جم نخورد. خسرو صورت سحر را در دو دست گرفت و بعد یالش را صاف کرد و بلند گفت: «مادر، یادت نرود، بهش قند بده. غلام خودش می‌داند، جوش را پاک می‌کند. قشوش هم می‌کند.» سحر سرش را خم کرد و با پایش خاکها را زیر درخت نارنج ولو کرد و خسرو که رفت، لب ایوان آمد، گوشهایش را به جلو آورد و شیهه کشید. مادرش از طویله شیهه‌اش را جواب گفت.

زری از میان اشک می‌دیدش: «چه چشمهای نجیبی! چه مژه‌های بلندی! چرا راست در چشم نگاه نمی‌کنی؟ چرا چشمت را زیر میندازی؟ چرا نمی‌گویی ای زن بی‌عرضه! می‌دانم فردا مرا و خواهی داد! زبان بسته!» خانم فاطمه گفت: «من که می‌گذارم و از این ولایت می‌روم. داشپورت می‌خواهم برای چه؟ قاچاقی می‌روم. پولهایم را دینار طلا می‌خرم، می‌دوزم لای آسترکتم. يك چمدان بر می‌دارم، خودم را می‌رسانم اهواز دیگر کاری ندارد. میندازم تو نخلستان... عربها را می‌بینم، یکی يك دینار طلا می‌گذارم کف دستشان، سوار قایم می‌کنند و از شط عبور می‌دهند. آن وقت خلاص می‌شوم. نه زور می‌گویم و نه زور می‌شنوم. مملکت من هم نیست که دلم مدام ریش ریش بشود.» و با مشت بپسینه زد و گفت: «یا

امام حسین! خودت این بنده بیگست را طلب کن!

خدیجه قلیان آورد و پرسید: «قلیان خواسته بودید خانم؟» زری قلیان را گرفت و گذاشت جلو خودش و پاك زد. سرفه‌اش گرفت. باز پاك زد. دلش بهم می‌خورد اما پاك می‌زد و دود را از بینش بیرون می‌فرستاد. خانم فاطمه غمگین گفت: «آدم را قلیانی می‌کنند، تریاکی می‌کنند، بکه به آدم سخت می‌گیرند. زن داداش اگر می‌توانی نکش. اعتیاد بد چیزی است» و سریندش را از سر برداشت و سر به آسمان کرد و بالحنی ملامت‌بار گفت: «خدایا، ناشکری نمی‌کنم اما در این دنیا ی‌تو غیر از غصه چیزی نفهمیدم. آنقدر پای شوهر نازنینم شدند و خون به‌دلش کردند تا تحملش تمام شد و با اسب خودش را به دخترهای قنصول زد! یکی یکدانه پسر جوان مرگ شد. تاول داغ زد تو گلویش و جلو چشم پر پر زد. تو این شهر سگاران نتوانستند نسخه‌اش را بیچند ... شاید این بلاها را سرم آوردی که ببینی صبر ایوب دارم یا ندارم. ندارم. ندارم. ندارم. اقل کم بگذار به این یکی آرزویم برسم. آواره‌ام کن! آواره‌ام کن!»

زری اشکهایش را با پشت دستش پاك کرد و گفت: «عمه‌خانم، اینقدر خون به‌دل نمی‌کنی. کجا می‌خواهی بگذاری بروی؟ اقلاً اینجا وطن خودت است. گور پسر و شوهرت اینجا است. هر وقت دلت تنگ شد می‌توانی سر خاکشان بروی، آنجا به‌کی رو می‌آوری؟»

— به امام حسین.

زری گفت: «آنجا گرم است. آب و هوا سازگار نیست. اینجا باغ به‌این بزرگی هست. بچه‌های من مثل بچه‌های خودت هستند. مثل دوتا خواهر باهم زندگی می‌کنیم. به‌علاوه چه جوری برایت پول بفرستند؟»

— يك نفر آدم بیشتر نیستم. به‌نان خالی هم می‌سازم. مگر من از بی‌بی عزیزترم؟

خدیجه آمد لب ایوان و گفت: «خانم بچه‌ها گراته می‌گیرند. هرچه ریشخندشان می‌کنم، شامشان را نمی‌خورند، عاجز بی‌چیزم کردند.»

۱. مقصود ستونهای سنگی جلو قنصلخانه انگلیس است که اهل شهر به تعریض «دخترهای قنصول» می‌نامیدندشان.

زری بلند شد و گفت: «خودم می‌آیم.» و به تالار آمد. مرجان روی میز تالار نشسته بود و چشمهایش را می‌مالید و مینا کنارش ایستاده بود و مثل بچه‌ای که از چیزی ترسیده، چشمهای نگرانش را به‌در تالار دوخته بود. مادر را که دید خندید و هر دو دست را دراز کرد که خودش را در بغلش بیندازد. زری کنارشان نشست و قاشق را پر کرد و خواست به‌دهان مینا بگذارد که مینا قاشق را عقب‌زد. به‌مرجان هم که داد نخورد و داد زد: «شیربرنج نمی‌خواهم!»

زری پرسید: «چرا؟»

مرجان داد زد: «دوست ندارم!»

زری گفت: «خیلی خوب، پس نان خالی بخور.»

مرجان گفت: «آن بچه که سنگ انداخت گفت نان بده. گفت برو میوه از درخت بده.» و چشمهایش را مالید. زری پرسید: «کدام بچه؟»  
مرجان گفت: «همان بچه که کفش نداشت، همان که مامانش رقصید. بابایش نشست و گفت: اوخ. پایش اوخ شده بود.»

زری گفت: «بین آن بچه بیچاره نان نداشته بخورد. حالا تو شیربرنج و عل نمی‌خوری.»

مرجان گفت: «غلام گرفت زدمش.»

جان زری را به‌لب آوردند تا چند قاشق بخوردند. وقتی می‌برد که بخوابانندشان، عمه را دید که از جایش جم نخورده، همچنان کنار منقل آتش نشسته است.

بچه‌ها تقلا می‌کردند و نمی‌خوابیدند. معلوم بود هیچانی که عصر خان کاکا به‌خانه آنها آورده بود، در بچه‌ها هم اثر گذاشته. گفت: «اگر چشمهایتان را روی هم بگذارید برایتان قصه می‌گویم.» مینا گفت: «من می‌ترسم.»

ندانست چرا یادش افتاد به‌مک ماهون و قصه‌ای که او برای میناو مرجان نوشته بود. آن شب عروسی دختر حاکم سرشام که رسیدند، مک ماهون باوجود این که از مستی سراز پا نمی‌شناخت، برای زری بشقاب و کارد و چنگال دست و پا کرد. چقدر شلوغ بود و چقدر همه هول می‌زدند. هیچکس

میز شام را رها نمی‌کرد و به دیرآمده‌ها، جا و فرصت نمی‌داد. آنها که قحطی زده نبودند، اما انگار از قحطی درآمده بودند. آنها بچه‌های پسا برهنه‌ای نداشتند که نان خالی طلب کنند و برای نان خالی سنگ به پای بچه‌هایی بیندازند که شیربرنج و عسل دوست ندارند.

زری برای تشکر هم که شده به مک‌ماهون گفت: «از قصه‌تان لذت برهم.» مک‌ماهون خندید، با وجود این که از چشم‌هایش بیش از خطی نمانده بود. گفت: «درست و راستش می‌کنم و می‌فرستم برای یک ناشر کتابهای کودکان.»

بعد حاکم آمد و مک‌ماهون را سر میز دست نخورده‌ای دعوت کرد که مخصوص خارجیها چیده بودند و از خوک بریان درسته حرف زد. اما مک‌ماهون وسوسه نشد و گفت که ترجیح می‌دهد کنار زن دوستش بماند. زری باز تشکر کرد و گفت: «امیدوارم موفق شوید آن طیارهٔ پراز اسباب بازی را بسازید.»

مک‌ماهون آهی کشید و گفت: «کی طیاره‌ای خواهد ساخت که برای مردهای غمگین تسلا بریزد ... متأسفم که ... متأسفم که ...» یوسف با یک بشقاب پر شیرین پلو آمد به طرفشان و گفت: «برای هر سه تان!» مک‌ماهون رو به زری ادامه داد: «خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم همهٔ ما در تمام عمرمان بچه‌هایی هستیم که به اسباب بازیهایمان دل خوش کرده‌ایم و وای به روزی که دلخوشیهایمان را از ما می‌گیرند، یا نمی‌گذارند به دلخوشیهایمان برسیم. بچه‌هایمان، مادرهایمان، فلسفه‌هایمان.. مذهبمان...»

یوسف خندید و گفت: «حالا یک لقمه بخور. من هیچ سیاه‌مستی را ندیده‌ام که اینطور هوشیار فلسفه بیافد.» مک‌ماهون گفت: «باور کن از گلویم پایین نمی‌رود. یک کبریت بکشی گر می‌گیرم...» مرجان رشتهٔ خیالاتش را برید. و باشد و در رختخواب نشست و گفت: «می‌ترسم. مار!»

زری بصرافت افتاد و گفت: «بگیر بخواب عزیزم! مار کجا بود؟ مار تو جعبهٔ زرد حاجی محمد رضا ست. دندان‌ش را هم کشیده. در جعبه را هم قفل کرده.»

و شروع کرد به قصه گویی: «یکی بود یکی نبود. يك مردی بود که يك طیاره‌ای ساخته بود بچه بزرگی. بار این طیاره همه‌اش اسباب بازی بود و کتاب قصه و میوه و خوراکی و شیرینی برای بچه‌ها...»

مینا پرسید: «مادر، مار هم، تو طیاره بود؟»

زری گفت: «نه جانم مار نبود، بار طیاره چیزهایی بود که بچه‌ها دوست داشتند. این طیاره می‌آمد بالای سر شهرها پرواز می‌کرد و برای بچه‌ها هرچی دلشان می‌خواست می‌ریخت.»

مرجان گفت: «آخر می‌شکست.»

زری گفت: «نه، طیاره می‌آمد پایین، روی پشت‌بام خانه‌ها و بچه‌ها دامنشان را می‌گرفتند زیر طیاره و طیاره‌چی هرچه می‌خواستند می‌ریخت توی دامنشان.»

مرجان پرسید: «به‌داداش نمی‌داد؟ او که دامن ندارد.»

زری گفت: «چرا. به‌پرهای هم که دامن نداشتند می‌داد. گاهی طیاره را روپشت‌بام نگه می‌داشت و...»

مرجان پرسید: «به‌آن بچه که سنگ زد هم می‌داد؟»

زری گفت: «البته.»

مرجان گفت: «خوب.»

و زری ادامه داد: «جانم برایتان بگویم، طیاره را روی پشت‌بامها نگه می‌داشت و بچه‌های خوب را سوار می‌کرد و می‌برد تو آسمان. از پهلوی ستاره‌ها می‌گذشتند، از نزدیک ماه می‌گذشتند. همچین نزدیک ماه و ستاره‌ها بودند که اگر دست دراز می‌کردند می‌توانستند ستاره‌ها را جمع کنند و ببریزند تو دامنشان.»

مرجان باز به صدا درآمد: «بهش بگو طیاره‌اش را بیاورد رو پشت‌بام ما، سحر را بدهد دست داداش ... خوب.»

زری گفت: «چشم. حالا بخوابید.»

و اندیشید: «دیگر بزرگ شده‌اید. بچه وقتی خاطره پیدا کرد و توانست گذشته را بیاد بیاورد، دیگر بچه نیست. هرچند این گذشته فقط چند ساعت پیش باشد.»

بچه‌ها که خوابیدند به‌ایوان رفت. عمه‌خانم، دست به‌زیر چانه، همچنان نشسته بود و به‌منقل بی‌آتش جلوش خیره شده بود. زری پرسید: «هنوز در فکر سفر هستید؟»

عمه‌خانم سرش را بلند کرد وزری از چشمهای پراشکش جاخورد. مژه زد و اشکها فرو ریخت و جواب داد: «بله، خواهر، دل من تنگ است. عالمی که تنگ نیست ... حالا که این دنیا نشد، اقل کم تهیه آخرتم را ببینم. اگر کسی مجاور چنان امامی بشود، شب اول قبر، نکیر و منکر به بالینش نمی‌آیند. سؤال و جواب هم ندارد. وقت مردن اول حضرت امیر و بعد امام حسین به بالینش می‌آیند. و اگر زن باشد حضرت فاطمه. دست در دست این مطهران پیش خدا می‌رود...»

زری گفت: «عجیب است. خان کاکا با پیغامی که آورد چطور همه‌مان را آشفته کرد! حتی بچه‌ها را. آنها دیروز مارحاجی محمدرضا را دیده بودند و ترسیده بودند اما امشب می‌ترسیدند و خوابشان نمی‌برد.»

عمه گفت: «راست می‌گویی. مدتها بود یاد مرده‌های ناکام را نمی‌کردم. امشب همه‌شان از پیش چشم گذشتند.»

زری گفت: «چندین و چندسال است عروس شما هستم اما هرگز نشنیدم اشاره‌ای به بچه یا شوهر ناکامتان بکنید. امشب...»

عمه گفت: «همیشه دردم را برای خودم نگه داشته‌ام. هیچوقت به کسی نگفته‌ام چه کشیده‌ام.»

زری نشست، دست عمه را در دست گرفت و گفت: «ولی خودتان همیشه می‌گفتید اگر آدم درد دل کند غصه‌اش کم می‌شود. می‌گفتید علی سر را در چاه می‌کرد و غصه‌هایش را به دست آبی می‌داد که نمی‌دید. می‌گفتید یقین دارم آب چاهها از شنیدن غصه‌های علی می‌خشکیده.»

عمه سرش را تکان داد و خواند:

«گر بخواهم در غمت آهی کنم چون علی سر را فرو چاهی کنم»

زری پرسید: «من از چاه کمتر؟»

عمه گفت: «ولی تو جوانی. نمی‌خواهم آب و تاب جوانیت بپاشد.»

زری گفت: «من هم به اندازه خودم غصه داشته‌ام.»

و عمه گفت: «می‌دانم» و شروع کرد. خودش شروع کرد به گفتن آنچه در دل داشت، درد دل‌هایی که تا آن شب زری هرگز از زبان او نشنیده بود.

«آن شب پای همین منقل حی و حاضر نشسته بودم و مثل همین شام غریبان آتشها را بهم می‌زدم و خاکسترها را با انبر روی هم فشار می‌دادم. چشم به همین عروسکهای برنجی دورتادور منقل بود که اینطور دستشان به دست همدیگر است. همان شب شمردم سی و دوتا عروسک بود. عروسک بی چشم و ابرو - هنوز آخ نگفته. هنوز هم همان سی و دوتا است.

«سودابه هندی تا صبح پهلویم نشست و پایه پایم اشک ریخت... وقتی بچه مرد... تو آن باغ... تك و تنها... می‌دانستم مرده اما بغلش کردم و تا سر دزك دویدم. بچه شش ساله. اگر حالا بود کی فکر حجاب و مرد نامحرم بود؟ کی فکر تریاك بود و از بی تریاکی رعشه می‌افتاد به تمام تنش؟... رفتم خانه خودمان. حاج آقایم با سودابه کنار همین منقل تو ارسی نشسته بودند. دلم می‌خواست ها کنم و همه مردم را باهای زهر آلودم خاکستر کنم. سودابه باشد و بچه را از من گرفت. دیدم که برزخ شد اما روی خودش نیاورد. عجب زنی بود! خون بدل بی بی خیلی کرده بود. اما عجب زنی بود! رفت و برگشت. پرسیدم چه بر سر بچه‌ام آوردی؟ گفت کسی چه می‌داند؟ شاید محمدحسین بتواند با نفس حق که دارد در بچه روح بدمد. گفتم کفر می‌گویی زن. فقط خدا روح می‌دمد و «نفخت فیه من روحی»: پیش پدرم عربی و فارسی خوانده بودم و پیش محمدحسین برادر سودابه هم جغرافی و هندسه. پدرم از تهران که برگشت خانه نشین شد. دیگر نماز نرفت. درسش را در مدرسه خان مجبور شد تعطیل کند. فقط در خانه مجلس تدریس



داشت. تو اطاق ارسی می نشست و آقایان می آمدند و دستش را می بوسیدند و از او مسئله می پرسیدند و من در اطاق مجاور می نشستم و گوش می دادم. پدرم از نجف که آمد تمام مردم شهر پای پیاده تا باجگاه به استقبالش رفتند. روز اولی که نماز جماعت خواند تمام آخوندهای شهر، حتی امام جمعه به او اقتدا کردند. سرمبر که رفت ... تو مسجد وکیل جای سوزن انداز نبود.

«خدا یا! من هم برای خودم زنی بودم. ده بار بیشتر کاغذهای سری حاج آقایم را که با آب پیاز می نوشت، توی سینه ام گذاشتم و بر دم شاه چراغ به آنها که باید رساندم. مثل الان یادم است... وعده گاه میان دوتا شیر روبروی حرم مطهر بود.

«محمدحسین و خواهرش تازه از هند آمده بودند. خواهرش سودابه، تا آخر هم زن پدر من نشد. می گفت همین طوری راحت تر است. البته او بی بی را آواره کرد و خیلی خون به دل بی بی کرد. اما عجب زنی بود. رقاصه بود! هیچوقت یادم نمی رود. آن روز که پدرم در باغ رشک بهشت مهمانی داده بود، سودابه، را دعوت کرده بود. سودابه یک خال سیاه پشت لبش داشت. سبزه بود. همچنین قشنگی هم نبود. کوتاه بود. چشهای سورمه کشیده درشت و گیس بلند داشت. وقتی نمی خندید شبیه جغد می شد. اما خنده که می کرد انگار دسته گل از دهنش می ریزد... همه، مرد و زن دور خرنده ایستادند و دست می زدند و او بنظر می آمد لخت است و فقط خودش را با جواهرات پوشانیده. اما لخت نبود. سینه بند جواهر نشانی داشت و زیر آن تمام بدنش را بایک جور جوراب رنگ گوشت پوشانیده بود. تا آن روز رقص سودابه را ندیده بودم. حتماً معمولی نبود. همه اعضای بدنش را حرکت می داد. کف و شکم و چشم و آبرو که سهل است، حتی چانه و بینی و گوش و مردمک چشمش را هم تکان می داد. باحرکاتش وانمود می کرد که روی جسد مردی دارد می رقصد. در رقص دوم یک لباس حریر آبی که حاشیه زری داشت تنش بود و دوتا کفتر رو سینه هایش خوابیده بود. کفتر راست راستکی. پر کفترها را گل سنبل رنگ کرده بودند. یک تکه حریر آبی از سر لباسش هم دستش بود. همچنین آهسته آهسته می رقصید که انگار

می‌ترسد گفت‌ها بیدار شوند. رقصش که تمام شد گفت‌ها را هوا کرد. بعد از رقص سوم خیلی گرمش شده بود. با همان لباس اطلس صورتی که تنش بود سر آب نما نشست و پاهای لختش را در آب کرد. و من دیدم حاج آقام -- مجتهد جامع‌الشرایط شهر -- روبروی سودابه نشسته وبا بادبزنی بادش می‌زند.

«بیخود نبود که پدرم محمدحسین را دعوت کرد باید مرا درس بدهد. پیشش جغرافی و هندسه می‌خواندم. نقشه جغرافی می‌کشیدم. همچنین سرگرم کارم بودم که نمی‌فهمیدم دوروبرم چه خبر است؟ اولین روزی که طیاره به این شهر آمد، همه خلق خدا قالیچه برداشتند و از صبح سحر رفتند باغ تخت تماشا. من پشت بام بر آفتاب نشسته بودم و نقشه هندوستان می‌کشیدم. طیاره آمد و از بالای سرم رفت. اما من سرم را بلند نکردم نگاه کنم. خدایا همچنین آدمی نباید تریاکی بشود.

«محمدحسین آفتاب پرست بود. هر صبح و هر شام می‌رفت کله پشت بام چشم به آفتاب می‌دوخت و آفتاب چشمش را ضایع کرده بود. سیاهی تخم چشمهایش سفیدی می‌زد. بکه چشم به آفتاب دوخته بود. چشم بندی هم می‌کرد. روی آب حوض تو کلامندی نخم مرغ نیمرو می‌کرد. از خرده کاغذ اشرفی درمی‌آورد. ساعت جیب حاج آقایم راقورت می‌داد و از جیب خان کا کا درش می‌آورد. کف بین هم بود. کف مرا هم دیده بود. گفته بود دوازده پسر گیت می‌آید و همه شان وزیر می‌شوند. و من گفته بودم پس پسرهای من کابینه وزراء را تشکیل می‌دهند. حاج آقایم می‌گفت محمد حسین قدرت روحی دارد. اما مردم شهر می‌گفتند کارش سحر و جادوست. حالا هر چه بود، خدا بیمارزدش زحمت من یکی را خیلی کشید.

«محمدحسین همان شبانه بچه را کفن و دفن کرده بود ... از آن روز تا یک هفته هر روز می‌نشاندم روبروی خودش و در چشمم خیره می‌شد و می‌گفت «خواهت می‌کنم و در خواب بچه‌ات را خواهی دید که چقدر جایش خوب است و خوش و خرم است» اما من خواب نمی‌رفتم. می‌گفت مقاومت زیاد است. روی ناخن شصتم را با جوهر سیاه می‌کرد و می‌گفت: «حالا چشم بدوز به ناخن. الان بچه‌ات پیدایش می‌شود. نمی‌بینی؟ آمد.

آمد. از او پرس چه می‌خواهی؟ هندوانه می‌خواهد. «امامن هرچه‌خیره می‌شدم چیزی نمی‌دیدم».

«آن‌شب من وسودابه هندی تاصبح نشستیم. او زن پدر من نشد. هیچ‌وقت نشد. اما عجب زنی بود! از آن زن‌ها که ازخود شعاعی پس می‌دهند که اگر آن شعاع به‌کسی گرفت، چه خودش بخواند و چه نخواهد جلب می‌شود. و آن وقت آن آدم شعاع گرفته، بهیچ‌وجه نمی‌تواند خودش را از این جذبه خلاص کند. به‌قشنگی وزشتی نیست. به آب و گل است. همه خلق خدا از کار حاج آقا قیام حیرت می‌کردند. شاید پشت سر تف ولعنت هم می‌فرستادند، مرد رندی که آخرش هم نفهمیدیم کی بود سفارش يك عالمه پرده قلمکار به اصفهان داده بود، بانقش شیخ صنعان و زیر نقشی نوشته شده بود: «شیخ صنعان بامریدش می‌رود شهر فرنگ». يك پیرمرد انگشت به‌دهان شیخ صنعان بود که عمامه و عبا و ردا داشت عین حاج آقا قیام. و مریدها سرب‌به‌نبالش گذاشته بودند و ختر قرشمال هم دربالاخانه‌ای نشسته بود... آن روزها هرخانه‌ای که می‌رفتی یکی از این پرده‌ها داشتند. مردم وقتی بخوانند بدجنسی کنند، خوب بلدند. خود حاج آقا قیام می‌گفت مسجد و درس را که ازم گرفته‌اند، در کارهای دیگر هم استغفرالله، نمی‌توانم دخالت کنم. کردیم و دیدیم. آخر آدم باید در این دنیا يك کار بزرگتری از زندگی روزمره بکند. باید بتواند چیزی را تغییر بدهد. حالا که کاری نمانده بکنم پس عشق می‌ورزم. می‌گفت: «عشق از این بسیار کرده است و کند - خرقه با زمار کرده است و کند.» می‌گفت: «تخته کعبه است ابجد خوان عشق.» آخوند های شهر برایش درآورده بودند که بابی شده و هرروز می‌رود بازارشمشیر - گرها زیارت ... اما چون سفره گسترده‌ای داشت و اقل کم باتلفن مسئله‌های مشکلتان را حل می‌کرد، علناً تکفیرش نکردند. به‌علاوه عمامه آخوندها هم دیگر پشیمی نداشت و بیشتر آخوندها هم کلاهی شده بودند.

«حاج آقا قیام می‌گفت: که نوبت من نرسیده، می‌گفت دوره، دوره، دورۀ من نیست و کنار نشست. اما هیچ‌وقت هم با آنها راه نیامد. از اول همینطور بود تا آخر هم همینطور ماند. در دعوی میان کلاتر و مسعودخان دندان طلا، بیشتر خلق خدا، بیرق انگلیس سردرخانه‌هایشان زدند. تا کسی جرأت نکند خانه‌هایشان را غارت کند. اما حاج آقا قیام بیرق که نزد هیچ،

پایه پای خاخام بزرگ، زخمیهای محله جهودها را به دکتر می‌رساند. یا بالای سرشان دکتر می‌آورد. چقدر برایشان حرف زد، چقدر تفنگچیهای کلانتر را نصیحت و دلالت کرد تا از غارت محله جهودها منصرفشان کند. اما آنها جیره‌خوار کلانتر بودند.

«از پشت شیشه تیر زده بودند به یک زن جهود که داشته بچه‌اش را شیر می‌داده. پستان در دهن بچه بوده و زن از حال می‌رود. حاج آقا می‌سر می‌رسد، بچه را زیر عبا می‌گیرد و همانطور بچه به بغل باعامه و عبا می‌رود سراغ دکتر اسکات فرنگی در مریضخانه مرسلین. و حالا دکتر اسکات کیست؟ طبیب مخصوص کلانتر و کس و کارش. و حاضر نیست بر بالین کسانی بیاید که به دست اعوان و انصار کلانتر زخمی یا کشته شده‌اند. آن روز حاج آقا یک تنه مریضخانه را تعطیل می‌کند و دکتر اسکات فرنگی و چندتا پرستار ارمنی مریضخانه را به بالین زن و زخمیهای دیگر محله می‌برد. زن خوب شد. می‌دانی کی بود؟ همین طاموس خانم که هنوز که هنوز است برای یوسف شراب می‌آورد و ترمه‌های بیدزده‌ات را برای آب کرد.

«یادم است فلفلی، ضرب گیر موسی، تیر خورده بود. آوردندش به‌خانه ما. در هشتی‌خانه، روی سکو، جای قاپوچی خواباندندش. تیر خورده بود به سفید رانش و خون مثل لوله آفتابه از زخمش می‌ریخت. مثل فواره. و هشتی پر از خون شده بود. و حالا حاج آقا می‌خانه نیست و بی‌بی هم از دیدن اینهمه خون افتاده به استقراغ. چادرم را انداختم سرم و دویدم مطب دکتر عبدالله‌خان اینها. مطبشان گود عربان بود. تمام راه را دویدم. بنی و بین‌الله، آنها هم بیرق انگلیس سردر خانه‌هایشان نزده بودند. مرحوم حاج حکیمباشی، پدرشان هنوز زنده بود. چهار برادر بودند که سه‌تاشان طبیب بودند و برادر آخری هم دواسازی می‌کرد و دواخانه داشتند. خدا بیمارزدشان. از میان آنها فقط دکتر عبدالله‌خان زنده است. در مطب آنها از زخمی و کشته جای سوزن انداز نبود. به‌التماس افتادم و گریه کردم. دکتر عبدالله‌خان همراه آمد. می‌گفتند نفس شفاست با وجودی که خیلی جوان بود. اما چه از این، که وقتی رسیدیم فلفلی تمام کرده بود و یک چادر شب انداخته بودند رویش و کس و کارش ریخته بودند به‌خانه ما و

شیون می کردند و بی بی غش کرده بود. و حالا خانۀ ما کجاست؟ درست رو بروی چال زنبور. یعنی رو بروی خانۀ پدری عزت الدوله. عزت الدوله تازه شوهر کرده بود و شوهرش خانه داماد بود و همه آتشها هم از گور شوهر عزت الدوله بلند می شد که داماد کلانتر بود. البته من و عزت الدوله صیغۀ خواهر خواندگی خوانده بودیم. اما در آن روزها کسی به فکر خواهرش نبود، چه برسد به فکر خواهر خوانده اش. فقط به احترام حاج آقا قیام بود که به خانۀ ما نریختند. به علاوه می ترسیدند فتوای جهاد بدهد. آخر این قضایا خیلی پیش از اینکه حاج آقا قیام به تهران برود اتفاق افتاد.

«یقین دارم اگر حاج آقا قیام می خواست می توانست آدم را خواب کند. چشمهایش را می دوخت وسط گودی دوتا چشم آدم و کی می توانست مقاومت کند؟ و همچنین مردی شد عبد و عبید سودابه هندی و آنقدر خون به دل بی بی کرد. خدایا خودت ما را به امتحان نگذار!

«بی بی می شنید و می دید اما دم نمی زد. حالا که گذشته و رفته، حتی درد دل بامن که دخترش بودم نمی کرد. همه مردم شهر حرف حاج آقا و سودابه هندی را می زدند غیر از زنش که اصل کاری بود.

«اما تاخانه خالی نشد، حاج آقا قیام، سودابه و محمد حسین را پهلوی خودش نیاورد. مرا شوهر داد، خان کا کا زن گرفت و بی بی آواره شد. شوهر من تجارت پارچه می کرد. بامصرو هندوستان. اینکه خان کا کا هی بکنایه می گوید «پسر میرزامیور» و دلم را مثل يك كاسۀ چینی می شکند — از این جهت است که پدر و پسری «میور» وارد می کردند. حالا دیگر کسی میور وارد نمی کند. آدم میور را که روی تنش حس می کرد از خنکی و نرمیش دلش حال می آمد. برای پیمانه زبر و رختک بچه خوب بود. شوهرم خودش را با سب زد به دخترهای قنول. دم غروب، از داغ بچه. و بسکه به او سخت گرفتند. حاج آقا قیام می گفت دوره، دوره او نیست و کنار نشست. اما آن ناکام جوان بود. دور از جان یوسف، زبان لال، مثل یوسف. دوره یوسف هم هنوز نرسیده. اما آن ناکام هم مثل یوسف می گفت باید کاری بکنیم که این دوره برسد. درحالی که فقط سرخود را به سنگ می کوفت. آخرش هم که عملا کوفت. راستش حالا حالاها موقع بخوابیده هایی نظیر

خان کاکاست . تاکی نوبت امثال یوسف برسد؟... یادم نمی‌رود، خاندانم که بر باد رفت یوسف برآیم نوشت. خواهر سعی کن روی پای خودت بایستی. اگر افتادی، بدان که در این دنیا هیچکس خم نمی‌شود دست‌ترا بگیر دبلندت کند. سعی کن خودت پاشوی.

«خدارا شکر که بی‌بی اینجا نبود داغهای مرا ببیند . يك شب بی‌بی خان کاکا و من وزاد ورودمان را برای شام خبر کرد. آن شب دیدم همچین نگاه ما می‌کند که انگار می‌خواهد قیافه‌هایمان را از بر کند. دوسالی می‌شد یوسف رفته بود فرنگستان. اینکه خان کاکا می‌نشیند می‌گوید پدرم خرج تحصیل من نکرد - دروغ می‌گوید. حاج آقا می‌خواست هر دو تاشان را باهم بفرستد، خان کاکا خودش نرفت. گفت: به اندازه خرج تحصیل به من ملك بده. و حاج آقا می‌هم داد. بی‌بی از ما خدا حافظی کرد و گفت می‌رود حضرت معصومه زیارت و از آنجا هم می‌رود امام رضا. سفرش يك ماهی، دو ماهی طول می‌کشد. حالا نگو قصد کربلا کرده. آن هم قاچاقی. آنچه از مال دنیا باخودش برد پولی بود که حاج آقا می‌داده بود و مقداری هم زرو زیور زنانه . و يك چمدان لباس و يك آفتابه ... گوشواره زمره‌اش را هم داد دست من که اگر در سفر طوری شد به یوسف بدهم، شب عروسیش به دست خودش به گوش زنش بکند . يك ماه بعد، کاغذش آمد که من کربلا می‌جاور قبر امام شده‌ام، دلواپسم نباشید. به احدی نگفتم‌ام خواهر ... تو هم از من نشنیده بگیر. اما مادرم در کربلا به کلفتی افتاده بوده. کلفتی خانم فخر الشریعه. تا کربلا بود نه پولی خواست و نه حاج آقا می‌... نه، خدایا، سمچهار بار حاج آقا می‌به اصرار من و خان کاکا توسط این و آن پولی حواله کرد. اما به دست بی‌بی رسید یا رسید خبر ندارم. هیچوقت که کاغذ نمی‌فرستاد. در همان کاغذ اول شرط و بیع کرده بود که کاغذ به من ننویسید. می‌خواهم فکرو ذکری غیر از آقا می‌امام حسین نداشته باشم.

«آن شب را می‌گفتم. کنار همین منقل آتش حی و حاضر نشسته بودم و خاکسترها را با انبر روی هم فشار می‌دادم و پخش می‌کردم. دیگر آتشی نمانده بود . شام غریبان گرفته بودم . سودابه هم پا به پای من نشست تا صبح . عجب زنی بود ! حیف که آنقدر درد به دل بی‌بی کرد .

«آن شب از سودابه پرسیدم. آخرش نفهمیدم تو که هزارخواهان داری از چه چیز پدر من خوست آمده که مادرم را آواره کرده‌ای؟ باز گفت که دست خودش نیست و گفت که می‌داند يك ملای شیعه، يك مجتهد جامع‌الشرایط را بدنام کرده. می‌داند که يك زن بیگناه را آواره کرده. اما دست خودش نیست. گفت آدم با کسی در زندگیهای قبلی دمخور بوده، بعد از او جدا شده. می‌باید دنیا می‌آید تا او را پیدا کنند. فراق می‌کشد و انتظار می‌کشد، وقتی پیدایش کرد و شناختش مگر می‌تواند ولش کند؟ اولش دوتا گیاه بهم پیچیده بوده‌اند که یکیش پژمرده. درزندگی بعدی دوتا مرغ مهاجر بوده‌اند که وقتی به جنوب یا شمال پرواز کرده‌اند همدیگر را گم کرده‌اند. درزندگی بعدی دوتا آهوی دل‌آشنا بوده‌اند که یکی را صیادی شکار کرده و دیگری در دوری او آه کشیده. بعد دوتا پدر و دختر، بعد دوتا خواهر و برادر و ... و آخرش که بهم می‌رسند چطور همدیگر را ول کنند؟ این حرفها را می‌زد. اما زن پدر ما نشد که نشد. همینطور خانه حاج آقايم ماند تا پیرشد.

«شوهرم که جوانمرگ شد بنا بر حرف یوسف تصمیم گرفتم ملکی را که حاج آقايم پشت قباله‌ام انداخته بود خودم اداره کنم. باتنبان روی اسب می‌نشستم. و مزارع تربیك کاری را زیر پا می‌گذاشتم و حالا چند سالم است بیست و هشت سال. دهات بهار به چوب فلک هم می‌یستم. خدا از سر تقصیراتم بگذرد. سه سالی می‌شد بی‌بی رفته بود. مگر آن بدبخت روزی که مرد چند سالی بود؟ چهل و چهار سال. فخر الشریعه به حاج آقايم تلگراف کرد که بی‌بی مریض است. حاج آقايم این و آن را دید. الحق و الانصاف خیلی دوندگی کرد تا اجازه خروج ما را گرفت. به یوسف هم تلگراف کرد که از همان جا که هست سراغ مادرش برود. بیست پوند هم پنهان از خان کا کا برایش حواله کرد. اما در تلگراف ذکر نکرده بود که بی‌بی در حال احتضار است. همین هم بود که یوسف دیر رسید. وقتی رسید که ما بی‌بی را در سرداب حرم دفن کرده بودیم. خان کا کا خیلی دوندگی کرد و از جیب خودش خیلی مایه رفت تا اجازه دادند جنازه را در سرداب حرم بگذارند. هر چند می‌دانستیم پشیمان را که به راه کنیم جنازه را از آنجا در می‌آورند و می‌برند گورستان

عمومی. اما يك شب هم درچنان حریم مقدسی ماندن خودش خیلی بود و به آرزویش رسید.

«وای چه والزاربانی! بی‌بی‌ام دريك اطاق دو دريك، روی يك حصیر پاره، روی يك لحاف شرنده جان می‌کند. و از گرما هی می‌گفت سوختم! نه سردایی، نه آب خنکی. فخرالشریعه صدایش می‌کرده: فصیح، بیا قلیان ببار... آبگوشتت را امروز شور کرده‌ای، به نظرم دلت هوای حاجی را کرده... ای وای! نه خانمی، نه القایی، اسم مادرم فصیح‌الزمان بود. فصیح‌الزمانی که يك کلمه حرف نزد که چه بر سرش آمده. جریان کلفتی را هم از خود فخرالشریعه شنیدیم. اوطوری از بی‌بی حرف می‌زد که انگار ابا عنجد کلفت دست به‌سینه‌اش بوده. به احدی بروز نداده‌ام. حتی به‌یوسف نگفتم. گفتن نداشت. او يك پسر بیست ساله بود. طاقت نمی‌آورد. مگر حالا که چهل سالش بیشتر است طاقت دارد؟ آخرش نفهمیدیم بی‌بی چطور خودش را به کربلا رسانده. اما شنیدیم وقتی رسیده گرفتار شیخ عباس قمی شده. شیخ عباس يك لباده می‌پوشیده و خودش را به‌هیئت عربها در می‌آورده و زوار را می‌ترسانیده که لوتان می‌دهم و اله می‌کنم و بله می‌کنم. بی‌بی از ترس، چمدان را انداخته و آفتابه را برداشته دربرده. حالا نگو سجل احوالش تو چمدان بوده. صد تومانی را که حاج آقایم به او داده بوده، می‌دهد و يك سجل مرده از عمله اموات می‌گیرد...»

✱

خدیجه به‌ایوان آمد و پرسید: «امشب خیال شام خوردن ندارید؟»  
 زری گفت: «هروقت خواستیم صدایت می‌کنم.»  
 عمه گفت: «بس است، دیگر، خیلی حرف زدم و سرت را درد آورد. بگو شام بیاورد يك لقمه بخوریم و بخوابیم ببینم فردا چه می‌شود.»





صبح زود ، زری به غلام دستور داد که اگر کسی از طرف حاکم آمد و چیزی خواست بگوید خانم خانه نیست و من اجازه ندارم . اگر اصرار کرد و گفت آمده ام دنبال اسب ، خودش را بزند به خیریت و بگوید عوضی آمده ، ما اسب داشتیم ولی مرد و اگر الدرم بلدرم کرد اسب قزل را بدهد ببرد .

روز آبیاری باغ بود و زری به باغ آمد تا خودشویی علفها و سبزه ها و پای درختها را ببیند و از تشنگیشان که فرو می نشست لذت ببرد و از نفس عسقی که می کشیدند دلش حال بیاید و بوی نم خاک را با اشتیاق فرو بدهد .

باغبان و غلام بیل به کول و پاچه های شلوارها را بالا زده و پا برهنه از این طرف باغ به آن طرف می رفتند و جلو آبرها می بستند یا باز می کردند . مینا و مرجان تو دست و پای آنها می پلکیدند و کارشان را لنگ می کردند . عاقبت مادر مجبور شد وادارشان به ساختن يك خانه گلی ، نزدیک طویله ، زیر یکی از نارونها . و گفت که می توانند در آن گسل بکارند و برای عروسکهایشان عروسی کنند و مجابشان کرد که اگر يك جایی زیر سایه بند نشوند خورشید خانم عصبانی می شود و سیخ داغ به تن نرم و نازکشان فرو می کند .

مینا شروع کرد به کشیدن نقشه خانه که : « اینجا حوض ، اینجا يك گنجه و اینجا یعنی يك تنور سرد . »

مرجان نقشه‌اش را تکمیل کرد که «پس کو طویله؟»  
 با ترس و لرز بچه قورباغه‌ای گرفتند و در طویله گذاشتند و بچه  
 قورباغه جهید و رفت. اما چیزی که در باغ فراوان بود بچه قورباغه بود.  
 غلام آب را هدایت کرد رو به درختهای نارون و خانهٔ بچه‌ها را  
 آب گرفت و آب زیرپاهای کوچکشان دوید. سردوپایشان نشستند. زری  
 گفت: «حالا دیگر پا شوید.» و تمام این مدت گوشش به صدای در بود که  
 اگر کسی به در کوفت برود خودش را جایی پنهان بکند. مینا داد زد:  
 «کچل بد ذات.» و غلام گفت: «سیل آمد، جونم.»

آن روز و فردایش هیچ خبری از فرستاده‌ای نشد و زری دلش آرام  
 گرفت که منصرف شده‌اند. و عمه گفت: «شکر خدا. ببخود ما اینهمه شور  
 زدیم. يك چیزی آنها گفته‌اند و خان کاکا هم برای خود شیرینی قولی داده،  
 بله قربان، بله قربانی گفته.»

صبح زود روز سوم زری تازه از پشه‌بند درآمده بود که در زدند.  
 غلام دم در رفت و زری سرک کشید. ژاندارمی را دید که با غلام روبوسی  
 کرد و پاکتی دستش داد.

غلام پاکت را آورد و داد به زری. زری گفت: «انگار شناختیش.»  
 غلام گفت: «همشهریمه. اهل برده است. همیشه دلش می‌خواست  
 ژاندارم بشود، حالا شده.»

زری به‌ایوان رفت و منتظر ماند تا عمه خانم نمازش را سلام داد و  
 پاکت را باز کرد. نامه‌ای بود که به‌خط خوش خطاب به‌او نوشته شده بود.  
 نامه را بلند خواند:

«خانم عزیزم اگر به‌غریب‌نوازی مردم این شهر و سخاوتمندی آن  
 خانوادهٔ محترم اطمینان نداشتم هرگز چنین تمنايي از سرکار نمی‌کردم. صبیحه،  
 گیلان تاج چندی مبتلا به تیفوس بود، بطوری که اطبا از او قطع امید  
 کرده بودند. اینک الطاف خداوندی شامل حال ما شده است و فرزندم شفا  
 یافته است. صبیحه به‌اسب‌سواری علاقه دارد و هرچه در این شهر جست و جو  
 کردیم اسب رامی پیدا نکردیم که صبیحه بتواند بر آن سوار شود. باور  
 بفرمائید تیمسار دو تا از بهترین اسبهای اصطلیل قشونی را فرستادند ولی آن  
 اسبها، اسبهای سرکش و عظیم‌الجثه‌ای بودند که برای طفلی که تازه بستر

بیماری را ترك کرده است مناسب نبودند . دوست محترم حضرت آقای ابوالقاسم خان قول دادند كره اسب پسر سرکار را برای صبیہ بفرستند . شنیده‌ام ایشان به مسافرت رفته‌اند . اینك استدعای عاجزانه دارم كره اسب پسر محترمتان را چند روزی به وسیلهٔ حامل به ما عاریه بدهید . به مجردی كه مخاطر گیلان تاج از اسب واسب‌سواری ملول گردید تقدیم خواهد شد .

ارادتمند

.....

نامه را كس دیگری نوشته بود ، چرا كه امضای خانم حاكم با خط نامه فرق داشت . زری رو به عمه گفت : « حالا چكار كنم ؟ »

عمه گفت : « غافلگیر شدیم . بدهی بد ، ندهی بد . اگر بدهی می‌دانم یوسف وخسرو كارستان می‌كنند . اگر هم ندهی ، دیدی آن روز چه جز جگری زد ؟ تا ابدالآباد بگومگو داریم . اگر وكیل نشود می‌گویند شما گدا بازی در آوردید ... »

زری گفت : « حا دیگر همهٔ شرط و بیعها را هم کرده‌اند . نمی‌شود اسب قزل را بفرستم . چكار كنم ؟ »

عمه آهی كشید و گفت : « حالا دیگر باید برویم زیر درخت چكنم بنشینیم . »

ژاندارم را تو آوردند . روی صندلی كنار حوض نشاندند و خدیجه برایش صبحانه آورد و روی يك صندلی دیگر گذاشت . ژاندارم كلاهش را برداشت و گذاشت سر زانوش . زری دید كه قندان قند را در جیبش خالی كرد و جای تلخ راهورت كشید و بعد چه لقمه‌هایی می‌گرفت . غلام روبروش لبهٔ حوض نشسته بود .

زری آمد كنار ایوان و پرسید : « شما ژاندارم دم در باغ حاكم هستید ؟ »

ژاندارم با دهان پر گفت : « ها ! » و لقمه را فرو داد .

زری پرسید : « زن و بچه هم دارید ؟ »

نیش ژاندارم تا بنا گوش باز شد و گفت : « دختر عامو را شو عید

عقد بستیم . »

زری پرسید: «کی اسب را پس می‌آورید؟»  
 ژاندارم گفت: «سرکار ستوان به من مأموریت داد. فرمایش کرد  
 پر خوبی هستم. اما نگفت کی اسب را پس ببر.» و باز نیشش تا بناگوش  
 باز شد.

غلام دخالت کرد و گفت: «حالا که موقع جفتگیری نیست داداش.»  
 ژاندارم دست در جیب فرنجش کرد و پاکتی درآورد و پاشد و داد  
 به‌زری و گفت: «این را آقا میرزا داد. گفت هشتاد تومان است.»  
 زری پاکت را گرفت و باز کرد و شمرد. واقعاً هشتاد تومان پول  
 بود. زیر لب به‌عمه گفت: «به‌حساب خودشان پولش را هم داده‌اند.»  
 عمه گفت: «فعلاً سحر را بده ببرد تا بعد فکری بکنیم.»  
 زری گفت: «غلام، برو سحر را از طویله درآور.»  
 غلام گفت: «خانم به‌خدا کار اینها وارونه است. فصل جفتگیری  
 گذشته. بعد هم سحر هنوز...»

زری آهی کشید و گفت: «برای جفتگیری که نمی‌خواهند.  
 دختر حاکم بهانه سحر را گرفته...»  
 غلام کلاه نمذیش را از سر برداشت. سرکچلش قرمز و از عرق  
 خیس شده بود. گفت: «خروخان سحر را دست من سپرده. پیام‌واسبش  
 را بدهم به‌غیره؟ حاشا و کلا.»

خانم فاطمه گفت: «غلام، می‌بینی که ژاندارم فرستاده‌اند.»  
 غلام گفت: «کجای این بنده خدا ژاندارم است. این بنده خدا  
 آدم صاف و صادقی است.» و رو به ژاندارم ادامه داد:  
 «داداش برو به اربابت بگو اسبشان مرده. انعامت را هم از خانم  
 بگیر.»

ژاندارم گفت: «مگر تو هم‌نهری من نیستی؟ سرکار ستوان  
 فرمایش کرد هرطور هست باید اسب را بیاوری. به‌من مأموریت داد. گفت  
 پر خوبی هستم. گفت اگر اسب کرنک را نیاوردی، استیفا بده و بکراست  
 برو برده، لای دست ننه‌ات. خودش فرمایش کرد.»  
 غلام کلاهش را سر گذاشت و گفت: «هر کس می‌خواهد سحر را  
 ببرد خودش برود از طویله درش بیاورد. اگر جرأت دارد... بایبل هم‌چنین

بزیم به کمرش که برود لای دست نه‌اش . «

زری آمرانه گفت : « اینجا من دستور می‌دهم . خانم خانه من هستم . برو سحر را از طویله درآر . »

مینا و مرجان بیدار شده بودند و به‌ایوان آمدند و خدیجه به‌دنبالشان رسید که بیایید صورتتان را بشویم .

غلام گفت : « خانم از من بشنو این کار را نکن . فکر فردا را بکن که پسر از راه می‌رسد و دلش می‌شکند . فکر پسان فردا را بکن که آقا می‌آید ... از شان ترس . بگو نمی‌دهم . فارغ . چکارت می‌توانند بکنند ؟ »

ژاندارم گفت : « مگر تو همشهری من نیستی ؟ »

و راه افتاد . غلام پرسید : « کجا می‌روی ؟ »

ژاندارم گفت : « می‌روم طویله . »

غلام گفت : « همشهریم هستی باش . جرات‌داری پایت را به طویله بگذار . »

ژاندارم گفت : « تفنگم را نیاوردم . حالا می‌روم می‌آورم . »

غلام با ژاندارم دست به‌یقه شد و داد زد : « حالا تفنگت را به‌رخ من می‌کشی ؟ مگر تو همان غربتی بی‌پدر و مادر نبودی که شبها می‌رفتی مرغ دزدی ؟ سرکار ستوانت گفت با تفنگ تهدیدم کنی ؟ »

ژاندارم خودش را از دست غلام رها کرد و گفت : « واللّه ، به‌خدا ، نه . اما گفت استیفا بده برگرد برده . من چطور برگردم ؟ »

عمه‌خانم غلام را صدا کرد و آهسته گفت : « غلام جد نکن . خان کا کا قول داده . فعلا سحر را بده ببر . من فکر خوبی کردم . به‌شرطی که هنوز خسرو برنگشته اسبش اینجا باشد . »

غلام رفت و سحر را از طویله درآورد و افسارش را داد دست ژاندارم . ژاندارم که خواست سوار سحر بشود ، سحر تکان سختی به‌خودش داد و لگدی پرانید و روی دوپای عقب ایستاد . سرش را بالا گرفت و از ته دل شیهه کشید . صدای شیهه اسب قزل و مادیان باهم از طویله بلند شد . ژاندارم عقب رفت و دهانه اسب را ول کرد . سحر رو آورد به‌غلام و آستین‌های بالا زده‌اش را بو کشید . ژاندارم کوشید و کوشید و عرق می‌ریخت . یال

سحر را صاف می‌کرد، گردنش را نوازش می‌کرد. يك دانه قند از جیبش درآورد و گرفت جلو دهان اسب.

عاقبت دهنة اسب را گرفت. زری اسکناسها را داد دستش و گفت: « برای خودت! » چشم ژاندارم برق زد. اسکناسها را گذاشت در جیب فرنجش و سحر را کشان‌کشان با خود برد و بچه‌ها وحشت‌زده تماشا می‌کردند و هرچه خدیجه اصرار می‌کرد بپایند صبحانه بخورند نمی‌رفتند.

زری احساس کرد که انگار تمام جلا و رنگ باغ را برده‌اند. خانم فاطمه نفرت کرد و رو به‌زری گفت: « دیگر انعام دادنت چه بود زن‌داداش؟ » غلام همانجا ایستاده بود وزری را می‌پایید که اشك در چشمش بود.

خدیجه گفت: « خانم، سوارهایت سلامت باشند. مادیان جوانست يك سحر دیگر می‌زاید. »

عمه گفت: « شرط می‌بندم سه روزه برش گردانم. خوب کردی پیش پیش پولشان را پس دادی. »

زری گفت: « اگر پشت‌گوشمان را دیدیم روی سحر را هم می‌بینم. » و به غلام دستور داد نزدیک طویله، ته باغ صورت قبری درست بکند. علفهای هرزه را بکند و خاکها را صاف کند و دور يك قطعه خاک مستطیل را سنگ‌چین کند و چند تا گلدان اطللی بالای گور ساختگی بچیند.

عمه گفت: « فعلا دست نگه‌دار تا ببینم. »

زری رو به‌غلام کرد و گفت: « اگر به‌خسرو بروز دادی و ا می‌دارم آقا جوابت کند. »

به‌تالار که رفتند خانم فاطمه پشت تلفن رفت و عزت‌الدوله را برای نهار پان فردا دعوت کرد.

\*

و پسان فردا که رسید زری با وجودی که هیچوقت دل‌خوشی از عزت‌الدوله نداشت درپذیرایی از او کوتاهی نکرد. روسری و دستکش سفید و عینک سیاهش را گرفت و در بقیچه گذاشت و چادر نماز گل‌بهی نونو، سرش انداخت. با وجودی که عزت‌الدوله کلفت سوگلیش، فردوس را هم باخود

آورده بود ، اما زری فردوس را به اتاق خسرو فرستاد تا استراحت کند . و با وجودی که از صبح زود پنجره های تالار را بسته بود و پرده های حصیری را انداخته ، باز باد بزن آورد و جلو عزت الدوله گذاشت و برای آنکه خوش آمدی گفته باشد ، گفت : « چه سر قشنگی دارید ! » و عزت الدوله گفت : « قربان سر شما . » و با وجودی که به ظهر خیلی مانده بود عزت الدوله به لب به شربت زد و نه میوه خورد و دستور داد برایش چای دم کنند و چای را هم که مزه مزه کرد خوشش نیامد و گفت : « چای کوپنی به چای جوشیده می ماند . » و بعد سرناهار معلوم نشد چه خورد ؟ از پلو و خورش و کباب يك نك قاشق خورد و کنار زد و آب غوره خواست که در آن خیار رنده کرد و نان تریت کرد و با پیاز خورد و گفت برای پادردش خاصیت دارد . متأسفانه آب غوره هم مال سال گذشته بود .

بعد از ظهر زری در تالار حرمی پهن کرد و بالش پرقو و ملافه نازک آورد و عزت الدوله باد بزن به دست دراز کشید و به فردوس دستور داد باید پایش را بمالد . و خانم فاطمه هم روی حرمی دیگر کنار او خوابید . زری خواهر خوانده ها را به خود گذاشت و خودش به اتاق خواب رفت و آهسته در اتاق خواب به تالار را باز کرد تا صدایشان را بشنود . اگر عزت الدوله قدم پیش می گذاشت می توانست سحر را پس بگیرد . حتی می توانست گوشواره های زمرد او را هم زنده کند و آن وقت تحمل کردنهای زری بی اجر نمی ماند .

صدای عزت الدوله از لای در باز بخوبی شنیده می شد که می گفت : « داغ نبینی فردوس . محکم تر بمال . حالا خوب شد . نمازت را خوانده ای ؟ پاشو دختر برو نمازت را بخوان ... »

معلوم بود فردوس رفته ، چرا که عمه خانم داشت مقدمه می چید . حیف که زری تمام کلمات او را نمی شنید . برخلاف او ، عزت الدوله بلند بلند حرف می زد . نزدیکتر به در اتاق خواب هم دراز کشیده بود .



«حالا تازه فهمیدم . وقتی تلفن کردی ، گفتم چطور شد خواهرم  
باد ما کرده ؟ ما که فقط عیدها و عزراها همدیگر را می دیدیم . حالا فهمیدم  
که گره در کارت افتاده و گره کارت هم به دست من باز می شود .

« ... اسب ؟ نمخدا شاهد است اصلا نمی دانستم برادرزاده ات کره ای  
دارد که اسمش سحر است . شنیده بودم برادرت در خانه اسب نگه می دارد .  
گفتم دارندگی است و برازندگی . اما اینکه من به دهن دختر حاکم انداخته  
باشم که بهانه اسب برادرزاده ات را بگیرد ، حاشا و کلا .

« ... راست است . چشم دیدن برادرت را ندارم . اگر عروس شما  
نشده بود ، خاندانش را برمی انداختم . بله . سیزده چهارده سال می شود .  
اما مگر من یادم می رود ؟ خانم متشخصی مثل من پا می شود می رود گداخانه  
آنها ، خواستگاری . اتفاق پذیرایشان يك كف دست اتفاق است به اندازه  
نمازخانه ما . از دود قلیان چشم چشم را نمی بیند . مادرش شده معاینه اسکلت .  
ریختنی است که من عارم می آید ننه فردوس را با آن ریخت . بینم . موهای  
سفید ، صورت زرد ، دندان جلو افتاده ، يك پیراهن چروك و کهنه تنش .  
از بوی عرق زیر بغلش دماغم را گرفتم . خوب ، زن ، يك تك پا برو پیش  
«ماناواز» دندانف را بگذار . سرت را شانه کن ، يك پنبه سرخاب بمال  
به صورت پر از چروکت . نا سلامتی خواستگار آمده . آن هم خانم متشخصی  
مثل من . اقبال به تو رو آورده که طفل معصوم من دخترت را از میان  
آنهمه دختر پسندیده . صد بار به حمید گفتم عارت نمی شود دختر میرزا



علی اکبر کافر ، آقا میرزای مدرسه شاعیه را بگیری ؟ تو چرا بدت آمد ؟ مگر دروغ گفتم ؟ پرم گفت : من دنبال چیزی می گردم که خودم ندارم . گفتم مگر این دختره ، غیر از يك جفت چشم و ابرو چیز دیگری هم دارد ؟ گفت : نجیب و شریف و درس خوانده هم هست . گفتم عزیزم ، مادر قربانت برود ، نجات و شرافت و درس خواندگی که نان و آب نمی شود . الغرض خودشان پشت پا به اقبالشان زدند . کل عباس قاپوچی را فرستادم در خانه اکبریشان ، رفت و برگشت و گفت : استخاره کرده اند بد آمده . خانواده میرزا علی اکبر کافر و استخاره ؟ حالا حمید هم گرفته که همین زن را پسندیده ام و خواهانم ، و من هم عارم می آید دوباره بمخانه خرابه آنها بروم . اما رفتم . دوبار . سه بار . تا روز آخر مادری در آمد و گفت که تو برای دخترش شال و انگشتر برده ای و به شما قول داده اند . خواستم بیایم ترانصرف کنم . بیایم بگویم مادرش سرطان دارد . بگویم آدم گدا جان به جانش بکنی آخرش گداست . اما تو مدت ها بود پشت پا به خواهری و یگانگی زده بودی . چه زود بدت می آید ! مگر دروغ می گویم ؟ نه ، خدا شاهد است ، من بدهن دختر حاکم نینداختم که اسب برادرزاده ات را بگیرد . حالا هم ... چشم . اقدام خودم را می کنم . می روم می گویم پسره نزدیک است دق کند . گناه دارد . اسب را بفروستید پیش صاحبش . می گویی که پولشان را هم پس داده اید . یا نه ؟ بهتر این است تشویقش کنم سوار بر اسب بشود . اسب برش می دارد و رو به اصطبل قدیمش تاخت می کند و بکراست می آوردش اینجا . دیگر هوس سواری از سرش میفتد . نه ، اینکه من از ظلم و جور حرف بزنم و بگویم همه حاکم را تف و لعنت می کنند ، این کار از من ساخته نیست . من مثل تو دوستانم را نمی رنجانم . چشم . محض خاطر تو این کار را می کنم . تو که مرا می شناسی . کینه ای هستم ، درست ! اما دوستی و خواهری هم سرم می شود . راست می گویم سر قضیه گوشواره های زمرد ... تا وارد مجلس عقد کنان شدم و چشمم به زن داداشت افتاد که اینطور آب و هوای خانه شوهر بهش ساخته ، تصمیم گرفتم کاری بکنم که داغ گوشواره ها بدانش بماند . تو نمی دانستی ؟ چطور ؟ بروز نداده ؟ همین است دیگر که من گفتم . دختر میرزا علی اکبر کافر که بهتر از این نمی شود . ببخود می رنجی ، دروغ که نمی گویم . بله ، زیر سر من بود . فردوس را چاپاری فرستادم بازار

علاقبندها، ابریشم سبز بخرد. انداختم گردن عروس و گفتم بروید گشواره های زمرد زن یوسف خان را عاریه کنید و می دانستم که آنها گشواره پس بده نیستند. حالا تو چرا غصه می خوری؟ بگذار خودش که گشواره ها را از دست داده غصه بخورد. مرگ من، غصه نخور خواهر. خوب، من هم می دانستم یادگاری است... چشم، سعی می کنم گشواره ها را هم پس بگیرم. تو نمی خواهی یادم بدهی. خودم بلدم.

«بیا از نو همان خواهرهایی که بودیم بشویم. یادت است هر دومان بچه بودیم، چش گفتم و آخوند آوردیم و صغۀ خواهری خواندیم و نقل روی سرمان ریختند؟ اما تو، عوض شدی. تو را از وقتی بچه ات مرد و شوهرت جوانمرگ شد، بردند، یکی دیگر جای ت آوردند. یادت است خودمان را که شناختیم باهم عاشق دکتر مرحمت خان شدیم که تازه از تهران آمده بود و می گفتند فرنگستان درس خوانده؟ آن روز یادم است که هر دومان خود را طوری آرایش کردیم که کسی نفهمد و به مطب دکتر رفتیم. آنجا شمردیم یازده تا از دخترهای اعیان و اشراف شهر به همین قصد بزرگ کرده، خود را به ناخوشی زده — آمده بودند سروبرشان را به دکتر نشان بدهند. یادت است عترت، که بعدها عترت السلطنه شد چارقد قالبی سر کرده بود؟ ای جوانی... یادت به خیر، تو یک تکه از موهایی را کنده بودی که بگویی آقای دکتر دارم طاس می شوم و من برای خودم در آورده بودم که یک غده در پستان راستم هست که گاهی پیدا می شود و گاهی ناپیدا. یک پنبه تنطویرید مالید به جای موهایی کنده شده تو، و به من هم گفت خیالاتی شده ام. آخرش هیچکدامان را نگرفت، رفت و از آباه زن آورد.

«بعد هر کدامان رفتیم دنبال سرنوشتان. من زودتر شوهر کردم اما هر دو بدبخت شدیم. شاید تو اولش خوشبخت تر از من بودی. اما خوشبختی تو که دوامی نکرد. و من حتی عارم می شد به تو که خواهرم بودی درد دل کنم. می گویند هر سیاه بختی در خانه شوهر تا چهل روز سفیدبخت است. اما برای من چهل روز هم نکشید. جهیزی که من داشتم، خانه و زندگی پدری که همه اش دست آن نامرد افتاده بود، خانم متشخصی مثل من، نواده کلانتر... کلانتری که پشت در پشت سلطان بی تاج و تخت فارس بوده، می دانی، صبح روز سوم عروسی دعوایمان شد و او گفت برای من نوۀ کلانتر

بازی درنیار . اجدادات همه خائن بوده‌اند . جد اعلایت بود که ولینعمت خودش را به‌شهر راه نداد و به‌پاداش این خیانت مشیر و مشار آغامحمدخان شد . گفت خانه جدت را هم به‌رخ من نکش . هرسنگ و خشت و آجرش روی نعش آدم شریف و زحمتکشی کار گذاشته شده . کاهگلش باخون آدمهای دانای روزگار عجین شده ... تو هم می‌گویی راست می‌گفت ؟ تو هرچه نه بدترش می‌خندید . عصر همان روز خان داداشم که آمد خودش را زد به موش‌مردگی . چنان به‌قربان ، بله قربان می‌گفت که بیا و تماشا کن .

«ماه اول عروسیمان بود که عاشق نیم‌تاج ، زن مسعودخان دندان طلا شد . یاور مسعود از طرف دولت مأمور نظیمه شده بود . داروغه . تو که خوب یادت است . تو هنوز دختر بودی . حاج‌عمو و برادرهایم نمی‌خواستند شهر به‌دست مسعودخان داروغه بیفتد . از همان روز اول ورودش برایش کارشکنی کردند و آخرش آن بلوا را راه انداختند . من دیدم شوهر نامردم ناگهان عوض شد . شد سرجناب آن دعوا . و خانه من شد مرکز بیا و برو تفنگچیهای حاج عمویم . گفتم : مگر تو نمی‌گویی برادران و پدر واجداد من همه خائن بوده‌اند ؟ حالا چطور شده سنگشان را به سینه می‌زنی ؟ برایم خبر آورده بودند که عاشق نیم‌تاج شده . خدا نیامرزت مرد !

«یاور مسعود دید تاب مقاومت ندارد ، صبح زود ، پای پیاده فرار کرد ، تا خودش را برساند به سیدابوالوفا و آنجا متحصن بشود . شوهر نامردم با اسب گذاشت دنبالش و دم سیدابوالوفا گیرش آورد و از پشت به او تیرزد و آن جوان ناکام تو سبزه‌ها می‌غلطیده و می‌گفته آب . آب ... همه می‌رفتند تماشای جان‌کندش . از ترس تفنگچیهای کسی جرأت نمی‌کرده يك قطره آب به‌حلق آن ناکام بریزد . حاج آقايت پا پیش گذاشت . به‌تفنگچیها گفته بوده : شما دیوانه شده‌اید ، اربابان هم دیوانه شده . انتقام این جوان ناکام را هم در همین دنیا پس خواهید داد ... منظره جان‌کندش همیشه جلو چشم‌تان خواهد بود و آن ناکام را سوار درشکه کرده . شنیدم تو درشکه در بغل حاج آقايت مرده . این را بگویم که شوهر نامردم از حاج آقايت می‌ترسید . حاج عمویم هم می‌ترسید . چندبار می‌خواستند خانه شما را غارت کنند ، شوهر نامردم نگذاشت . گفت کار دست خودتان می‌دهید .

فتوای جهاد خواهد داد و صولت هم به کمک او خواهد آمد و آن وقت کی می تواند در برابر ایل مقاومت کند ؟

«اما از نیتاج خوشم آمد . همان شبانه رفت خانه آقا شیخ رضی بست نشست . تا او وسائل سفرش را فراهم کرد و فرستادش پیش پدر و مادرش . و وقتی شوهر نامرد من به سراغش رفت ، مرغ از قفس پریده بود ...

«خدا نیامرزدت مرد ! لایق خانم متشخصی مثل من نبود . وقتی دعویایمان می شد می گفت تو چشمت چپ است . تو را بمن انداخته اند . می گفت دوست ندارم ، اما نمی خواهم به پسر تو هین بشود که بگویند مادرش مطلقه است . ومن بدبخت ، احمق ، جانم برایش در می رفت . او هم بلد بود چه کند که من بکلی نرمم . هزار بار بیشتر موی بور و سیاه و پولک لباس زنها را از روی یقه کشش گرفتم . دیگر آخرینها دست از رو برداشته بود و خانم می آورد خانه . اول در حیاط بیرونی و آخر سری در اندرونی . آخرینها عاشق خانم صد تومانی شده بود . می گفت شأن خانم صد تومانی اجل از این است که بیرمش حیاط بیرونی . روی تخت که روی حوض می زدیم می نشستند و من سینی می گرفتم و برایشان مشروب می فرستادم . تنباکو را در عرق خیس می کردم و قلبانش را چاق می کردم . به کمرش بزند . اول روی تخت نمازش را می خواند و بعد می نشست به عرق خوری . می گفت لا تقرب الصلوة واتم سکارا . از پشت شیشه اوسی نگاهشان می کردم تا سپیده بزند . صبحش دستم را ماچ می کرد . پایم را ماچ می کرد . و می گفت چکنم من اینطوریم . از دیدن چادر نماز زن ، هرزنی که باشد ، حالی بحالی می شوم . ومن زارزار به پهنای صورتم اشک می ریختم و می گفتم مهرم حلال ، جانم آزاد ، ولم کن برو . خانه وزندگی که مال من است . لولوی سر خرمن نمی خواهم . تهدیدش می کردم که به جان یکی یکدانه پسر ، من هم می روم خانه حاج آقا ، خانه خواهرم بست می نشینم . و حاج آقا از آن آدمها نیست که کسی حرفش را زمین بگذارد . آن خدا نیامرز می گفت خانه چه کسی ؟ خود حاج آقا از عاشق درجه اول روزگار است . خودش زن عقد نکرده خانه نشانده .. می گفت من حرف خدا را هم

نمی‌شنوم چه رسد به حرف حاج آقا . راست می‌گفت ، از خدا برگشته بود .  
آخریها نماز هم نمی‌خواند .

«سوار اسب که می‌شد و مردم که سلامش می‌کردند ، جواب سلام مردم را نمی‌داد . به جلودارش اشاره می‌کرد جواب سلام مردم را بدهد . اولین باری است که این حرفها را برای تو می‌زنم . تو پسر وشوهرت که مردند حتی خواهرت را هم فراموش کردی .

«قضیه فردوس و ننه‌اش چه بوده ؟ چیزهایی شنیده‌ای ، حالا می‌خواهی از خودم بشنوی ؟ خواهر ، من که از تو رودربایستی ندارم .

« يك شب بعد از نماز مغرب و عشا از در مسجد نو در می‌آمدم . دیدم دختر بچه‌ای دم در مسجد نشسته و بچه‌ای کنار دستش است و گریه‌ای می‌کند که دل سنگ آب می‌شود . پرسیدم دختر جان چرا گریه می‌کنی ؟ گفت ، خانم از خانه بیرونم کرده ، بلدهم نیستم برگردم باجگاه . آخر مرا از باجگاه آورده بود . آوردمش خانه خودمان . گفتم ثواب دارد . فردا صبحش فرستادم دنبال قابله . گفتم نکند بلایی سرش آورده باشند و آن وقت بیفتد بیخ ریش حمید معصوم من .

«دردرست ندهم خواهر ، در عرض يك هفته ، پدر یا پسر کار آن دختر بچه را ساختند . به فکر نمی‌رسید که از سر يك دختر بچه دهاتی هم نگذرند . آخرش هم نفهمیدم کار کدامشان بود ؟ دختره را داغ کردم ، بروز نداد و گریه‌ای می‌کرد که دلم از جا کنده می‌شد . از حمید هم نمی‌خواستم بیرسم . رویش بهمن باز می‌شد .

«فردوس تو خانه ما بود که خودش را شناخت . قاعده که شد یکهو استخوان ترکانید . قش گل انداخت . گودی چانه‌اش گودتر شد . چشمهایش يك برقی می‌زد که نگو . ترس برم داشته بود و در پی چاره بودم اما تا آمدن بجنیم ، شکمش پیش آمد و معلوم هم نبود کار کار پسر است یا پدر ؟

«الغرض من هم مجبور شدم چك و نقد ببندمش به ریش کل عباس ، همین کل عباسی که ننه‌اش ماهی يك بار می‌رفت محله یهودیها و يك دختر بچه برایش می‌خرید به سه تومان ، و لباس اطلس بدلی تنش می‌کرد و می‌آوردش و لباسش که پاره می‌شد می‌بردش ، می‌سپردش دست صاحبش . اما فردوس ،

مگر به این آسانها راضی می شد بله بگوید؟ سه روز چله زمستان در زیر زمین حبسش کردم. خوراکش اشک چشمش بود... بهش گفتم دختره بی حیا از جان من چه می خواهی؟ بد می کنم با این شکم پر نمی فرستمت باجگاه؟ می گفت می روم نظمه، شکایت می کنم و آبرویتان را می برم. آن ختره دهاتی بانیم و جب قد و بالا چه چیزها بلد بود. گفتم هرچه می خواهی به تو می دهم، بیا و شرت را کم کن. امیدش به تخم حرامی بود که در شکمش بود. می گفت بچه مال شماست، ارث و میراثش کروور کروور تو مان می شود. عاقبت تا می خورد زدمش. خدا بیش بود که افتاد روی خون و آن تخم حرام را خانم حکیم از شکمش بیرون کشید. بچه که گم و گور شد از آب و تاب افتاد. آخرش به این راضی شد که بفرستم ننه اش از باجگاه باید پهلویش باشد و این طور شد که ننه فردوس را آوردم و روزی شش قران با او قرار گذاشتم. ننه فردوس زن زرنگی است. کار آمد است اما بی چشم و روست».

خسرو ، خاك آلود و عرق ریزان تازه از راه رسیده بود . تفنگ به دوش داشت و چند تا كيك كشته دستش بود . به حوضخانه آمد كه زری داشت برای روزهای تابستان آماده می کرد . كيكها را جلو چشم مادر گرفت كه گوشه قالی را صاف می کرد . گفت : « نگاه كن ! خودم زدم ! » زری همانطور كه سرش پایین بود گفت : « دیدم . » خسرو پرسید : « از آمدنم خوشحال نیستی ؟ » مادر گفت : « البته كه خوشحالم . » و خسرو ادامه داد كه : « يكيش را می دهم به سحر . نمی خورد با آن بازی می كند . » و بعد گفت : « هیچكس از آمدنم خوشحال نیست . غلام تو دكان حاجی محمدرضا نشسته بود ، مرا كه دید سرش را دزدید ، اول آمدم پیش تو . تو حتی ماچم نكردی . باشد . » زری لبش را گزید و گفت : « كيكها را ببر آشپزخانه ، به آشپز بده ، پرهایشان را بكند . هوا گرم است . بگو شب بگذارد لای پلو . كشمش پلو كه دوست داری عزیزم . »

خسرو كه رفت زری به خودش و اجدادش و ترسش و مدرسه اش و بی عرضگی اش و عزت الدوله لعنت فرستاد . عزت الدوله موقع خدا حافظی به عمه خانم قول داد در عرض سه روز سحر را با پای خودش به اصطبل قدیمش بفرستد . پس كو ؟ کنار حوضچه نشست و فواره ها را باز كرد . آب اول گل آلود و کوتاه بود ، بعد صاف شد و اوج گرفت . بچه ها تو آمدند . هردو باهم کنار حوضچه نشستند و دستشان را زیر فواره گرفتند و مادر برای چندمین بار

به آنها سپرد که نکند به خسرو بروز بدهند سحر را کی برده ، و بگویند سحر مرده .

خسرو تو آمد ، حتی انگار مینا و مرجان را ندید . پرسید : « مادر سحر کجاست ؟ » زری جواب نداد و صورت بچه‌ها را یکی بعد از دیگری بشتاب با آب فواره شست . خسرو گفت : « خان عمو می‌گفت ، سحر مشمشه اسبی گرفته و مشمشه اسبی خطرناک است . راست می‌گفت ؟ سرجنت زینگر هم گفت ، مشمشه اسبی مرئی شده . مادر ، ادای بابایم را هم درآورد . نزدیک بود بزنمش . گفت به قول پدرت این هم يك تحفه دیگر قشون خارجی ! » زری برای آنکه حرف تو حرف بیاورد ، پرسید : « زینگر اینهمه وقت با شما بود ؟ »

خسرو جواب داد : « نه ، فقط روزهای اول باما بود . يك زن هم باهاش بود که فارسی خوب می‌دانست . اما عین مردها بود . ته‌سبیل داشت . چکمه هم پا کرده بود . سوارکار خوبی بود . حالا بگو سحر را کجا فرستاده‌ای ؟ »

زری پرسید : « خوب چرا رفتند ؟ »

خسرو گفت : « کی ؟ »

زری گفت : « زینگر و آن پیره‌زنه ! »

خسرو گفت : « من چه می‌دانم ؟ اصول دین می‌پرسی ؟ حالا لابد خواهی پرسید شب چی خوردید ؟ روز چی خوردید ؟ ... نمی‌گویی سحر کجاست ؟ »

مادر گفت : « اینهمه وقت ما را ول کردی و رفتی . آخر تو مرد ما بودی . حالا هم که آمده‌ای برای مادرت تعریف نمی‌کنی کجاها رفتی ؟ کجاها بودند ؟ خوش گذشت ؟ »

خسرو بی‌حوصله گفت : « رفتم شکار دیگر . روز سوم تنگ غروب که برگشتیم ، يك فرنگی دیگر ، باعینك سیاه آمد و زینگر و آن زن را با خود برد . خان عمو سه تا تفنگچی و يك بلد خودش را همراهشان کرد . زدند به کوه . هر مز عینکی گفت : — بدان که می‌روند سراغ ایل . — حالا بگو سحر کجاست ؟ »

زری لبش را گرید و گفت : « خدا بداد برسد ! »



مینا از سر حوضچه پاشد و گفت: «سحر او خشد و مرد. داداش.»  
 خسرو داد زد: «مرد؟ آخر چرا؟» و از میان اشک پرسید: «راست  
 می‌گوید مادر؟» و ادامه داد: «خودم حدس زدم. گلدانها را روی  
 قبرش دیدم.»

زری آهی کشید و گفت: «چکار کنم دیگر مادر جان؟ تقدیرش  
 بود. خان‌عمو مخصوصاً ترا بده برد که جان‌کندش را نبینی. عوضش خیلی  
 راحت مرد. محض خاطر تو، ته‌باغ چالش کردیم.»

خسرو کنار حوضچه سردوپانشست و گفت: «از اول ته‌دلم می‌دانستم  
 که اتفاقی می‌فتد. از حرفهای خان‌عمو معلوم بود. هی به گوشم می‌خواند  
 که آدم باید صبر داشته باشد. می‌گفت وقتی عزیزی از دست آدم رفت،  
 آدم باید همچین کند و همچون کند. و بعد باز حرف مشمشه‌اسبی را می‌زد.  
 تعجب است‌ها، دیشب خواب دیدم که دنبال شکار اسب می‌دوانم. خان‌عموو  
 زینگر هم بودند. زینگر نقشه‌ای روی ترك اسبش پهن کرده بود و بادوربین  
 درازش پی‌شکار می‌گشت. آخر روز اول همین کار را می‌کرد و خان‌عمو  
 هی می‌گفت ببین همه کارفرنگیها از روی نقشه و حساب است، حتی شکارشان.»  
 زری کلام پسر را برید و اندوه زده گفت: «مخصوصاً وقتی  
 می‌خواهند آدم شکار کنند. خوب می‌گفتی...»

خسرو دنباله‌خواستش را تعریف کرد: «اما من سوار سحر بودم، نه  
 سوار اسب خان‌عمو. از کوه می‌آمدیم پایین. یکهو سحر در هوا ایستاد.  
 پاهایش و یالهایش در هوا ماند و من همان بالا سوار اسب در هوا مانده بودم.  
 زمین زیر پایم عین یک دانه گردو شده بود. صبح که می‌آمدیم خوابم را برای  
 خان‌عمو تعریف کردم. گفت بلایی، چیزی، سر سحر آمده. اما مادام غصه  
 بخوری‌ها! فدای سرت. هر کدام از کراهای مرا می‌خواهی بردار. من  
 گفتم خان‌عمو غیر ممکن است. ما که رفتیم سحر صحیح و سالم بود. آخر  
 چطور ممکن است؟ هیچ کراهی در دنیا جای سحر را برای من نمی‌گیرد.»  
 و به حق افتاد: «حالا یادم آمد. وقتی می‌رفتیم سحر با به زمین کوفت و  
 خاک باغ را با پاهایش کند. حیوان می‌دانست که مرا دیگر نخواهد دید، اما

من احمق نمی‌دانستم . مادر چرا دلم اینطوری می‌شود ؟ انگار کسی چنگ انداخته دلم را می‌فشارد .»

زری دست انداخت گردن پسر و بوسیدش و گفت : «آب بزَن به صورتت، غصه‌ات کم می‌شود، عزیز دلم.» دل خودش خون خون بود. «عصر هم‌شاگردی‌هایت را برای ختم سحر دعوت کن. جای و شربت برایشان می‌فرستم.» خسرو پرسید : «حلوا هم درست می‌کنی ؟»

زری گفت : «اگر تو بخواهی ، البته .» بعد تأملی کرد و افزود : «چشم ، حلوا هم درست می‌کنم . بوی حلوا که بلندشود روح سحر خبردار می‌شود که به فکرش هستیم .»

مینا پرسید : «داداش ، ما راهم راه می‌دهی ؟» خسرو ، صورت خواهرها را یکی بعد از دیگری بوسید و گفت : «نه جانم ، ختم مردانه است .»



عصر واقعاً ختم مردانه سحر در باغ بر گزار شد . اقلاً بیست تابچه قدونیم قد ریختند تو . غلام روی گور ساختگی را آب و جارو کرده بودو قالی پهن کرده بود . زری از ایوان می‌دیدشان که همه‌شان دو زانو و ساکت نشسته بودند . نظرش به پسر کوچولویی جلب شد که حتی پیراهن سیاه پوشیده بود و چشم دوخته بود به چیزی . خوب که دقت کرد ، دید ناخنهای شستش را جلو چشمش گرفته . لابد برای آنکه خنده‌اش نگیرد . اما آخرش پکی زد به خنده و یکهو ترکید و تمام بچه‌ها غیر از خسرو و هرمز که کنارش نشسته بود ، زدند زیر خنده و ختم بهم خورد . زری نتوانست طاقت بیاورد و به تالار رفت که پر از مگس بود . مگس کشی برداشت و افتاد به جان مگسها . از راست و چپ می‌کشت . صدای بازی بچه‌ها را در باغ می‌شنید . از پشت شیشه تالار نگاه کرد . افتاده بودند به جان میوه‌های کال درختها . اما خسرو و هرمز همانطور روی قالی نشسته بودند و غلام با سینی قهوه به سمتشان می‌آمد و خدیجه قاپهای حلوا را آورد و گذاشت روی قالی . انگار هرمز سر به گوش خسرو گذاشت و خسرو مثل آدمهای بزرگ با دست به پیشانی زد و بعد دستش را گذاشت روی چشمش .

بچه‌ها که رفتند خسرو و هرمز به تالار آمدند. چشمهای خسرو قرمز بود و عینک هرمز مه گرفته بنظر می آمد. زری گفت: «عزیز دلم با کی نیست. به قول خدیجه، مادیان جوان است، يك سحر دیگر برایت می زاید.» و اندیشید که: «اگر به قول عمه خانم آن عایشه را سوار بر سحر ببیند، آن وقت واقعاً خر بیایم و معرکه بار کن! و ... عجب با دروغ و دونگ بارشان می آوریم!» خسرو گفت: «من محض خاطر تو گریه نمی کنم. و گرنه دلم همین می سوزد.» هرمز عینکش را از چشم برداشت. دستمالش را از جیب در آورد و عینکش را پاک کرد. چشمهایش خفته می نمود. گفت: «به خسرو می گویم: داداش، ما حالا اول عمرمان است. از این سختیها خیلی در پیش داریم. نباید به این زودی از میدان در برویم. به علاوه بین هر روز چندتا آدم از تب محرقه و یا از قحطی می میرند. يك کره اسب در برابر اینهمه آدم چه ارزشی دارد؟»

زری به هرمز نگاه کرد. ندانست این حرفهای خودش است، یا کسی یادش داده. به هر جهت چهار سال از خسرو بزرگتر که بود. اندیشید: «مرگ آدمها در برابر مرگ دروغی يك کره اسب!»

یادش افتاد به آن روز عصر در مریضخانه مرسلین که مادرش ساعتی آخر عمر را می گذرانید و او حالیش نبود. هر چند خانم حکیم می گفت: «دیگر سرطان تمام بدنش را گرفته می باشد و دیگر از دست چاقوکاری برآمده نمی باشد.»

مادر از گوشه چشم به زری نگاه کرد و گفت: «امشب پهلویم بمان!» و او چطور می توانست؟ خسرو سه ساله بود و فقط از دست زری غذای خورد. و اگر زری کنارش نبود نمی خوابید. به علاوه مهمان داشتند. یوسف يك بر مهمان دعوت کرده بود. به مادر گفت: «مجبورم بروم. مهمان داریم. فردا صبح می آیم.»

مادر پرسید: «فردا» و دیگر اصراری نکرد. گفت: «اگر توانستی کمی تربت برایم بفرست. اگر خواهر شوهرت کاری نداشت بگو بیاید و برایم تربت بیاورد.» تا او به خانه بیاید و عمه خانم نمازش را بخواند و تریاکش را بکشد و لباس بی حجابیش را تن کند که لباسی بود با آستین بلند

و تا دستکش را بندست کند و مقنعه ببندد ، شب دیر شد و او ، عمه خانم ، شب دیر ، تَك و تنها چطور اینهمه راه را برود؟ به علاوه آدمی که هوش و گوشش تا این حد بجاست ، به این زودی که نمی میرد . خان کا کا زودتر از همه مهمانها رسید و وقتی از قضیه خبردار شد گفت : « من با خانم فاطمه حاضرم بروم . » اما آنوقتها خان کا کا ماشینش کجا بود ؟ و درشکه هم گیرشان نیامد . اما رفتند . وقتی برگشتند ساعت از بازده گذشته بود . زری داشت شام می داد و خسرو هنوز نخوابیده بود و از بغل این مهمان به بغل مهمان دیگر می رفت و شیرین زبانی می کرد . زری حتی فرصت نکرد از خان کا کا بپرسد : « حالش چطور بود ؟ » عمه که از راه رسید گرفت خوابید . و خان کا کا بعد از شام بسکه عرق خورد مست شد و همچنین اشک می ریخت که نگو ؛ و مادر خودش را صدا می کرد و می گفت : بی بی جان ! بی بی جان ! و چندتا جامه را به در و دیوار کوفت و شکست و بعد همچنین عقی می زد که همه مهمانها آشفته شدند . خان کا کا را بردند ته باغ تا هرچه بخواهد عقی بزند . مهمانها که رفتند به زری گفتند که مادت مرده ، که تربت به او نرسیده ، که هیچکس بالای سرش نبوده ، غیر از یک پرستار زبان نافهم ...

در این وقت مینا و مرجان تو آمدند . یکی يك عروسك دستشان بود . مینا گفت : « خان عمو داده » و بعد خان کا کا به تالار آمد و غلام دنبالش بود و دوتا گونی پر بار تو آورد . ابوالقاسم خان چشمهایش را بهم زد و گفت : « چینی اول لیمو ترش است . » به اشاره زری ، غلام گونیها را به انبار برد . ابوالقاسم خان خسرو را در بغل گرفت و پرسید : « بفرستم آن کراهی را که پسندیدی برایت از ده بیاورند ؟ خسرو گفت : « نه ، خان عمو اصلا اسب نمی خواهم . » مینا با عروسك آمد و دست گذاشت روی زانوی برادر و گفت : « عروسکم را دیدی ؟ می خواهی مال تو باشد ؟ »

قابله هم ولایتی که تهران درس خوانده بود و تازه مطب باز کرده بود سرش شلوغ بود و زری باصرار توانسته بود برای ساعت هفت شب جمعه از او وقت بگیرد. بعد از ظهر کارش در دارالمجانبین خیلی زود تمام شد. تعداد دیوانه‌ها به نسبت هفته قبل، کمی از نصف بیشتر بود. مدیر داخلی - مرد کوتوله‌ای به رنگ تریاک که هر پنجشنبه او را می‌پذیرفت و پس از گرفتن حق و حقوق کافی برای خودش و پرستاران دیگر اجازه می‌داد نذرش را ادا کند - گفت که بیشترشان تب محرقه گرفته‌اند و در چند تا مریضخانه شهر هم دیگر جا نیست و تازه اگر باشد بیمارهای ما را بستری نمی‌کنند. زری به او نگاه کرد و اندیشید که حال این یکی هم تعریفی ندارد. هر چند حال مدیر داخلی هیچوقت تعریفی نداشت، از بس بادیوانه‌ها سروکله زده بود. چشمهایش در چشمخانه می‌دوید.

وقتی غلام سینی محتوی نان و خرما را روی زمین اتاق بزرگ قسمت مردانه گذاشت، برخلاف همیشه هیچکس اعتنایی نکرد. بهر دهاکه در اتاق بودند، با سرهای تراشیده و لباده‌های سفید چرک‌مردشان، نگاه کرده که سکوت کرده بودند. انگار گوش به صداهایی می‌دادند که فقط خودشان می‌شنیدند و به آن صداها زیر لب جواب می‌گفتند و نان و خرما را از دست غلام با حواس پرتی می‌گرفتند. زری دلش گرفت. احساس کرد که امروز نذرش ادا نخواهد شد و هیچکس را خوشحال نخواهد کرد. با دلمردگی شروع کرد به تقسیم سیگار و کبریت. بیماری که خود

را فرمانروای کل عالم می‌دانست و همیشه همای اتو کشیدهٔ مشتوگ دار می‌خواست. این بار اشنو گرفت و با بیحالی سیگار را به لب گذاشت بی‌اینکه کبریت بکشد. پنجره‌های اتاق، پشت دری نداشت و آفتاب تو بود و مگه‌ها وزوز می‌کردند و بهمهٔ سوراخ و سنبه‌های اتاق سر می‌کشیدند و دور و بر نان و خرما که همانطور به‌دست بیماران مانده بود پرواز می‌کردند. سرپرستار صدا زد: «علی». علی بیمار سوگلی زری بود. پسر جوان بلند بالایی که شباهت به آلمانیها داشت و سه بار از دیوانه‌خانه گریخته بود. دو بار کسایش پیدایش کرده بودند و هر دو بار در حوالی مدرسهٔ متوسطه‌ای که در آن پنج کلاس درس خوانده بود و بار آخر غلام سر تپهٔ مشرف به باغ یوسف جسته بودش. غلام می‌گفت که مثل يك بره سر به‌راه دنبالم آمد و پای پیاده بردمش دیوانه‌خانه. گرسنگی از پا در آورده بودش. به‌غلام گفته بوده: «گولم زدند، در گوشم گفتند طیاره حاضراست، بفرمایید سوار شوید و بروید فرنگستان پیش آقا دایی. من آمدم، هرچه گشتم طیاره را پیدا نکردم. شاید طیاره مرا گذاشته و رفته. آخر من خیلی دشمن دارم.» و همچنین گفته بوده: «آب جوی می‌خوردم و از سگه‌ها نکه‌نان یا استخوان می‌دزدیدم. دیروز يك تکه گوشت خام از چنگك يك سگ در آوردم و پا به فرار گذاشتم. گوشت را در آب جوی شستم و خوردم. دلم آشوب شد. حالا اسهال گرفته‌ام. خون هم دارد. هرچسه گشتم خانهٔ خودمان را پیدا نکردم. می‌دانم پدرم مخصوصاً خانه‌مان را واداشته گم بشود تا من پیدایش نکنم.» از آن سربند علی را در زیر زمین دیوانه‌خانه کند و زنجیر کردند. زری همانجا به‌سراغش می‌رفت و نان و خرما برایش می‌برد. زری را که می‌دید لبخند می‌زد. از زری خواهش کرده بود برایش «استل سه»، ببرد و زری هم برده بود و از آن به‌بعد يك کلمه به فارسی حرف نزده بود و به زبانی حرف می‌زد که هیچکس نمی‌فهمید.

علی آمد. آنقدر لاغر شده بود که زری دلش به‌دیدار او فشرده شد، هرچند علی او را نشناخت. نگاهی که به‌او کرد نگاه آشنا نبود. از زبان خارجی اختراع خودش هم استفاده‌ای نکرد. به‌فارسی و آمرانه گفت: «حملهٔ گاز انبری ماوی است با تیغوس + قحطی + تقلب در امتحان. ای

دیوانه‌های جهان متحد شوید .»

سید گود عربانی هم ساکت گوشه‌ای نشسته بود . روزهای دیگر تاچشمش به زری می‌افتاد دست زیر دلتش می‌برد و زیر دلتش را می‌خاراند و می‌گفت «تس گرفتم . تس گرفتم . آتش گرفتم .» و بعد می‌گفت : «منم ایلان‌الدوله . منم ویلان‌الدوله .» هدیه‌های زری را می‌گرفت و به جایش روی کاغذهای خیالی دعای مهر و محبت و جسادو و جنبل و طلسمات ، تحویل می‌داد و می‌گفت : «بی‌حساب . اما پیراهنت را با آب مرده شویخانه بشوی . روی مزار یک کشته پهن کن و صبح بنه بپوشد . سبیل پلنگ و مغز الاغ سیاه ...»

و بعد آن دیوانه‌ای که زخم خیالی پایش را باهرچه لته و کهنه‌گیر می‌آورد می‌پیچید و پای بسته را دراز می‌کرد و با بادبزین بادش می‌زد ... اما بادبزین از دست او افتاده بود .

وقتی با غلام و مدیر داخلی از باغچه بی‌گل بیمارستان می‌گذشتند؛ زن جوانی را دیدند که روی یک لحاف کهنه زیر درخت کاج خوابیده . زن صدای پا را که شنید چشمهای بسته‌اش را باز کرد و درآید . زری شناختش ، هرچند صورتش به رنگ خاك کف باغچه درآمده بود . این همان زنی بود که گاه ادعا می‌کرد زن خداست و گاه می‌گفت که خود خداست . وقتی لاله عباسیهای باغچه‌ها گل می‌کردند ، آن روزها که آدم باحوصله‌ای پیدا می‌شد که آبشان بدهد ؛ گلبرگهای قرمزشان را می‌کند و به‌گونه و لبهایش می‌مالید و منتظر خدا می‌نشست . می‌گفتند وردهایی می‌خوانده به‌زبانی شبیه به‌عربی و چشم به‌آسمان می‌دوخته و عقیده داشته که خدا روی پشت بام منتظرش نشسته ؛ اما او نمی‌رود ، او زن است و نباید پسا پیش بگذارد .

و زن خدا اینک زیر درخت کاج افتاده بود و پوستش می‌پرید و لبهایش داغمه بسته بود . شاید تا چند لحظه دیگر با پای خودش پیش خدا می‌رفت . زری اندیشید : «کاش پیش خدا برای هم‌شان شفاعت کند .» زن از میان لبهایش گفت «آب» . نور چشمهایش را خیره کرد و چشمها بهم رفت . غلام دوید . زری از آقای مدیر پرسید :

— چرا اینجا افتاده ؟

مدیر گفت : « تیفوس گرفته . »

زری گفت : « خوب اینکه همه شان می گیرند . »

مدیر گفت : « چه بهتر ! همه شان راحت می شوند . کسی و کارشان از خدا می خواهند که اینها راحت بشوند . فایده نگه داشتنشان چیست ؟ »  
غلام بایک کاسه لعابی پر آب سراسیمه آمد . خم شد و لبه کاسه را به لب زن گذاشت و گفت : « خواهر بخور . » زن نتوانست . زری دستمالش را از کیفش در آورد و تر کرد و به لبهای زن مالید و بعد به صورتش سو دستمال را چهارتا کرد و در کاسه آب فروبرد و گذاشت روی پیشانی و چشم زن خدا .

بعد راه افتادند . مدیر داخلی پا بپاشان می آمد و توضیح می داد :  
« سه تا از پرستارهایمان تیفوس گرفتند و حالا آن دنیا راحت و آسوده زیر درخت طوبی گرفته اند نشسته اند . زن خدا هم امشب راه میفتد . » و چون زری نگاه ملامت باری به او انداخت ، اینطور ادامه داد که : « تعجب است ، تبشان که تند می شود دیوانگی از سرشان می پرد . اگر می توانستیم از این مرض نجاتشان بدهیم ، شاید خدا بکلی شفایشان می داد . اما چه فایده ؟ عاقل هم که شدند تازه اول بدبختیشان است . خانواده هایشان به زندگی منهای آنها عادت کرده اند و دیگر حوصله و جا برای پذیرایی آنها ندارند . »

در قسمت زنانه چشمش به زن افلیح افتاد . از این زن می ترسید ، چرا که زن او را مسئول فلیح خود می دانست و زری هم در مقابلش قلباً احساس گناه می کرد . زن همیشه شروع می کرد : « جنده ، مادر قحبه ، باز آمدی ؟ از جانم چه می خواهی ؟ » این زن وقتی پاهای سالمی داشت از زری یک دمپایی کهنه ، یک گیوه نیمه دار یا یک ملکی آباده ای خواسته بود . می گفت : « آبرو دارم و نمی توانم پای برهنه بروم خلا . » می گفت : « خدا خانم عصمت را مرگ بدهد . اگر مهریه و هشت یکم را خرج خودم می کرد ، نه خرج آن یاردا نقلی دیوث که بغلش می خوابد ، حالا به تو جنده محله مردستان نمی گفتم گهت در زمان . »

اما زری ، هفته بعد نوبت زندانش بود و هفته بعد تر هم فراموش کرده بود و وقتی گیوه نوی خرید و برای زن برد دیگر دیر شده بود وزن



هم فلج شده بود . هرچند همه می‌دانستند که فلجش ربطی به گبوه داشتن یا نداشتن ندارد . از آن به بعد هر وقت چشمش به زری میفتاد دشنامهایی نثار او می‌کرد که زری به عمرش نشنیده بود . اما پرستارها می‌گفتند شبها گبوه نو را در بغل می‌گیرد و می‌خوابد .

با چشم دنبال دختر آموزگاری گشت که يك چشمش مصنوعی بود . او هم از زری دل خوشی نداشت و نمی‌گذاشت به او نزدیک شود . زری سهم او را همیشه، توطاچه می‌گذاشت . گاهی آموزگار سرلطف می‌آمد و خطاب به زری از این قبیل حرفها می‌زد : « این لکانه را بین چه عطری زده؟ پیف، پیف . خوش به دلت خدیجه، رسیدی به این دریجه . یادت است دختر خیاطمان بودی؟ می‌دانستم عاقبت خودت را لا می‌دهی . با آن شوفره که در هر شهری يك زن داشت... » دست می‌زد زیر چانه زری و می‌گفت : « ای قرشمال ! » و ناگهان خشمگین می‌شد و داد می‌زد : « باسوزن و نخ مرگ موش به خرماها دوخته‌ای، هسته خرماها را در آورده‌ای و جایش سم الفار گذاشته‌ای . عجب رنگینکی ! »

می‌گفتند بعد از بی‌حجابی ، حاکم ورئیس قشون ورئیس معارف برای بازدید ، به دبستانی رفته بوده‌اند که او معلم کلاس اولش بوده . چشم رئیس معارف که به او افتاده ، توپ و تشرش رفته به هوا . از قرار عادت داشته مداد لای انگشتهای نازك شاگردان اول بگذارد و فشار بدهد و از جلز و ولز بچه‌های كوچك بخزند . توپ و تشر رئیس معارف بر سرتنبیه بدنی بوده . به هر جهت از هیبت آنهمه آدم حسابی غش کرده و افتاده و بعد که لنگ و پاچه‌اش را گرفته‌اند و به دفتر برده‌اند و به هوش آورده‌اند مات و تات به همه نگاه می‌کرده . چشم مصنوعیش را در آورده و کف دست خودش گذاشته و به آنها نشان داده و زهره همه را برده . يك روز سر زری هم همین بلا را آورد . تا آن روز زری نمی‌دانست که يك چشم او شیشه‌ای است ، هرچند می‌دید که آن چشم در چشمخانه راست ثابت است . خانم آموزگار آن روز در حال تحريك بود . زری که وارد شد به سمتش آمد و گفت : « بگیر . » و مشتش را در دست زری گشود و او نگاه کرد و دید يك چشم کف دستش است . يك چشم درشت شیشه‌ای .

و حالا پس از پرس وجو دانست که اولین قربانی تب محرقه همین دختر بوده . مدیر گفت : « ما نمی دانستیم تیفوس گرفته . البته تبش تند بود . به خیال خودش کفن پوشید . یعنی هر چه دم دستش بود به خود بست و گفت کفن پوشیده ام و شروع کرد به قرآن خواندن . از حفظ . عالی می خواند . و به جای لعنت بر شیطان ، آدم حقوایی را نفرین می کرد . به نظر م آدم مقوایی رئیس معارف پارسال پیرا سالها بوده که می خواسته او را از کار بیکار کند . بعد اشهدش را خواند و خودش را انداخت تو حوض و شیش مرد . »

و آخر سر رفت سراغ خانم فتوحی که تختش مشرف به پنجره بود و همیشه چشم به باغچه داشت ، به امید اینکه کسانی بیایند و به باغ صدویست و چهار هزار متری ببرندش . خانواده فتوحی را می شناخت . دستشان به دهشان می رسید . اوایل بیماری ، خانم فتوحی را پیش خودشان نگه می داشتند . اما وقتی دیگر از دستش به جزا آمدند و از بهبودش نا امید شدند به دیوانه خانه حواله اش دادند . پیش از جنگ اتاق خصوصی داشت و تا مادرش زنده بود مرتب و حتی وقت و بیوقت به او سر می زد و گاه گذاری يك هفته تاد و هفته به خانه می بردش و خوب که عاجز می شد به زور می آوردش و در دفتر دیوانه خانه می کاشتش و خودش غیبش می زد . برادر خانم فتوحی معلم معروف شهر بود و بت جوانهای تازه بالغ بشمار می آمد . خیلی که هنر می کرد ماهی ، سالی به خواهر می رسید . واقعاً او را انداخته بودند آنجا و رفته بودند . ولی او قطع امید نمی کرد . منتظر بود بیایند دنبالش و به باغ صدویست و چهار هزار متری ببرندش . دختری سیزه با ابروهای پهن به هم پیوسته و دندانهای جلو آمده بود و موهایش فلفل نمکی می زد . هیچ وقت از زری خوراکی نمی گرفت . دیگرانی بودند که حرص می زدند و گاه دو تا سه بار دست دراز می کردند ، اما او عارش می آمد . میوه های باغ که می رسید زری گیره های پر و پیمان زرد آلو کتانی و سیب ترش و گیلاس و هل و گلابی به زندان و دیوانه خانه می برد ، اما خانم فتوحی حتی نگاه نمی کرد . زری چند بار گیره اختصاصی میوه برای او درست کرد و گیره را در درگاه پنجره گذاشت . اما از پرستارها شنید که همین که پا از اتاق بیرون می گذاشته ، بیمارانی دیگر دست به تاراج می زده اند و این تاراج برای خانم فتوحی

در دسری می‌شده . سیب ترش که به دست بیماران می‌رسید نمک می‌خواستند . سیب را بامش دونه می‌کردند و نمک لایش می‌پاشیدند و می‌گذاشتند عروس بشود . دهان هر کس دیگر بود آب می‌فتاد . اما خانم فتوحی چشم می‌دوخت به باغچه و منتظر کسانش بود که بیایند و به باغ صدوبیست و چهار هزار متری ببرندش . بیماران دیگر حتی از هسته‌های زردآلو و هلو نمی‌گنشتند . با دندان یا با قلوه سنگ هسته‌ها را کف اتاق می‌شکستند ، پوست می‌کنند و می‌خوردند . به قول مدیر داخلی با روزی يك تومان جیره هر مریض ، چه قوت حسابی گیر دیوانه‌ها می‌آمد ؟ که بیشترشان هم از بی‌قوتی دیوانه شده بودند .

کار تقسیم که تمام می‌شد زری کنار تخت خانم فتوحی می‌نشست و به درد دلش گوش می‌داد . خانم فتوحی از تمام بیماران بدش می‌آمد و لام تا کام با هیچکدام حرف نمی‌زد . بیماران اسمش را گذاشته بودند «شازده خانم» . روزنامه‌های «ایران» به قطع بسیار بزرگ که هفته‌ای دو روز پست از تهران برای یوسف می‌آورد و دفترچه خطدار و مداد چیزهایی بود که خانم فتوحی طالب بود . می‌گفت : «به‌توا اجازه می‌دهم به‌دنیای علم و ادب کمک کنی ،» خانم فتوحی عاشق پاورقیهای روزنامه «ایران» بود . می‌گفت در دفترچه‌ها شرح حال خودش را می‌نویسد . يك دفتر که تمام می‌شد با آداب تمام می‌سپرد دست زری و می‌گفت : «يك صندوق دربانك ملی برایم اجاره کن . پولش را از خان دادش بگیر و آثارم را آنجا به‌امانت بگذار . ممکن است آتش‌سوزی بشود و تمام آثارم از میان برود .» بار اول زری باور کرده بود و دفترچه یادداشت خانم فتوحی را خوانده بود . با خط علم‌اجنه‌ای مطالبی درهم و آشفته نوشته بود . آنجاها که خط خوانا می‌شد وصف يك باغ صدوبیست و چهار هزار متری بود با آبشارها و دریاچه‌های مصنوعی و گل‌های نیلوفر شکفته روی آب و درخت‌های اقاچیا و زبان گنجشک و مردی چهارشانه بایشانی وسیع و بناگوش سفید که پشت يك درخت زبان گنجشک کمین کرده بود و خودش که لباس حریر سفید مواجی به تن داشت و مثل كبك مست می‌خرامید و پستانهای برجسته‌اش که رگ کرده بود و مرد چهارشانه که با بازوان گشوده از پشت درخت درمی‌آمد و او را غافلگیر

می کرد و در آغوش می گرفت و می فشرد. همچنین می فشرد که پستانهایش نزدیک بود له شود. و در آخر دفترچه نوشته بود: «تمام شد قصه پر غصه دخت فتوحی در زندان نای» و زیر این جمله نوشته بود: «ابیاتی از دخت فتوحی:

کبوتر بچه بودم مادرم مرد مرا بردایه دادند دایه هم مرد  
مرا با شیر گاو آمخته کردند زاقبال بدم گوساله هم مرد.

زری می دانست که ابیات از دخت فتوحی نیست چرا که عمه خانم هم غالباً همین شعرها را زمزمه می کرد. البته دخت فتوحی، زمانی که عاقل بود دست به قلمش خوب بود و مقاله هایی درباره حقوق زن و علیه مظالم مرد در روزنامه های محلی می نوشت. و مجله ای راه می برد که در آن دختران را به بیداری می خواند.

خانم فتوحی را نمی شد دست کم گرفت. در شهر اولین زنی که چادر آبی کلوش سر کرد و به قول خودش کفن سیاه را کنار گذاشت، او بود. و هنوز کشف حجاب رسماً اعلام نشده بود که او چادر آبی کلوش را هم مرخص کرد. وقتی حالش خوب بود برای زری درد دل می کرد که حیف، کسی قدرم را ندانست، که مردها آمادگی برای پذیرفتن زنی مثل مرا نداشتند، که اولش خیال کردند عسلم و خواستند انگشت به عسل فرو کنند و من که گفتم دست خر کوتاه شروع کردند به مسخره کردنم، یا ندیده گرفتتم و ناگهان فریاد می زد: «دیوانه ام کردند! دیوانه ام کردند! من به آنها گفتم نمی دهم، آنچه را که شما می خواهید بدهم، نمی دهم! مگر من نورحماده ام؟ خلاص! زنده ای احمق هم کو تابفهمند من کی بودم و چه کردم؟»

زری پای تخت خانم فتوحی نشست و سلام کرد و خانم فتوحی چشم از باغچه برگرفت و متوجه او شد و سلامش را جواب داد. زری دست به کیف برد و چهار شماره روزنامه ایران درآورد و داد دست خانم فتوحی. چشمش افتاد به کنار بالشی و روزنامه های سابق را دید که روی هم چیده شده. خانم فتوحی روزنامه های تازه را یکی بعد از دیگری باز کرد. از عوض شدن تفصیلات و قطع کوچک آنها، ابروها را پر از چین کرد. زری پرسید: «این دفعه روزنامه ها را به بیمارها نداده اید؟» خانم فتوحی آشفته جواب داد: «نه،

بیشترشان از زندان آزاد شدند. دوتا از روزنامه‌هایت را علی برد و خورد..» بعد سراپای زری را برانداز کرد. مثل اینکه از آستینهای بلند چین‌دار بلوزش، خوشش نیامد. پرسید: «چند صد متر پارچه برای آستینها حرام کرده‌ای؟» بعد روزنامه‌های تازه را مچاله کرد و کنار تخت انداخت و آنگاه رفت سراغ روزنامه‌های قدیم. آنها را از کنار بالشش برداشت، شمرد و دسته کرد و لوله کرد و با آن ناگهان بشدت به سر زری کوفت و گفت: «می‌گویند افرخانم، دختر سردار، مرده! کفن هم نداشته.»

زری غلام را مرخص کرد و براه افتاد . به بیهودگی نذرش می اندیشید و حرفهای یوسف در گوشش بود که : « فایده خیرات و میرات تو چیست ؟ کار از اساس خراب است . » اما هر چه به مغزش فشار می آورد نمی دانست چه باید کرد که اساس کار درست بشود . راه حلهایی هم که یوسف پیشنهاد می کرد چنان به نظر او خطرناک می آمد که حتی از فکرش چندش می شد . ساعت شش جلو مطب قابله رسید . دلش آشوبی می شد که نگو . دوتا الاغ دم در مطب ایستاده بودند و دهنه هایشان به گل کوبه های در بسته شده بود . در حیاط کوچک مشرف به مطب دوتا زن روی يك تخت چوبی بدون فرش چمباتمه زده بودند . يك زن دیگر پشت سرشان دراز کشیده بود . معلوم نبود زنها جوانند یا پیر ، بسکه قیافه هایشان در هم و آشفته بود . يك بیمار مرد روی يك تخت دیگر تقلا می کرد . درست کنار در اطاق انتظار ، يك زن ، دراز کش و شق ورق روی تخت خوابیده — چادر نماز سورمه ای با خالهای آبی انداخته بودند رویش . از سر پنجه تا میچ پاهاى زن لخت بود و کف پاها و ناخنهایش حنا بسته بود — وشلوار سیاهش تا زیر زانو بالا رفته بود . زری جا خورد . حتماً زن مرده بود . بچه نبود که مرگ را شناسد . اما انگار زن صاحب نداشت ، چرا که کسی بالای سرش نبود .

در اطاق انتظار صندلی خالی وجود نداشت . از میان بیماران ، فقط پنج زن آستن بودند که شکمهای پیش آمده و صورتهای پر از لك

داشتند . و گر نه بقیه بیمارها یا مرد بودند یا پیرزن . يك دختر جوان با لبهای داغمه بسته که سرش را گذاشته بود روی شانه يك زن جا افتاده ، به اتاق انتظار آمد و داد زد : « قلم ! قلم ! » زن آبستنی پا شد و دختر را به جای خود نشاند و پنجره بالای سرش را باز کرد . هرم گرما توزد . در مطب باز شد و زن آبستنی بیرون آمد . سالانه ، سالانه از اتاق انتظار گذشت . یقیناً پا بهماه بود . پرستار ژولیده‌مویی به دنبال زن آمد و گفت : «چهل و هشت» . زری خودش را به پرستار رسانید که داشت مریضها را ورنده می کرد و گفت : «چهل و نه» . زری گفت : «من برای ساعت هفت وقت گرفته‌ام .» پرستار گفت : «خانم چون این روزها وقت گرفتن فایده‌ای ندارد . همه‌جور مریض هجوم می‌آورند . تو حیا ط غفله است . ندیدید؟» زری گفت : «چرا دیدم . یکیشان هم مرده بود .»

پرستار باخونسردی گفت : «بله تا با الاغ از ده به اینجا بیاورندشان نفس آخر را کشیده‌اند .» و تقریباً داد زد : «چهل و نه نبود ؟ پنجاه .» پیر زنی باشد . رویش را محکم گرفته بود و پاهایش را کج کج به زمین می‌گذاشت و قوز داشت . پرستار در مطب را برایش گشود . زری در کیفش را باز کرد . پرستار تأمل کرد . با چشم حرکات دست زری را دنبال کرد که دستمالش را می‌جست و نمی‌یافت . پرستار بی‌حوصله شد : «اگر شما با کتان نیست و مثلاً برای اولاد اینجا آمده‌اید ، بهتر است بگذارید برای سرفرصت .» و در مطب را باز کرد و تو رفت .

راست می‌گفت . در کار او که شتابی نبود . می‌دانست که این بار هم آخرش سر و کارش با خانم حکیم خواهد افتاد . تصمیم گرفت به‌خانه برود و خودش را پاك بشوید . تمام لباسهایش را بجوشاند . با آن بچه‌های نازك ، نباید بگذارد هیچکس دست به او بزند . سر راه از دواخانه گرد ضد شپش و الكل و صابون گوگرد خرید .

\*

در باغشان را که می‌زد آفتاب دیگر غروب کرده بود . پرسیاه چرده‌ای با موهای مجعد آمد در را باز کرد . چشمهای گرد سیاهش را به او دوخت و خندید . شناختش . پرسید : «كلو ، تو اینجا آمده‌ای چه کنی؟»

کلو گفت : « با ارباب آمدم . »

زری پرسید : « مگر آقا آمده ؟ »

و دويد . يوسف روی يك صندلی حصیری کیار حوض نشسته بود . و قلبان زیر لیش بود و لباس سفر را هنوز برتن داشت و گرد راه بر سر و رویش نشسته بود . به دیدار زن قیافه اش روشن شد و گفت : « تا حالا کجا بودی ؟ چشم به راهت بودم . همه این راه را آمدم تا . . . چرا اینقدر دور ایستاده ای ؟ »

زری گفت : « خیلی زود آمدمی ، اما چقدر خوشحالم که آمدمی . اما نباید به من دست بزنی . باید بروم حمام ، پر از میکروبم . تو که می آیی غصه از دل آدم می رود . » و بشتاب به عمارت رفت .

پاك و پاکیزه و عطر زده به باغ آمد . هوا دیگر تاریک شده بود . يوسف سرش را در دو دست گرفته بود . به سمتش رفت و سرش را بلند کرد و روی موهایش را بوسید و پرسید : « خدای نخواستہ کسالتی داری ؟ »

يوسف زن را روی دامنش نشانید که صندلی خیزران صدا کرد . و گردن و صورت و بازوهای لختش را بوسید . لیش نرم و داغ بود . زری پاسخ داد و گفت : « بروم چراغ را روشن کنم . »

يوسف دستش را گرفت و گفت : « نمی خواهد . »

زری نگاهی به آسمان کرد و گفت : « دلش خیلی پر است : نمی بارد که آدم نفس راحتی بکشد . » يوسف گفت : « مثل دل من . »

زری ادامه داد که : « قلب الاسد است دیگر . » حواسش پیش سحر بود . می اندیشید : « نکند از سحر پرس و جو کند . » يوسف گفت : « خانه که آمدم بدجوری خالی بود . بچه ها کجا هستند ؟ »

زری گفت : « عمه خانم بردشان خانه مهرانگیز روضه . خسرو هم با هر مز بیرون رفته . »

يوسف گفت : « ببخود بچه ها را می فرستی روضه . »

زری گفت : « خودشان اصرار کردند . به علاوه آنها که از روضه چیزی نمی فهمند . با بچه های مهری بازی می کنند . عمه خانم برایشان چادر نماز دوخته ، پا به پای عمه نماز می خوانند . . . » و ناگهان بصرافت



افتاد : «چطور شد اینقدر زود آمدی ؟ کلو را هم با خودت آورده‌ای .  
یوسف گفت : «فردا صبح زود بفرستش حمام و نو نوارش کن . به فرزندی  
قبولش کرده‌ام ، پدرش را من کشتم ، دیگر نتوانستم ده بمانم .  
دل زری فرو ریخت : «من که سر در نمی‌آورم . پدر کلو را تو  
کشتی ؟ چوپانمان را ؟ تو ؟ محال است .  
یوسف سرش را در دو دست گرفت و گفت : «حرفش را نزن .  
سرم نزدیک است بترکد .»

زری گفت : «آخر بگو چه شده ...»

یوسف گفت : «برای همین آمدم شهر که به تو بگویم . همه کارهایم  
را زمین گذاشتم و آمدم که برایت درد دل کنم ، اما تو نبودى .  
زری کنار شوهر روی يك صندلى ديگر نشست و سراو را روی  
شانه خود گذاشت و گردنش را نوازش کرد و لاله گوشش را بوسید و  
گفت : «بین عزیز دلم ، من که علم غیب نداشتم که تو می‌آیی . حالا تو  
بگو من می‌شوم . دلت را خالی کن .»

یوسف گفت : «بنا بود آخرین دسته گوسفندها را ببرد ییلاق ،  
پیش از رفتن دوتا گوسفند را کشته ، قورمه کرده ، در خيك چپانیده بود .  
نمی‌دانم چرا این کار را کرده بود . هیچوقت همچین کاری نمی‌کرد .  
زری گفت : «خوب عزیزم ، خودت می‌گفتی که مردم از ترس  
قحطی حرص می‌زنند .»

یوسف پا شد به قدم زدن پرداخت و بی توجه به حرف زن ادامه داد :  
«از چشم کندها که چیزی پنهان نمی‌ماند . آمد جلو همه به من خبر داد .  
می‌خواستم به روی خودم نیاورم ، اما مگر کندها ول کن بود ؟ دم غروب که  
چوپان گوسفندها را برگرداند باز یادآوری کرد . مجبور شدم باز  
خواست کنم . از چوپان پرسیدم چرا دوتا گوسفند کم داری ؟ جواب داد :  
بسر خودت گرگ خورده ، به موهايت قسم . کندها دخالت کرد که اگر  
راست می‌گویی قسم حضرت عباس بخور . هفت قدم رو به قبله بردار و  
قسم حضرت عباس بخور .» و ساکت شد . و پس از لحظه‌ای دنبال کرد :  
«می‌دیدم که پاهایش می‌لرزد . من احمق می‌دیدم . گذاشتم قسم بخورده .»

شبش دل درد گرفت . رفتیم به خانه خرابه‌اش . مثل گوسفند چشمهایش را بهمن دوخت و حلال بودی طلبید . داد زدم از اول حلالیت کرده بودم . تو که مرا می‌شناسی . اما فایده نداشت . اشک از گوشه چشمهایش سرازیر شد روی بالش چرکشی . شراب و نبات داغ کردم که بخورد . نخورد . گفت : چقدر گناه بکنم ؟ همه می‌دانند که حضرت عباس بی‌طاقت است . فریاد زدم : مرد ، اگر من صاحب گوسفند ها هستم که حلالیت کرده‌ام . گفت حضرت عباس به کرم زده ، تو دیگر کاری نمی‌توانی بکنی . گوسفندها را بسیار دست برادرم ببرد بیلاق .

بعد کنار زنش روی صندلی نشست و ادامه داد : « به معصومه زن یارقلی اشاره کرد و او رفت دوتا خیک پرقیمه ، نمی‌دانم از کجا آورد و انداخت جلوم . دلم می‌خواست زمین سرباز کند و بیلعدم ... »

زری به آرامی گفت : « بین جان دلم ، تقصیر تو که نبوده . تقصیر کدخدای بی‌چشم و رو بوده . خوب . او هم قسم دروغ خورده ، شاید هم پرخوری کرده بوده . چرا راه دور می‌روی ؟ شاید تیفوس گرفته بوده . شاید هم خدا خواسته است پسرش را به سر و سامانی برساند . ما که از مشیت خدا خبر نداریم . شاید خدا خواسته پسرش با سواد بار بیاید . »

خدیجه به ایوان آمد و چراغ ایوان را روشن کرد . بعد به باغ به سراغ رختخوابها آمد . رختخواب دوقلوها را روی تختهای چوبی ، آن طرف دیگر حوض پهن کرد و پشه بند هایشان را زد . به تخت خسرو که رسید چادرش را کنار زد و تشک را انداخت و پرسید : « خانم ، پتوی خسروخان را شما جایی گذاشته‌اید ؟ »

زری از همانجا که نشسته بود جواب داد : « نه . شاید خودت انداخته‌ای زیر اطو . »

خدیجه گفت : « نه خانم . »

زری پرسید : « پی جطور شده ؟ »

خدیجه گفت : « نمی‌دانم والله . همان دزد ناشی که طناب رختشویی را کنده و برده ، لابد پتوی خسرو خان را هم برده ... »

اضطراب شدیدی دل زری را فرا گرفت . اندیشید که کار ، کار

خود خسرو است. اما چرا؟ تاریک و روشن صبح همین امروز، هنوز عمه خانم برای نماز از پشت بام پایین نیامده بود که زری از صدای پای بیدار شد. چشمش را که باز کرد خسرو را دید که دزدانه به اطراف خود می‌نگرد. دید که پاورچین پاورچین رفت و طناب رختشویی را از گل میخ دیوار باز کرد و دید که طناب را حلقه حلقه جمع کرد تا رسید به درخت نارون ته باغ که سر دیگر طناب به آن بسته بود. طناب را زیر بغل گذاشت و به اتاق خودش خزید و بی‌سرو صدا برگشت و رفت زیر پشه‌بند. اصلاً این روزهای اخیر خسرو را چیزی می‌شد. حواسش جای دیگر بود و چشمش گاه و بیگاه خیره می‌ماند. اوایل با شنیدن خبر مرگ سحر، غمزه بود و به هربهانه‌ای اشک در چشمش برق می‌زد. دستش به قندان قند که می‌رفت می‌لرزید. بیشتر وقتها ته باغ کنار گور ساختگی می‌پلکید. علفهای هرزه را می‌کند و گلدانهای اطلسی را با دست خودش آب می‌داد. اما این روزهای اخیر ناگهان عوض شده بود. حتی نگاهی به گور ساختگی نمی‌کرد. نگاهش از نگاه مادر می‌گریخت و به سؤالهایش جوابهای کوتاه و بی‌سرو ته می‌داد.

پاشد. به دلش افتاد که خسرو تفنگش را هم برده. هر چند یقین داشت در گنج‌هرا خودش قفل کرده و کلیدش را هم با خودش برده بود. صدای یوسف به خود آوردش: «چرا ایستاده‌ای؟ بنشین. یک چیزی بگو...» مثل کسی که از خواب بیدارش کرده باشند پرسید: «چه گفتی؟» یوسف گفت: «می‌دانم آشفته‌ات کردم. توهم از من بدت آمد.» زری با حواسپرتی جواب داد: «اشتباه می‌کنی، اصلاً تقصیر تو نبوده. من مریضهایی را که از دهات با خر آورده بودند در حیاط مطب خانم مسیحادم دیدم. حتی یکیشان مرده بود. تیغوس همه دهات را گرفته در شهر هم پر است.»

یوسف حیرت‌زده پرسید: «تو مطب مسیحادم رفته بودی چه کنی؟

مگر تو...»

دل زری مثل سیر و سر که می‌جوشید، او کجا بود و این یکی کجای کار؟ هیچکس از دل هیچکس خبر ندارد. گفت: «رفته بودم از دواخانه سعادت

گرد ضد شپش بخرم ، از آنجا رد شدم . دربار بود ، سرک کشیدم . حالا شاید آن مریض هم نمرده بوده ... به نظرم آمد که مرده ...» خودش هم نمی دانست چه می گوید اما منتظر پرش بیشتری هم نماند . بشتاب به اتاق خواب رفت . بی اینکه چراغ را روشن کند ، کیفش را جست و دسته کلید را از آن درآورد و به سراغ گنجی رفت . کورمال کورمال در گنجی را باز کرد . دستش می لرزید و دلش بهم می خورد . نه . خدا را شکر ، تفنگها آنجا بودند . برای اطمینان دست گذاشت به لوله هایشان ، گلنگدنها و دسته هایشان ، که سرد و سر به بالا به دیوار گنجی تکیه داده بودند . در گنجی را قفل کرد و پنجره ها و درهای تالار را بست و به سمت تلفن رفت . تگ تگ زد و از مرکز خواست که منزل ابوالقاسم خان را به او بدهد . آنقدر آهسته که مرکز ملتفت نشد . تکرار کرد . خود ابوالقاسم خان جواب داد . بد شد . پرسید خسرو آنجاست ؟ و شنید که نیست و هرگز هم نبود . صدای خان کاکارا از تو گوشی می شنید که از اهل خانه پرس و جو می کند . معلوم شد که هرگز گفته شام را خانه عمویش خواهد خورد . گفته زن عمویم دعوت کرده ... بعد خان کاکارا گله کرد که : « چرا ما را دعوت نکردید ؟ مگر ما دندان سور خوردن نداشتیم ؟ » بغض گلوی زری را گرفته بود . جواب داد که انشاء الله دفعه دیگر . و گوشی را گذاشت . از وحشت نزدیک بود پس بیفتد . هردو پسر دروغ گفته بودند . پس چیزی زیر سر داشتند . طناب و پتو هم با خود برده بودند . باید برای یوسف همه چیز را تعریف کند . از در تالار که بیرون می آمد تلفن زنگ زد . گوشی را برداشت . خان کاکارا بود . او هم خوب که فکرش را کرده بوده دلش شور افتاده . زری بر خودش مسلط شد و گفت : « نگران نباشید . به نظرم باهم رفته اند سینمایی ، جایی . برای شام می آیند اینجا ، دیر که نشده . تا آمدند و ما می داریم تلفن کنند . »

پنجره ها و درهای تالار را باز کرد . صدای مینا را شنید . بچه ها آمده بودند . به باغ آمد . هردو بچه در دامن یوسف بودند و او آرامش یافته می نمود . مینا می گفت : « مادر نمی گذارد . می گوید خورشید خانم عصبانی است . سیخ داغ می کند به تن نرم و نازک آدم . » خانم فاطمه همانطور چادر بر سر نهشته بود . گفت : « زن داداش ، مهری سلام رسانید و گفت : « ازت قهرم . گفت امسال روضه من پانگذاشتی ، دستت سپرده . » مینا همانجا که

نشسته بود دستهایش را بهم زد و گفت: «قهر قهر تا روز قیامت.» و بعد سرش را گردانید وزیر چانه پدرش را بوسید و تفلاکرد تا پایش بیاید. یوسف هر دو بچه را تنگ در آغوش فشرد و گفت: «خوب دیگر، تعریف کنید ببینم، عروسکهای ملوسم.»

زری چشم دوخته بود به چراغهای ایوان و گوش به صداها. باغ داشت. نمی دانست از کجا شروع کند. عین دیوانه‌های بعد از ظهری دل پر تلاطمی داشت اما ظاهر آرامی بخود گرفته بود. پشه‌ها و پروانه‌های ریز و سنجاقکهای جورواجور دور چراغ ایوان می چرخیدند و به آن می چسبیدند و فرو می ریختند. در باغ جیرجیرکها و قورباغه‌ها باهم حرفشان شده بود. غیر از اینها نه صدایی بود و نه جنبشی. اگر پسرها روبه‌خانه می آمدند حتما صدای پایشان را می شنید. باید همین الان می گفت و همشان را برمی انگیزد تا بلند شوند و دنبال پسرش شهر را زیر و رو کنند. نکند انتقام چوپان را پس می دهند. نکند خدا پسر چوپان را فرستاده تا عوض خسرو را از آنها بگیرد... و دلش آشوبی می شد که نگو. درختها زیر لحاف سنگین آسمان خوابشان برده بود. کاش بادی می آمد یا او می توانست مثل باد نهیب بزند و آمدها و درختها را حرکت برانگیزد. کاش آسمان صاف می شد و باغی می شد پراز میلیونها چشم. کاش لبهای وراج درختها سرجرف را باز می کردند. بی اختیار گفت: «پا شوید از اینجا برویم.» یوسف موهای مرجان را بالا گرفته بود و پشت گردن بچه را می بوسید. خندید و گفت:

«کجا برویم از اینجا بهتر؟»

زری گفت: «برویم دنبال خسرو.»

خانم فاطمه گفت: «زن داداش، خسرو با هر مز رفته خانه خان کاکا.» زری گریه کنان گفت: «نه، آنجا نرفته، یک طناب و یک پتو با خودش برداشته، اما تفنگ نبرده.»

یوسف بچه‌ها را زمین گذاشت و حیرت زده پرسید: «برای چه؟ مثلاً کجا رفته؟»

زری از میان اشک گفت: «نمی دانم کجا رفته. پاشو دنبالش برویم پیدايش كنيم. می دانم بلایی سر پسر آمده. کلو را که دیدم فهمیدم، این انتقام خدایی است. خدا کلو را جای پسر فرستاده.» و گریه، گریه، گریه.

یوسف بلند شد و دست گذاشت روی شانه‌های زن و گفت :  
 « اعصاب ت ناراحت شده . تقصیر من است که هراتفاقی می‌افند برای  
 تو می‌گویم . این خرافات را از مغزت بیرون کن . برو تلفن کن خانۀ خان  
 کا کا . شاید آنجا باشد . »

زری گفت : « تلفن کرده‌ام . »

خانم فاطمه گفت : « من بچه‌ها را می‌خواه‌بانم . از روی تپه بروید ،  
 پشت تپۀ خانۀ حاکم است . به دلم برات شده که خسرو و هرمز آنجا  
 هستند . »

یوسف نگاهش کرد و پرسید : « غیب می‌گویی خواهر ؟ »  
 عمه تأکید کرد : « هرچه زودتر بروید بهتر است . به‌خان کا کا هم  
 تلفن می‌کنم خودش را برساند . »

یوسف بنومیدی گفت : « من که سر در نمی‌آورم . » و بعد بصرافت  
 افتاد : « احتمال دارد خانۀ فتوحی رفته باشند ، معلم تاریخ هرمز ، اما او  
 اصفهان است . می‌دانم که هنوز برنگشته . »

خانم فاطمه گفت : « باشوید بروید . زری توراه برایت می‌گوید . »  
 از در کوچك پشت باغ که در دامنۀ تپه قرار داشت بیرون آمدند و  
 رو به تپه راه افتادند . یوسف پرسید : « زن ، چه دسته‌گلی به‌آب داده‌ای ؟  
 پسر من را به‌چه کاری واداشته‌ای ؟ شاید تقصیر خودم است که جلو زبانم را  
 نمی‌گیرم ... تندتر راه بیا ... » و چنان قدمهایی برمی‌داشت که زرش برای  
 رسیدن به او روی سنگلاخها می‌دوید . به قلۀ تپه که رسیدند از رفتن باز  
 ماند . باغ حاکم ، آن طرف تپه با چراغهای روشنش در دامن دشت بیدار  
 می‌نمود . زری روی سنگها نشست و نفس زنان گفت : « يك دقیقه صبر كن . »  
 قلبش مثل قلب كفتر چاهی می‌زد . دلش آشوب می‌شد . عرق زد ، چنان عرق  
 می‌زد که نزدیک بود دلش از حلقش بالا بیاید . مرد شانه‌هایش را گرفت و  
 شروع کرد به مالیدن پشت شانه و پشت گردنش . گفت : « داری دیوانه‌ام  
 می‌کنی . آخر بگو چه شده ؟ چه شده که ما باید دنبال پسرهای اینجا بیاییم ؟ »  
 زری گفت : « تو برو ، من همینجا می‌نشینم ، اگر پسر من را نیابم ،  
 همینجا می‌میرم . سرم را می‌گذارم روی سنگ و می‌میرم . خان کا کا مجبورمان

کرد سحر را بفرستیم برای دختر حاکم . به گمانم خسرو رفته سحر را از باغ حاکم بدزد . آنجا زاندارم هست ، محافظ هست . پسر مرا کشته اند .» و شیون کرد .

یوسف به زنش سیلی زد و این اولین باری بود که چنین می کرد . و زری نمی دانست که آخرین بار هم خواهد بود . آمرانه گفت : «خفقان بگیر . در غیابم فقط يك مترسك سرخرمنی !» و رهايش كرد و از تپه سرازير شد . عين يك ببر وحشی شده بود . زری بی اختیار پاشد . لباس را با دامن لباسش پاك كرد و دوید . افتاد ، اما بلند شد . باید به او می رسید و او را آرام می کرد . هیولای شوهرش را می دید که به دیوار باغ حاکم رسید و آنجا ایستاد . الهی شکر که ایستاده بود . خودش را با هر تقلایی بود به شوهر رسانید . دیگر از نفس افتاده بود . دست یوسف را گرفت . یوسف به اطراف خود نگاه می کرد و به صداها گوش می داد . گفت «می رویم دم در اتاقك پاسگاه ، اگر صدای بچه ها را شنیدیم می رویم تو . وای به حالشان اگر يك مو از سربچه ها کم شده باشد .» زری گفت : «قول بده ، اگر صحیح و سالم بودند شلتاق نکنی .»

به در زدند و تو رفتند . بله . پرها آنجا بودند . در اتاقك پاسگاه يك افسر جوان روی میز یکوری نشسته بود و سیگاری یکوری به لب داشت که دود می کرد بی اینکه پك بزند . عین افسرهایی که آدم در فیلمهای سینما می بیند . آنها را که دید پرسید : «چه فرمایشی است ؟ لابد شما هم راه را گم کرده اید ...»

روی میز بساط شام در يك سینی ، نیم خورده قرار داشت . خسرو و هرمز جلو میز ایستاده بودند . دوتا درجه دار تفنگ به کول ، داشتند جیبهای آنها را می گشتند . زری یکی از درجه دارها را شناخت . همان همشهری غلام بود که سحر را با خود برده بود . خسرو معلوم بود که گریه کرده . چشمش به پدرش که افتاد خندید و دردل زری ، خورشید دمید .

همشهری غلام چند تا حبه قند از جیب خسرو درآورد و روی میز گذاشت و خبردار ایستاد و گفت : «قند . سرکار ستوان .» یوسف خشمگین پرسید : «به چه جرمی پرها را اینجا آورده اید ؟» افسر جوان بی توجه به سؤال او گفت : «ضمیمه پرونده کن .» زری دخالت کرد و آرام گفت :

«سرکار این پسرها عصرها می‌روند گردش علمی.» و چشمش افتاد به طناب و پتوی روی میز و کیسه‌ای که در دست هرمز بود و چیزی در آن می‌لولید. ادامه داد: «سنگ جمع می‌کنند و...» هرچه فکر کرد در کیسه چیست عقلش بجایی نرسید. گفت «حشره - پروانه - موش صحرایی جمع می‌کنند، خشک می‌کنند. پتو هم با خود می‌برند که رویش بنشینند و خستگی درکنند. گاهی طناب هم می‌برند و ادای تارزان را در می‌آورند... یا اگر دوتا درخت مناسب گیر آورند به درخت می‌بندند و تاب می‌خورند...» افسر جوان آشکارا محو صدا و قیافه زری شده بود وزری ادامه داد: «امشب دیر کردند ما آمدیم دنبالشان.» یوسف بی‌اختیار زد به خنده و هرمز حرف او را تأیید کرد: «سرکار، ما که قسم خوردیم. گفتیم آمده بودیم گردش. راه را گم کردیم. چراغ دیدیم، به هوای چراغ آمدیم اینجا.» افسر سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و پرسید: «چرا سوت کشیدید؟» هرمز جواب داد: «سوت کشیدیم تا يك بنده خدایی مثل شما پیدا شود و راه را نشانمان بدهد.»

یوسف باز خشمگین شد و گفت: «از دوتا پسر بچه بی‌سلاح که فقط چند تا جبه‌قند در جیبشان است چه برمی‌آید...» زری بازوی شوهر را گرفت و التماس کرد: «آقا جان، عصبانی نشو. می‌بینی که بچه‌ها صحیح و سالمند، سوء تفاهمی شده رفع می‌شود.»

یوسف خشمگین‌تر از پیش دادزد: «بابچه‌های من مثل جانیه‌ها رفتار می‌کنند. می‌دانید چرا به این حوالی...» زری می‌دانست که اگر یوسف راستش را بگوید، این رشته سردراز پیدا می‌کند و به این زودی هیچکدام را رها نخواهند کرد. کلام شوهر را برید و رو به افسر گفت: «آقا تازه از سفر آمده، خسته است...»

نظر افسر جلب شد به کیسه‌ای که در دست هرمز بود. پرسید: «توی این کیسه چیست؟»

هرمز باخونسردی جواب داد: «سرکار، مارا»

افسر پرسید: «مار؟»

زری ناگهان ذهنش روشن شد. یقین کرد مار را حاجی محمد رضای رنگرز به آنها داده. میدانست که دندان مار را کشیده. گفت: «من که



گفتم حیوانات را جمع می کنند . این دفعه مار پیدا کرده اند . اما حتماً مار بی آزاری است .»

هرمز پرسید : «سرکار می خواهید ببینید ؟»  
و کیسه را روی زمین خالی کرد . يك مار خطمخالی از کیسه درآمد .  
اول سرش را شق گرفت و به کفش ستوان نگاه کرد . بعد زبانکی انداخت و  
خزید زیر میز . افسر پاهایش را در هوا بلند کرده بود . دادزد : « یکشیدش !»  
همشهری غلام با ته تفنگ خواست بزند به کمر مار ، مار از دستش در رفت .  
افسر داد زد : « مأمور دولت راجین انجام وظیفه با مار تهدید ...»

حرفش را تمام نکرد . از روی میز پرید پایین ، بی هوا پا گذاشت  
بر سر مار و همشهری غلام با ته تفنگ زد به کمر مار . افسر خبردار ایستاد و  
سلام نظامی داد و گفت : « قربان تعظیم عرض می کنم !» زری برگشت ،  
خان کا کا را دید که چشمهایش را بهم می زند . به روی زری خندید و گفت :  
« زن داداش ، مهمانت را آورده ای اینجا !» افسر به تته پته افتاد ، با کله مار  
زیر پایش و کمر مار شکسته ، و دمش که هنوز می جنبید . گفت : « قربان  
نمی دانستم اخوی جناب عالی هستند . هر چند نجابت و اصالت از سرور و ایشان  
پیدا است ... اگر جسارتی شده عذر می خواهم ...» و روبه یوسف تعظیمی کرد  
و گفت : « چرا نفرمودید ؟»

ورو به درجه دارها افزود : « این پدر سوخته ها را می دهم زندانی  
کنند .» و يك سیلی به درجه داری که دم دستش بود زد و گفت : « احمق ،  
پسر محترم ترین مرد این شهر را به پاسگاه جلب می کنی ؟» ابوالقاسم خان  
خونسرد و با مهابت گفت : « این دفعه ببخشش ، به حضرت والا سلام برسان .  
دیروقت است و گر نه شرفیاب می شدیم .»

✱

مرد ها با هم گل می گفتند و گل می شنیدند . پسر ها برای پدرها  
از اولش تعریف کردند . توجهی به او نداشتند . آنها رو به تپه می رفتند و  
او دیگر تحمل نداشت که از تپه بالا برود و فرود بیاید . به خیابان فرعی  
پنجید و پس از آن به شاهراه رسید . تنها بود و تند می رفت . چند تا سرباز  
هندی لب جوی آب شاهراه نشسته بودند و یکی دیگر زیر درخت ایستاده  
بود و می شاشید . زری که به آنها رسید هم او با تمام بدن و شلوار باز به —

طرفش گشت و گفت: «بی‌بی لازم!» که زری تند کرد. يك ژاندارم و پاسبان گشت از کنارش رد شدند و بعد برگشتند و نگاهش کردند. ته دلش امید داشت که پسر یا شوهرش بدنالش بیایند و وقتی به خیابان فرعی پیچید که باغشان در آن قرار داشت و هیچکس را در دنبال خود ندید خوشحال شد که منتی براو نخواهند داشت. به‌باغ که رسید تعجب کرد. آنها هنوز نیامده بودند. دوقلوها زیر پشه‌بند خوابیده بودند. سر حوض نشست و صورتش را در آب فرو کرد. بعد بر لبه حوض نشست و پایش را در پاشویه گذاشت. آب ولرم بود. دست گذاشت روی کله سنگی بالای حوض که دهانش باز بود و هروقت ناگزیر بودند از چاه به‌باغ آب بدهند آب چاه منبع از دهانه کله سنگی به حوض می‌ریخت. حسین کازرونی می‌آمد يك تشکچه با خود می‌آورد، می‌گذاشت تو طاقچه پشت چرخ چاه و از صبح زود تا غروب روی تشکچه می‌نشست و باپاها چرخ چاه را به حرکت می‌آورد. دستهایش آزاد بود مگر وقتی که دلو پر آب ظاهر می‌شد. دلو را می‌گرفت و به حوضچه‌ای می‌ریخت که به منبع منتهی می‌شد. از صبح تا غروب تنها، همین کارش بود. و خانه‌های دیگر هم که می‌رفت همین کار را می‌کرد. حتی آواز هم نمی‌خواند و زری می‌گفت خوب است که دلش نمی‌پوسد. و برای آنکه دلش نپوسد بچه‌ها را می‌فرستاد تماشا کنند و با او حرف بزنند. اما مگر تماشای آنها چقدر طول می‌کشید؟ و ناگهان زری اندیشید که «تمام زندگی من هم همینطور گذشته. هر روز پشت چرخ چاهی نشسته‌ام و چرخ زندگی را به حرکت درآورده‌ام و آب پای گل‌هایی داده‌ام...» خانم فاطمه از پشت‌بام صدایش کرد. پرسید: «خان‌کاکا به موقع رسید؟» زری سرش را بلند کرد و گفت: «عمه خانم خواهش می‌کنم بیایید پایین، حوصله جروب‌بختان را ندارم.»

در باغ را محکم زدند. غلام یکتا پیراهن با کلاه نمدی بر سر و چراغ بادی در دست در را گشود. همشان تو آمدند. اما خسرو به دنبال غلام رو به‌طولیه، سراغ گور ساختگی سحر رفت. زری در نور چراغ بادی فقط پاهایش را می‌دید. بی‌اختیار بلند شد تا ببیند چه می‌کند. پاها گلدانها را بالگد یکی یکی پرت کردند. بعد خسرو روی زمین نشست و شروع کرد به کندن سنگهای سنگ چین قبر. آنها را یکی یکی می‌کند و

در باغچه پرت می‌کرد. صدای جابجا شدن گنجشکها در درختها آمد و مرغی در تاریکی پرواز کرد. دیگران بسمت او آمدند و روی صندلیهای حصیری نشستند. خانم فاطمه از پشت بام آمد. سر برهنه بود و پیراهن خواب بلند سفیدی بر تن داشت.

خان‌کاکا گفت: «زن داداش، از کدام راه آمدی؟ وسطهای تپه متوجه شدیم با ما نیستی.. دنبالت به‌خیابان آمدیم...» کلاهش را از سر برداشت و عرق پیشانی را بادست سترد و پرسید: «تو این خانه لابد ویسکی گیر نمی‌آید. يك بطری از همان شرابه‌ای طاولس خانمت نذر ما کن. از پنیر هلندی هم که خبری نیست، به‌همان پنیر خيك و آویشن می‌سازیم. بنده ناشر خدا که نیستیم.»

زری همانطور که ایستاده بود چشم به خسرو داشت که تنها در خیابان باغ می‌آمد. صدای پایش روی شن‌ها شنیده می‌شد اما خودش در تاریکی بود، به‌سمت مادر آمد و بسته‌ای را که در دست داشت رو به مادر پرت کرد. کبه و طناب و پتو. و داد زد: «مادر چرا اینهمه دروغ گفتی؟ چرا؟» و رو به پدر افزود: «پدر تو ازشان پیرس چرا همه‌شان دست به‌یکی کردند و گولم زدند؟ اگر تو اینجا بودی جرأت می‌کردند؟»

یوسف آهی کشید و گفت: «به‌این نتیجه رسیده‌ام که هیچ چیز را نمی‌توانم تغییر بدهم... اگر آدم نتواند حتی در زنش تأثیر بگذارد...» عمه حرف یوسف را برید و گفت: «ترسیدیم به‌جکی کنی و جانت را به‌خطر بیندازی، چنانکه کردی.. و حالا اینقدر داد ترن بچه‌ها بیدار می‌شوند.»

خسرو لیج گرد. صدایش را بلندتر از پیش کرد و فریاد زد: «یابچه خوابیده، یاخانمها می‌ترسند.. چقدر زن‌ها ترسو و دروغگو هستند. فقط بلندند گور بکنند و دفن کنند و بعد گریه کنند.»

خان‌کاکا چشمهایش را بهم زد و گفت: «زن داداش، شراب چه شد؟» زری به‌او نگاه کرد، به‌همه‌شان نگاه کرد. چقدر همه‌شان غریبه می‌نمودند! ابوالقاسم خان لبش را گزید و رو به‌خسرو گفت: «من که گفتم تقصیر من بود، عزیزم، اینقدر با‌مادرت یکی بدو نکن...» و رو

بهزری : «زن داداش ، شرابت برسد ، می‌خواهم بهسلامتی بچه‌ها جامی بزنم .»

زری مثل آدم کوکی پراه افتاد ، بهانبار رفت و برگشت و خدیجه با سینی محتوی بساط مشروب و مزه به دنبالش آمد . صدای خانم قاطمه را می‌شنید که بههرمز می‌گفت : «حقی بود تو که بزرگتری بهما می‌گفتی . زری بیچاره را امشب نصف عمر کردید .» هرمز گفت : «اگر به شما می‌گفتم رأیمان را می‌زدید .»

عمه خانم ادامه داد : «اگر وقتی از دیوار مردم بالا می‌رفتید شما را می‌دیدند و تیر می‌انداختند .»

هرمز گفت : «حالا که ندیدند و کسی هم تیر نینداخت . نقشه ما این بود که من از دیوار بالا بروم و خسرو را باطنابی که به کمرش بسته بالا بکشم . پتو را بیندازیم روی سرسحر و از درپشت باغ بیرونی بیاوریم و مار را هم برای انتقام در باغ ول کنیم ...»

ابوالقاسم خان در سه‌تا از جامها شراب ریخت . سومی را داد به هرمز و گفت : «بهسلامتی !» و رو بههرمز گفت : «ازحالا بخور و سعی کن از این دنیا لذت ببری . امیدوارم تو مثل عمویت نشوی که ازغصه مردم و مملکت ، زندگی را بهخودش و اطرافانش حرام کرده . داداش چرا جامت را بر نمی‌داری ؟ والله ، بالله ، دنیا ارزش این را ندارد که تو هی نفس حق بزنی و بههیچ جا هم نرسد و هی خودت ، خودت را بخوری . آدم عاقل اهل این دنیا ، مثل من ویسکی قاچاقش فراهم است . نمی‌شود که از این فرنگها هیچ استفاده‌ای هم نکرد .. پشت سر تو خوش عالم را می‌گذرانند و بهریش می‌خندند . بگذار این خبر خوش را بههمه‌تان بدهم .. دیگر خر ما از پل گذشت و وکالت مسجل شد . تلگراف قبولی من از تهران ، امروز صبح رسید ..»

و با تمام قد و بالایش پا شد و در هوا بشکن زد .

خسرو اندوهگین پرسید : «عموجان لابد می‌روید تهران ، هرمز را هم باخودتان می‌برید . چه نقشه‌هایی که باهم کشیدیم ..»

خان‌کا کا چشمهایش را بهم زد و گفت : «بله جانم ، هرمز را می‌برم . اقبالش بلند است که می‌برمش . اینجا بدجوری هردوتان خر این

مرد که فتوحی شده‌اید، مرد که احمق رفته بوشهر که جاشوها را تحریک کند. رفته اصفهان که جواز بگیرد و بیاید اینجا حزب بشویکی درست کند. تف! و رو به یوسف افزود: «شنیده‌ام حضرات اول به تو رجوع کرده‌اند، الهی شکر که این يك کار عاقلانه را کردی و جواب رد دادی. به حزب بازی هیچ اعتقادی ندارم. از من هم دعوت کرده بودند که بروم حزب برادران. نگفتم نمی‌روم. اما تاحالا که طفره رفته‌ام...» بعد خندید و ادامه داد: «هرچند بد هم نیست. يك برادر بهروس چشمک بزند و برادر دیگر به انگلیس و سرپل خر بگیری این برادر بیاید به کمک آن برادر و آن برادر به کمک این برادر. اما تو از آن جور برادرها نیستی که به درد برادر برسی جانم.» و جامش را بلند کرد: «سلامتی!» بعد شامی و ترشی بادنجان و سبزی خوردن را لای يك تکه نان گذاشت و بدقت لوله کرد و داد دست خسرو. و دنبال حرفش را گرفت: «راوی برای حاکم، جلو من نقل می‌کرد که خیلی قشنگ حرف زده‌ای و خوب جلوشان درآمده‌ای. گفتم باباجان اخوی که برگ چقدر نیست. دکتر در اقتصاد فلاحه از دانشگاه من چی‌تر یا نه... ما ساگوزت است.» و غش‌غش خندید و افزود: «راستش حالا این اسمها را سرهم قطار می‌کنم. آنجا اسم دانشگاه را نبردم. اصلا اسمش یادم رفته. راوی می‌گفت گفته‌ای نوکری از من بر نمی‌آید، نه نوکری فردی و نه نوکری دسته جمعی. گفته‌ای از انضباط حزبی بیزاری. می‌دانم که تنبلی مانع کار بوده.. اما به هر جهت يك بار در عمرت ما را روسفید کردی...»

یوسف بتلخی سر تکان داد: «راوی تا حدی سنی بوده و قسمت عمده حرفهای مرا یا نفهمیده یا به علت حضور شما بازگو نکرده...» ابوالقاسم خان از راوی دفاع کرد: «نه جانم، از گزارشی که به حاکم می‌داد معلوم بود که خوب چشم و گوشش را باز کرده.»

یوسف گفت: «حرف اساسی من این بود که بهشان گفتم به این آسانی که شما خیال می‌کنید نیست. گفتم مارکیسم یا حتی سوسیالیسم شیوه فکری مشکلی است که تعلیم و تربیت دقیق می‌خواهد. گفتم تطبیق آن با زندگی و روحیه و روش اجتماعی ما، مستلزم پختگی و وسعت نظر و فداکاری بیحد و حصری است. گفتم می‌ترسم نمایشی با بازیگران ناشی

روی صحنه بیاورید ، چند صباحی ، به علت وجود بازیگران تازه و حرفهای تازه ترشان ، عدد زیادی را به خود جلب کنید ، اما زود غالب تماشاگران و بازیگران را ناامید و خسته و دلزده و واخورده کنید . من گفتم روشندلی لازم است تا بتوان با روشنفکری و بی دخالت غیر ، برای مردم این مملکت کاری کرد ...»

خان کا کا چشمهایش را بهم زد و گفت : «و چه بازیگرانی هم ... گربه شاه چراغ ... ماشاءالله قری ... فتوحی ... سید آقای صورت دراز پسر دایه قوام ...»

یوسف غمگین جواب داد : «غرضم توهین به هیچکس نبود . يك موی گندیده همینها که گفتید می ارزد به بیشتر بازیگران عصر طلائی .»  
هرمز از سر خوشی خندید . ابوالقاسم خان نگاه شررباری به او انداخت . هرمز جامش را ناشایسته به لب برد و قیافه اش درهم شد و جرعه ای به سختی فرو داد و گفت : «عمو جانم راست می گویند .» پدرش تشر زد : «کی از تو علقه مضغه اظهار نظر خواست ؟» خانم فاطمه دخالت کرد : «خان کا کا بگذار حرفش را بزنند ، اینطور جلو همه ، به بهجه تو دهنی تزن.»  
هرمز تنه پنه کرد : «همین ماشاءالله قری تا حالا دو تا خانه پدریش را سرتل حصیر بافها ، فروخته و پولش را عدس پلو پخته و میان فقرا تقسیم کرده .»

ابوالقاسم خان چشمهایش را بهم زد و گفت : «بچه اینقدر قصه نباف . پاشو برویم . دیر وقت است . از بی عجله کردم یادم رفت کارتم را با خود بیاورم . گیر حکومت نظامی نيفتم خوب است .»

از جا بلند شد و رو به یوسف گفت : «مگر انگلیس می آید ، دستش را روی دست بگذارد و تماشا کند که در جنوب کسی از این غلطها بکند ؟ حالا خواهی دید اگر نتواند همشان را درست بخرد ، چند تا کله گنده و سرجنبانشان را می خرد و وای به حال آدمهای مؤمن و زود باور و چشم بسته !»

عمو که رفت یوسف از خسرو پرسید : «چندبار خاله فتوحی رفته ای ؟»

خسرو گفت : «چهار بار» .

یوسف پرسید: «او تحریکشان کرد بروید اسب دزدی؟»  
 خسرو جواب داد: «نه. عین تو که امشب می گفتی او هم گفت  
 سعی کنید خودتان راه حلش را پیدا کنید. هرگز گفت بیا اعتصاب نشسته  
 کنیم. من گفتم نه، بهتر است برویم دزدی.»

یوسف پرسید: «بمادرت می گفتی کجا می روی؟»  
 خسرو زهر خندی زد و گفت: «به مادرم؟ من دیگر بچه نیستم.  
 برای خودم مردی شده‌ام. مادرم هم لاپوشانی می کند. فقط بلد است جلو  
 آدم را بگیرد. اولین حرفی که آقای فتوحی زد همین بود. گفت: آدم  
 باید پلها را خراب کند تاراه برگشتن نداشته باشد. این حرفها مثل درس  
 است، ما باید ازبر کنیم.»

زری خشمگین گفت: «چشم روشن! آدم باید دلیلی برای خراب  
 کردن پلها داشته باشد. تو چه دلیلی داری؟ غیر از محبت و ناز و نوازش،  
 از من و پدرت چه دیده‌ای؟ يك آن در درس و مدرسه و خورد و خوراك  
 و تفریحت غفلت کرده‌ایم؟ فتوحی اگر راست می گوید، بدخواهر بدبختش  
 برسد که در دیوانه‌خانه، چشم بدر دوخته و منتظر است او بیاید و به باغ  
 صد و بیست و چهار هزار متری ببردش.»

خسرو گفت: «به قول آقای فتوحی، وقتی جامعه درست شد دیگر  
 هیچکس دیوانه نمی‌شود و همه جا باغ می‌شود.» زری از جا در رفت و  
 بتحقیر گفت: «واقعاً فتوحی آدمی هم می‌تواند جامعه را درست کند.»

خسرو به پدر رو آورد و پرسید: «نمی‌تواند پدر؟»  
 پدر جواب داد: «اگر هم فتوحی و امثالش نتوانند، لااقل امکان  
 تجربه عظیمی به مردم می‌دهند.»

خسرو درمانده گفت: «من که سر در نمی‌آورم پدر. حرفهایی بزنی  
 که از کلام پنجم ابتدایی بالاتر نباشد.» و ناگهان ذهن کجی کرد:  
 «هرچه باشد آقای فتوحی دمبدم دروغ نمی‌گوید و پشت سر از حق آدم  
 دفاع می‌کند.»

زری آرام و مادرانه گفت: «اگر من سر قضیه سحر دروغی گفتم،  
 بدستور عمویت بود. به علاوه نمی‌خواهم در يك محیط پر از دعوا و خشونت  
 بار بیایید. می‌خواهم دست کم محیط خانه آرام باشد تا ...»

خسرو حرف مادر را اینطور تمام کرد: «تا به قول آقای فتوحی گوساله های چشم بسته ای باشیم و خودمان نفهمیم کی گاو می شویم. عین...» پدرآمرانه گفت: «دیگر بس کن.»

زری بتلخی گفت: «نه، بگذار بگویند. مقصودش گاوی مثل من است. حالا پدر و پسر خیلی دلتان می خواهد حرف راست بشنوید؟ پس بشنوید. آن روز عقدکنان دختر حاکم یادت است؟ آمدند گوشواره های زمرد مرا به اسم عاریه ازم گرفتند و هرچه انتظار کشیدم پس ندادند. روز جشن خارجیها، دختر حاکم گفت که از تحفه تان متشکرم. بعد حرف اسب پیش آمد. تصمیم داشتم باوجود اصرار خان کاکا ایستادگی کنم و این یکی را ندهم. خودم می دانستم عاقبت یک جایی باید جلوشان بایستم. اما ترسیدم. بله ترسیدم. از ژاندارمی که آمده بود پی اسب ترسیدم...»

خسرو حرف مادرش را برید و گفت: «آن ژاندارم خل خدا همشهری غلام بود. می توانستی جویری سرش را شیره بمالی. تو که خوب بلدی.» و رو به پدر افزود: «همان ژاندارمی که تا وسطهای تپه آمد دنبالم و بمن گفت می توانی صبحها بیایی و سوار اسبت بشوی. گفت خانم کوچک حرفی ندارد، خودش فرمایش کرد، گفت حیوان خیلی لاغر شده، اوایل نمی گذاشته خانم کوچک سوارش بشود، اما حالا همان توی باغ دو سه دوری سوار می شود، اما هنوز جرأت نکرده باسحر پایش را از باغ بیرون بگذارد... گفت یورتمه را هم خودم یادش داده ام. گفت غلام کتکش زده...» بعد لب ورچید و دوباره شد همان پسر کوچولویی که اسباب بازی را کشی رفته اند و به بیجه دیگری داده اند. نه پسر که در آرزوی مرد شدن می سوزد.

زری دنباله حرفهای خود را گرفت: «همان شب می خواستم قضیه گوشواره را به تو بگویم، اما تو چنان خشمگین بودی که نخواستم خشمگین ترت کنم. همیشه همینطور است.. برای حفظ آرامش خانواده..»

خسرو حرف مادر را تمام کرد که: «مدام گولشان می زنم.» یوسف با لحن ملامت باری گفت: «وقتی گفتیم بس کن، یعنی بس کن دیگر.» و باصدای آرام و عمیقی افزود: «مادرت تقصیری ندارد. ترتیب کار در این شهر، جویری است که بهترین مدرسه، مدرسه انگلیسها



باشد و بهترین مربضخانه، مربضخانهٔ مرسلین و وقتی هم می‌خواهد گلدوزی یاد بگیرد با چرخ خیاطی سینگر است که دلال فروشش زینگر است. مربیها و معلمهایی که مادرت دیده سعی کرده‌اند همیشه از واقعیت موجود دور نگهش دارند، در عوض مقداری ادب و آداب و تصدیق و تبسم و ناز و عشوه و گلدوزی یادش بدهند. هی از آرامش حرف می‌زنند... و ناگهان رو به‌زری داد زد: «زن، آرامشی که براساس فریب باشد چه فایده‌ای دارد؟ چرا نباید جرأت داشته باشی که تو روی آنها بایستی و بگویی این گوشواره، هدیهٔ عروسی شوهرم است، یادگار مادر مرحومش است که در غربت از فقر تن به کلفتی داده، اما بار خاطرش به‌عروسی بوده که پسرش انتخاب می‌کرده... و حالا من به‌راحتی از دست بدهمش؟ خود گوشواره و قیمتش مهم نیست، مهم، خاطره و محبتی است که پشت آن قرار گرفته... زن، کمی فکر کن. وقتی خیلی نرم شدی همه ترا خم می‌کنند...»

خانم فاطمه که مدت‌ها ساکت بود و خمیازه می‌کشید دیگر طاقتش طاق شد: «چه خبرتان است؟ پدر و پسر افتاده‌اید به‌جان این بندهٔ خدا؟ دادن اسب که اصلاً تقصیر او نبود. من خودم شاهد بودم. حتی من گفتم اسب را بدهد. اما راجع به گوشواره، من از عزت‌الدوله شنیدم. اول خیلی برزخ شدم، اما فکرش را که کردم دیدم نمی‌توانسته است ندهد. آدم در برابر مردمی که حاکم مال و جان همه‌اند چه می‌تواند بکند؟ راستش را می‌خواهی داداش؟ نرمی می‌کند، رشوه می‌دهد، تاکاری به‌کار تونداشته باشند. حالا دیگر بس است. شامتان را بخورید و بخوابید. فردا صبح همه چیز یادتان رفته. من یکی که رفتم بخوابم.» و پا شد و رفت.

خسرو بلند شد و گفت: «حالا خواهید دید من چه می‌کنم؟ پسر پدرم نیستم اگر سحر را از چنگشان در نیاورم. بخود حاکم کاغذ می‌نویسم. اگر جواب نداد، خودم می‌روم پیشش. پدرم و استادم آقای فتوحی راست می‌گویند. خودم باید مشکلم را حل کنم. اگر حاکم راهم نداد، سعی می‌کنم گریه نکنم. اگر گذاشتم دیگر کسی اشک مرا ببیند! مادر، من محض خاطر تو که می‌دانستم دلواپس می‌شوی، امشب که گیر افتادیم گریه کردم. جلو هرمز، جلو ژاندارمها، جلو آن افسر... اگر این‌زن‌ها

نبودند و محض خاطر آنها نبود پسرها چه زود می‌توانستند مرد بشوند ...  
 زن‌ها می‌ترسند و ما مرد‌ها را هم می‌ترسانند ... رفیق فتوحی ...»  
 زری گفت: «بله عزیزم، به عقیده تو و پدرت و استادت، من ترسو هستم، بی‌عرضه هستم، نرم هستم. من همه‌اش می‌ترسم بلایی سر یکی از شما‌ها بیاید.. طاقتش را ندارم. اما من هم ... دخترکه بودم، من هم برای خودم شجاعت داشتم.» و رو به یوسف پرسید:

«این شجاعت نبود که آن روز بلوا، ندیده و نشناخته با تو راه افتادم ... کدام دختر ...؟» لبش را گزید و حرفش را تغییر داد: «در همان مدرسه انگلیسی، تو راست می‌گویی، خانم مدیر هی بهما سرکوفت می‌زد که تمدن و آداب معاشرت و آیین زندگی یادمان می‌دهد. زینگر هی سرمان منت می‌گذاشت که فن خیاطی بهما می‌آموزد تا از بازوی خودمان نان در بیاوریم. خانم حکیم می‌گفت شفا و دواى شما در دست من است، اما من ته دلم می‌دانستم که آنها فقط ظاهراً راست می‌گفتند و همیشه يك چیزی در يك جایی خراب است. می‌دانستم از ما، از همه ما دمبدم چیزی کم می‌شود.. اما نمی‌دانستم آن چیز چیست؟»

یوسف گفت: «من هم به همین علت ترا گرفتم. چرا باید به این حد تغییر کرده باشی؟»

زری گفت: «من که گفتم، صدمبار بگویم؟ تو بطور ترسناکی صریح هستی و این صراحت تو ... باز ته دلم می‌دانم که خطر دارد. اگر من بخواهم ایستادگی کنم، اول از همه باید جلو تو بایستم و آنوقت چه جنگ اعصابی راه می‌افتد! می‌خواهی باز هم حرف راست بشنوی؟ .. پس بشنو، تو شجاعت مرا از من گرفته‌ای ... آنقدر باتو مدارا کرده‌ام که دیگر مدارا عادت‌م شده.»

یوسف خشمگین فریاد زد: «من؟ جلو من بایستی؟ من که در بیرون از خانه، مثل ببر هستم و در خانه، در برابر تو يك بره سر به راه؟ تو از روی غریزه، نمایشی به اسم شجاعت داده‌ای ... غریزه خام تصفیه نشده ..»  
 زری اندیشید: اگر کمی دیگر کیش بدهم يك دعوی درست و حسابی در پیش خواهیم داشت. فکری کرد و گفت: «شاید هم از اول ترسو بوده‌ام و خودم هم نمی‌دانم ... من، من چندین بار جلو همان خانم

مدیر ایستادگی کردم، بی اینکه بدانم اسم کاری که می‌کنم ایستادگی یا شجاعت است... آن روز که روزه مهری را خورش داد، همه بچه‌ها از ترس‌شان در رفتند اما من ماندم... شاید هم همین طوری پیش آمده، نمی‌دانم، شاید آن روزها چیزی نداشتم که از دست بدهم... اما حالا... خودش هم نفهمید چه شد که همه صبر و مدارا و طاقتش را از دست داد. ناگهان از روی صندلی پا شد. بادست محکم به شکمش زد و گفت: «کاش این یکی که توی شکم است، همین امشب سقط بشود... برای شما تا دم مرگ رفته‌ام و برگشته‌ام. خانم حکیم شکم را سفره کرده... روی شکم نقشه جغرافی...»

روی صندلی وارفت و بگریه زد. احساس می‌کرد که آدمی به خستگی و دلتنگی او در تمام دنیا نیست. یوسف بطرفش آمد و سرش را در بغل گرفت و روی موهایش را بوسید. بعد اشکهایش را با انگشتهای بلندش پاک کرد. دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بالا آورد و در چشمش نگاه کرد و بغض خودش را فرو داد و گفت:

«گریه نکن عزیزم. چرا زودتر نگفتی؟ بکلی غافلگیر شدم.»

زری نمی‌توانست جلوی اشکهایش را بگیرد. نالید: «امروز خبر مرگم رفتم این یکی را ببندازم. شجاعت نکردم که نگاهش داشتم؟ وقتی باین مشقت، بجهای را بدینا می‌آوری طاقت نداری، مفت از دستش بدهی. من هر روز... هر روز تو این خانه، مثل چرخ چاه می‌چرخم تا گلهايم را آب بدهم. نمی‌توانم ببینم آنها را کسی لگد کرده... من عین حسین کازرونی با دستهایم برای خودم هیچ کاری نمی‌کنم... من... نه تجربه‌ای. نه دنیا دیدنی...»

یوسف خندید و گفت: «عزیزم، عوض رفتن به دیوانه خانه، و خسته کردن خودت و عصبی شدن، می‌توانی بروی انجمن ایران و انگلیس که تازه باز شده، استشل‌دو درس بدهی! باور می‌کنی زینگر، به‌وسیلهٔ ملك ماهون برایم پیام فرستاده؟»

زری از میان اشک گفت: «خوب عنکم می‌کنی!»

یوسف بنرمی گفت: «می‌دانی که نمی‌توانم اشک ترا ببینم. خواستم از این پیشنهاد خوب بخندی... اما جان دلم، اگر همان اول شب حقیقت

را بهمن گفته بودی، اینهمه آزارت نمی‌دادیم. تو گفتی، رفته بودم مطب خانم مسیحادم، اما فوراً رفع و رجوعش کردی. چرا از من پنهان کردی تا مثل گرگ گرسنه بهمانت بیفتم و حالا از رویت خجالت بکشم؟  
خسرو آمده بود و روی زمین کنار پای مادر نشسته بود. پای مادر را در بغل گرفت. اما چیزی نگفت.

زری اشکهایش را پاک کرد و گفت: «تو خودت از سفر آمده بودی، افسرده و ناراحت بودی، نخواستم افسرده‌ترت بکنم.» و درمانده پرسید: «چکار کنم تا شما راضی بشوید؟ چکار کنم تا شجاع بشوم؟»  
یوسف بخنده گفت: «می‌توانم یادت بدهم. درس اول شجاعت برای تو فعلاً این است. همان وقت که می‌ترسی کاری را بکنی، اگر حق بانست، در عین ترس آن کار را بکن. ای گربه ملوس من!»  
زری اندیشناك گفت: «من آدمم. گربه ملوس نیستم. به علاوه درس اول را به کسی می‌دهند که هر را از بر نمی‌داند.»



دربستر، زیرپشه‌بند باوجود دست خنك يوسف كه شكم داغش را نوازش می‌داد، و باوجود بوسه‌هایش، انگار طنازی و دلبری از یاد زری رفته بود. همه‌اش در این فکر بود که آیا واقعاً ترسو بوده یا ترسو شده؟ و آیا واقعاً يوسف مقصر است؟ حتی يك آن به این نتیجه رسید که زندگی زناشویی از اساس کار غلطی است. اینکه يك مرد تمام عمر پابند يك زن و بچه‌های قد و نیم قد باشد... یا به‌عکس زنی را تا به این حد وابسته و دلبسته يك مرد و چندتا بچه‌کننده خودش نتواند يك نفس راحت و آزاد بکشد، درست نیست. اما می‌دید که تمام لذت‌های عمر خودش به این دلبستگی‌ها وابسته.

یاد آن روزهای عاری از وابستگی شدید دخترتری، نمی‌گذاشت خواب بپشمش بیاید... خاطره روزی که خانم مدیر، روزه مهری را خوردش داده بود روشن و آشکار در ذهنش زنده شده بود...  
آن سال زری و مهری تصدیق شش ابتدایی را می‌گرفتند. چهار ماه به امتحان نهایی مانده بود که از اداره معارف کاغذ آمد که بایستی به شاگردان سال ششم در خود مدرسه درس قرآن و شرعیات داده شود. زری

می‌دانست که عریضه نویسی مادرش کار خود را کرده . آخر مادر زری واقعا پولش کجا بود که معلم خصوصی قرآن و شرعیات برای زری بگیرد ؟

کاغذ پشت کاغذ آمد و اعلامیه پشت اعلامیه و خانم مدیر از پافشاری اداره معارف هرروز از روز پیش کلافه تر می شد . اما زری می دانست پشت این فشار پافشاری مادرش نهفته ...

تمام آن روزها درس اخلاقی که با خانم مدیر داشتند شده بود درس تق زدن به اداره معارف ... خانم مدیر تق می زد که قرار ما از اول با اداره معارف این بود که در کار ما دخالت نکنند . تق می زد که وسط سال معلم قرآن و شرعیات از کجا بیافرینم ؟ که در کدام ساعت اضافی ، چنین درسهایی را بگنجانم ؟ و ... که روزهای یکشنبه تعطیل دارید بروید يك ملاجی پیدا کنید و پیشش قرآن و شرعیات بخوانید ... یا پیش والدیتان یاد بگیرید . عینا کلمه والدین را بکار می برد . این یکی فارسی را خوب می دانست . مهری هم قرآن بلد بود و هم شرعیات . آخر مهری برادرزاده قطب درویشها بود . پنهان از خانم مدیر قبول کرده که به همکارانش ، بعد از ناهار که به مدرسه می آمدند قرآن و شرعیات درس بدهد . و زری چقدر کوشش کرد تا فسبک فیکهم الله را درست تلفظ بکند . اما مهری پر حوصله بود . يك دوسالی از بزرگترین شاگرد کلاس بزرگتر بود ... تا ماه رمضان پیش آمد . تازه نماز آیات را درسشان داده بود که آن اتفاق افتاد و آن روز ، انگار همین دیروز بود .

... خانم مدیر مهری را هل داد و مهری کف کلاس روی زمین افتاد . مدیر بالای سرش نشست . دهانش را با دست باز کرد و يك انگشت دردهانش گذاشت و سعی کرد آب به حلقش بریزد . مهری دست مدیر را گاز گرفت و مدیر به خشم سرش داد زد : « دختره ادبار فکسني ! » بعد مهری بلند شد و نشست و گفت : « دست نجس تو کافر که به دهنم رسید روزه ام خود بخود باطل شد . بده آب را تا ته می خورم . گناهش به گردن تو . »

خانم مدیر يك سیلی به مهری زد و باز مهری کف کلاس روی زمین غلتید . مدیر رهایش کرد و راست ایستاد به تق زدن . پچ پچ افتاده بود

میان بچه‌ها و کسی گوش نمی‌داد. معلم هندی‌شان با چشمهای گرد فقط تماشا می‌کرد. مدیر داد زد: «در این مدرسه خرافات راهی ندارد. روزه و روزه را بگذارید برای عمه‌ها و خاله‌هایتان! مسئله حیض و نفاس را بروید از ننه‌هایتان پرسید! روزه جستان را ضعیف می‌کند. من باریکس و خرک و تور باسکتبال برای چه خریدم؟ برای اینکه جستان قوی بشود. حال روزه می‌گیرید که زحماتم بهدر برود؟ حقا که لیاقت ندارید.»

به دخترها تشر زد که: «زنگ را که زدند چرا از کلاس بیرون نمی‌روید؟ مجازات مهری این است که تا غروب همین‌جا روی زمین بماند. دخترها! یا لا بروید! هیچکس حق ندارد پهلوی مهری بماند...»

مدیر رفت و معلم هندی هم گیسهایش را به پشت سرش انداخت و دنبال او رفت و دخترهای دیگر هم رفتند. اما زری، احساس می‌کرد که نمی‌تواند برود، خم شد. دست مهری را گرفت و از زمین بلندش کرد و خاک لباسش را تکانید و روی صندلی معلم نشاندش و پی‌دستمال گشت تا اشکهای مهری را پاک کند اما خودش دستمال نداشت و دستمال مهری را هم پیدا نکرد. با انگشتهای دستش اشکهای مهری را پاک کرد و ماچش کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم روزه‌ات باطل شده باشد. آخر تو بزور مجبور شدی آب را بخوری.»

مهری گریه کرد و گفت: «تا افطار فقط دوسه ساعت مانده، دوازده روزش را روزه گرفتم. دو روز هم پیشواز رفتم. تصمیم داشتم سی روز ماه مبارک را روزه بگیرم. می‌دانم سال دیگر قاعده می‌شوم و دیگر همچنین سعادت نمی‌شود.»

زری گفت: «حالا که تا سال دیگر؟ به علاوه خودت درس بهمان دادی که زن یائسه قاعده نمی‌شود، وقتی یائسه شدی سی‌روز را روزه بگیر.»

مهری خندید و زری خوشحال شد که او را خندانده. مهری گفت: «می‌دانم کی خبرچینی کرده... تاجی. دختره خر، رفته مباحی شده... می‌دانم آقای علی به کمرش می‌زند و امارد می‌شود. امشب شب ذکر علی است، و امیدوارم عمو جانم نفرینش کند...» با هم بخانه رفتند. بخانه رسیدند. در خانه علی باز بود و صدایی از داخل خانه نزنم می‌کرد: «یاهو. یا حق. یا علی.»

همه کشمکشها و قهر و آشتیها و بیخوابیها يك طرف و اینکه سحر همان صبح جمعه با پای خود بطرف آنها برگشت يك طرف . همگی درایوان پشت عمارت که آفتاب نمی گرفت و روبروی تپه ای قرار داشت که زری و یوسف دیشب با مشقت و دلهره از آن بالا رفته بودند ، جمع بودند . زری روی میز صبحانه داشت اتو می کشید . تپه غرق درنور در برابرش آرمیده بود . انگار دیشب نه کسی از آن بالا رفته و نه کسی پائین آمده . خسرو روبروش نشسته بود و قلم و کاغذ و دوسه جلد کتاب روی میز گذاشته . يك جلد کتاب « آئین نامه نگاری » را ورق می زد و می خواند : « نامه ای بنویسد به رئیس اداره و تقاضای شغلی کنید . » « نامه ای بنویسد به عمومیتان و از او بخواهید که ... » « نامه ای به دوستان بنویسد و او را برای عید مبعث دعوت کنید . » « قربان خاك پای جواهر آسایت کردم . » « باد آمد و بوی عنبر آورد ... رقعۀ شریف را زیارت کردم . » کتاب آئین نامه نگاری را روی میز گذاشت و بتحقیق گفت : « به قول آقای فتوحی همه اش گدایی و چالپوسی ! » کتاب دیگری برداشت و ورق زد ...

با وجودی که صبح بود ، هوا داغ بود و هیچ نسیمی داغی را نمی راند . زری احساس می کرد که عرق از پشت گردن به تیره پشتش سرازیر می شود . دلش يك نوشیدنی خنك می خواست . مثلاً عرق شاتره یا بیدمشك با يك تکه برف یخ زده که زیر دندان آدم خرد شود . سرخسرو و همچنین دوقلوها که حامله بود ، عمه خانم سنگ تمام می گذاشت و هر روزی يك آرمه

داری برایش فراهم می‌کرد. به‌حسن آقای عطار، سفارش تباشیر‌هندی می‌داد که مثل برف سفید بود و زیر دندان آدم صدا می‌کرد و آدم حس می‌کرد سلامتی می‌جود، و می‌گفت که استخوان بندی بچه را قرص می‌کند. شکمبه گوسفند می‌خرید و خودش پاک می‌کرد و بایک جوز‌هندی می‌پخت و بخوردش می‌داد تا شکمش سفت شود. اگر بایک کشمش گرمیش می‌شد شربت تمر‌هندی به‌نافش می‌بست و اگر بایک غوره سردیش می‌شد نبات داغ به‌حلقش می‌کرد اما از وقتی عمه خانم تصمیم به‌مهاجرت گرفته بود، از دل و دماغ افتاده بود و حوصله هیچکس حتی بچه‌ها را نداشت. واضح بود، اما زری روی خودش نمی‌آورد.

خسرو کتابی را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت: «عجب نویسنده‌هایی! یک کلمه ننوشته‌اند آدم چطور حق خودش را بگیرد.» و کتاب دیگری برداشت و ورق زد و خواند: «دونا مه! پیدا کردم... عجب جمله‌های قشنگی!» سرش را بلند کرد و از پدر که روی یک صندلی راحتی، رو بروی تپه نشسته بود و کتاب می‌خواند پرسید: «پدر، صدای بمش مثل صدای یک ویولونسل... یعنی چه؟» یوسف همانطور که چشم به کتاب داشت گفت: «یعنی مثل نعره گاو، به‌درد سحر نمی‌خورد. باباجان هر چه به فکر خودت می‌رسد، بنویس.»

صدای عمه آمد که به‌مینا گفت: «بده به‌من. هزار دست گشته، کتفه.» روی قالیچه پشت به‌تپه نشسته بود و به‌نرده ایوان تکیه داشت و دینارهای طلا را که خریده بود میان رویه و آسترکت جا می‌داد و دور آنها را شلال می‌کرد. این برنامه روزهای اخیرش بود و تازه رفته بود سر کت‌دوم. غلام به ایوان آمد و پرسید: «خانم لباس کلو حاضر شد؟»

زری گفت: «یک دقیقه صبر کن.»

غلام گفت: «جسارت می‌کنم‌ها... ولی اتو می‌خواهد چه کند؟ دیشب همه‌اش خواب گاو و گوسفند می‌دید. از خواب می‌پرد و عقب بزغاله‌اش می‌گشت. از بس تو خواب هی‌هی کرد نگذاشت بخوابیم... صبحی یک ساعت حق‌حق کرد. می‌گویند ننه‌ام را می‌خواهم، خواهرم را می‌خواهم... کاکایم را می‌خواهم. مشکل بتواند اینجا بندشود.»



خسرو خندید ، باوجودی که سرگرم نوشتن بود ، مرجان دینارهای طلای عمه رارویهم می چید و برج می ساخت و مینادست می زد و پراکنده شان می کرد . مثل همیشه طرحها و نقشه ها کار مینا بود که می دانست بزرگتر است ، چرا که نیم ساعت زودتر از مرجان به این دنیا آمده بود . خانم فاطمه سردو قلوها داد زد : « پاشوید سرپا ، پول که باز بچه نیست . بروید کلو را صدا کنید بیاید اینجا . غلام ببرشان طویله .. »

بچه ها باهم دست گذاشتند به گریه مصنوعی و خیزدند زیر میز . زری گفت : « بروید چادر نمازهایی را که عمه جانتان برایتان دوخته ، سر کنید ، نشان بابا بدهید . »

مینا از زیر میز درآمد و گفت : « عمه جان ، مهر می دهی نماز بخوانیم .. کون کوچکمان را هوا کنیم . » عمه که بنماز می ایستاد ، آنها هم چادر نمازهایشان را سرمی کردند و پشت سرش دولا و راست می شدند ، و وقتی « وللضالین » عمه بلند می شد ناگهان سر سجده می بردند . فقط خدا می دانست این بنده های معصومش چه از او می خواستند . خیلی سعی کردند « وللضالین » را تلفظ کنند اما نتوانستند و به عمه می گفتند : « حالا تو بگو . »

زری اتوی پیراهن و شلوار کهنه خسرو را که برای کلو ، دراز و گشاد و درز و دوز کرده بود ، تمام کرد و با عرق گیسو زیر شلوار و جوراب داد دست غلام و گفت : « به همه شان گرد ضد شپش بزن . یک گیوه هم برایش بخر . » و روی صندلی نشست . دلش دود می کرد ، شاید از داغی اتو بود . غلام گفت : « گرد تمام شد . همه اش را توی آفتابه ریختم و با آب ، به همه جای طویله پاشیدم . طویله راشپش برداشته بود . »

یوسف گفت : « برو کلو را بفرست اینجا . »

زری گفت : « بگذار اول ببرش حمام . »

غلام گفت : « آقا ، نمی آید ، صبحی مثل حیوان وحشی شده بود . می خواست بزند به کوه و کمر ... می گفت پیاده برمی گردم پیش ننه ام . » غلام که رفت ، خانم فاطمه گفت : « داداش ، نمی توانی اینجا نگهش داری . مثل همان بچه آهو که عاقبت کشیمش ... هر چند به من چه مربوط ؟

امروزه مهمانتان هستم و صدساله دعا گو. « زری در دل اندیشید که راست می گوید. دیروز که دیدش، چشمهایش مثل چشمهای بچه آهو، درشت و سورمه کشیده و حیرت زده و رمیده بود. درست است که به روی زن ارباب خندید، اما در ته چشمش، ترس توله ای که زنده بدام افتاده باشد موج می زد.

زری گفت: «حالا خیلی زود است از محیط خودش جدا بشود. هرچه محبت کنیم فایده ندارد. فقط کینه اش را می انگیزیم و نفرین کس و کارش را...» یوسف بی حوصله گفت: «چند روز که راحت زندگی کرد اخت می شود و دیگر اسم ده را نمی برد. سال دیگر می فرستمش مدرسه.» خسرو از نوشتن باز ایستاد، خندید و گفت: «پدر مگر با گونی بفرستیش مدرسه... خیلی وحشی است. از سنش هم گذشته، قبولش نمی کنند.» یوسف همانطور که روزنامه را می بست، بی حواس پرسید: «با گونی؟»

خسرو گفت: «بله پدر، پسر داود خان را که ازده فرستادند مدرسه من دیدم. راه برام آورده بودندش مدرسه. به نظرم من کلاس دوم بودم. زنگ راحت ما دیدیم يك مرد سبیل از بنا گوش در رفته ایلانی با کلاه نمادی و قبای چاک دار و شال به کمر بسته و ملکی به پا با قاطر آمد مدرسه. در ترکش، يك گونی بود که سرش را محکم بسته بود و چیزی در گونی می لولید. از قاطر پیاده شد و افسار قاطر را با يك دست بست به درختی که من هر وقت سحر را مدرسه می برم، افسارش را به آن درخت می بندم و تمام این مدت دست دیگرش روی گونی بود و همینطور هوای گونی را داشت، یا با این دستش یا با آن دستش. بعد گونی را برداشت، گذاشت روی دوشش و آورد مدرسه و تنوی حیاط سر گونی را باز کرد. پسر خان با يك شلوار بلند سیاه که بند شلوار سفید داشت و بالا تنه لخت، از گونی جست زد بیرون و کوس بست، معلوم نیست برای کی یا برای چی؟ و پا گذاشت به دو و شروع کرد به دویدن دور حیاط مدرسه. مگر کسی می توانست بگیردش؟»

زری بساط اتو را جمع کرد و به آبدارخانه برد. سر گنجه ها رفت. يك قطره عرق معطر نداشتند. به آشپزخانه رفت. خدیجه که تنها يك تنگه

پاتیس گلی پایش بود و بقیه بدنش لخت . با پستانهای آویخته و موهای خار مانند زیر بغل ، پای اجاق داشت بادنجان سرخ می کرد . خانم را که دید دنبال چادر نمازش گشت .

زری با کیف پول و دوتا مشربۀ بزرگ از درباغ بیرون آمد . در باغ عرق گیرهای همایه باز بود . تو رفت . در خرن وسط باغ هیچ گلی نبود . و عرق گیرها هم پیدایشان نبود . تقریباً داد زد : «هیچکس نیست؟» روبه عمارت پیش رفت ، می دانست که خزانه های عرق گیری در زیرزمینهاست . هوس حیرت آوری در او پیدا شده بود که در یک قدح چینی گل مرغی ، عرق شاتره بریزد و شیرۀ شکر با آن بیامیزد و با برف یخ زده ... برف یخ زده را با سرانگشتش ، در کاسه بچرخاند و بایک قاشق چوبی تو گوید که دسته کنده کاری داشت ... می دانست که اگر عرق گیرها هم نباشند سرخزانه ها خواهد رفت ، و هردو مشربه را پر خواهد کرد و پولش را برایشان جایی که ببینند خواهد گذاشت . به عمارت که رسید دوباره داد زد : «هیچکس نیست؟» سر و کله پیرمرد ، پشت دریچه یکی از زیرزمینها پیدا شد و یک چشمش از سوراخ پنجره سنگی مشبکی که با گل و بته ترین شده بود به او نگاه کرد . بعد آمد بیرون . یک زیر شلواری پایش بود پرسید : «خانم چرا خودتان زحمت کشیدید؟» و بعد گفت : «بفرمایید سرخزانه ها . هرچه میل دارید بردارید . منتظر آخرین چین گل نسترن بودیم که نیامد . گلها ضایع می شوند .. می گویند شهر را قرق کرده اند . دختر حاکم را اسب برداشته ، نمی گذارند هیچ باری به مقصد برسد .»

زری مشربه ها را زمین گذاشت . عرق گیر گفت : «من می روم در باغ ، بچه ها را فرستاده ام دنبال بار ... بینم پیدایشان می شود . می دانم که گلها پلاستیده می شوند . شهر شده کافرستان . حالا لازم است دختره سوار اسب شود که اسب برش دارد . آخر لامذهبا ، گل که طاقت آدمیزاد را ندارد . آنهم گل نسترن . باید سحر چیدشان و صبح زود ریختشان بدخترانه ... تو این آفتاب ، مگر می شود گل را معطل کرد؟» زری نمی دانست باید خوشحال شود یا غمگین ؟ دختر حاکم هم به هر جهت بچه مادری بود که

پایش زحمت کشیده . سحر ، نجیب است ، سوارش را پرت نمی‌کند . اما دختره چقدر خواهد ترسید ؟ و مادرش چه شوری خواهد زد ؟

مشربه‌ها را برداشت و به زیرزمین رفت . چه عطری درفضا گسترده بود و چقدر خنک بود ! سرپوشهای مخزنهای سنگی را که مخصوص جوشانیدن گلها بود ، برداشته بودند و به دیوار تکیه داده بودند و سرلوله‌های نئی ونی‌چنها که از خزانه‌ها به منبع می‌رفت خشک بود و مثل دفعه‌های پیش که دوقلوها را به تماشا می‌آورد ، جویهای باریک عرقهای خوشبو از آنها نمی‌ریخت . منبعها یکی پر و دیگری تا نیمه گلاب داشت . قراچه‌های پراز گلاب دورتادور زیر زمین چیده شده بود . لنگه در کوتاهی را باز کرد و خم شد و به زیرزمین دوم رفت . یکی از مشربه‌ها را در منبع اول فرو برد و از عرق شاتره پر کرد . چقدر دلش می‌خواست همانجا روی خاک نماز زیرزمین ، کنار خزانه‌های آبهای معطر بخوابد .

به خانه که برگشت و به ایوان که آمد، صدای همه‌های ازدور شنید. اما گوش دیگران ، به این همه بدهکار نبود و گرنه سرشان را بلند می‌کردند .

صدای ازدحام جمعیت و صدای ماشین درهم آمیخت و نزدیکتر شد. به تپه نگاه کرد . روی تپه پرنده پر نمی‌زد . خسرو کاغذش را می‌نوشت و یوسف کتابی را ورق می‌زد و می‌خندید . پرسید : « کو بچه‌ها ؟ » هیچکس جواب نداد .

از نو نظرش به تپه جلب شد . دوتا ماشین پشت سرهم کجکی در دامنه تپه راندند . صدایی گفت : « دارد می‌آید رو به تپه . » سر و کله آدمهایی پیدا شد که رو به تپه نهادند . خسرو گفت : « کاغذم را تمام کردم .. پدر گوش می‌دهی برایت بخوانم ؟ » یوسف کتابش را بست و از روی صندلی راحتی پا شد و به تپه نگاه کرد و پرسید : « واقعاً چه خبر است ؟ » خسرو هم پاشد و رفت روی هره ایوان و گفت : « چقدر پای تپه آدم جمع شده .. ! چهارتا .. پنج‌تا ماشین ! » صدایی آمد که : « دیدی ؟ اوناها ! » و صدای آمرانه‌ای که : « تیر نینداز احمق ! » و صدای جیغ .. جمعیت دامنه تپه ، هر آن زیاده‌تر می‌شد . يك پاسبان و دو ژاندارم ... و دوتا ماشین دیگر که

باز کجکی ، از دامنۀ تپه گذشتند . ماشین اول بوقی می زد که انگار سرشیر آورده و چه گرد و خاکی می انگیخت . خسرو پرسید : « جنگ شده پدر ؟ » صدایی آمد که : « رفت رو تپه » و صداهای دیگر در ازدحام جمعیت و خورخور ماشینها گم می شد . زری گفت : « بگمانم سحر باشد ، عرق گیر همایه می گفت ، دختر حاکم را از اسب برداشته . » یوسف دست گذاشت روی دلش و قاه قاه خندید و گفت : « عجب جنگی ! اینهمه بسیج برای يك كره اسب ! او ناها سحراست . نك تپه ایستاده . سوارش را از بالای تپه پرت نکنند خوب است . » عمه خانم همانطور پشت به تپه نشسته بود . حتی سر برنگردانید ، در حالی که کوشش می کرد سوزن را نخ کند گفت : « عین سوزن نخ کردن است . اگر نخ را درست رو به چشمۀ سوزن بگیری و چشم و چارت هم درست ببیند ، همان بار اول ، سوزن را نخ می کنی . اما اگر چشمهایت مثل چشمهای من کورمکوری بود ، هی باید نخ را با آب دهن تر کنی و با دندان باریک کنی و بهجایی که خیال می کنی چشمۀ سوزن است نزدیک کنی . نخ آنقدر پس و پیش می رود تا آخر ، بطور اتفاقی از چشمۀ سوزن می گذرد . حالا هم خسرو اسب تو بطور اتفاقی با پای خودش به سمت تو آمده ، برو بینم چطور درز و دوز می کنی . »

یوسف دست گذاشت پشت خسرو و گفت : « عمه جان ت راست می گوید . برو باباجان .. » خسرو از روی هره ایوان پرید پایین و دوید . زری با وجودی که از کنایۀ عمه خوشش نیامد ، کنار او زانو زد و سوزن و نخ را گرفت و برایش نخ را بسوزن کشید . عمه گفت : « ولی همیشه هم تقصیر تو نیست . نمی گذارند تو از اول راه را درست بروی و بعد مجبوری آنقدر جوش و جلا بزنی و سرت به سنگ بخورد تا راهی را که کج رفته ای جبران کنی . »

یوسف گفت : « خواهر از وقتی تصمیم به مهاجرت گرفته ای ، برای خودت یکپا فیلسوف شده ای . »

عمه آهی کشید و گفت : « پیرسوك . »

زری دید که ماشینی به دشواری رو به تپه راند . سحر آن بالا شروع کرد به راست و به چپ متمایل شدن و شیهه کشیدن . سوارش دست

انداخت و یال زردش را محکم گرفت و چنان جیغی کشید که صدایش از دحام جمعیت را در هم نوردید. مادیان و اسب قزل، از طویله در جواب سحر شیهه کشیدند. یوسف گفت: «می‌دانستم روز اولی که بیرون از چهار دیواری باغشان، سوارش شوند، رو به اصطبل قدیمی‌اش تاخت می‌کند.» عمه گفت: «بازگلی به جمال حیوان.»

ماشین‌نو سیاه درازی از راه رسید. پاسبان سلام نظامی داد و ژاندارمها پیش‌فنگ کردند. راننده بیرون جست. اما مردی که صندلی عقب نشسته بود، خودش در را باز کرد و پیاده شد. زری شناختش. خود حاکم بود. ماشین دیگری آمد و درست پشت سر ماشین حاکم ایستاد. زینگر با دوسرباز هندی از آن پیاده شدند. زینگر به حاکم دست داد.

مردم از حرکت بی‌هوای ماشینها هی پراکنده می‌شدند و بازجمع می‌آمدند. ماشین‌ها هم که رو به تپه رانده بود عقب زد، بی‌اینکه بوق بزنند. لابد می‌ترسید سحر از نو رم کند.

حاکم و زینگر هردو پشت به باغ داشتند و بعد رو کردند به باغ و حاکم با دست اشاره کرد. راننده جلو آمد و حاکم چیزی به او گفت و راننده رو به باغ آنها آمد. اما از درباغ که در دامنه تپه بود تو نیامد. هرچند لنگه در باز بود. معلوم بود که باغ را دور خواهد زد.

زری پسرش را نمی‌دید و در جمعیت چشم به دنبالش داشت. واقعاً حالا موقعش بود، چرا پیدایش نبود؟ ماشین فرمانده قشون هم، سر رسید و فرمانده قشون و سه تا افسر از ماشین پیاده شدند و درهای ماشین را محکم رها کردند که با صدا بسته شد و ماشین راه افتاد و از کنار ماشینهای حاکم و زینگر بسختی و بله گذشت. فرمانده قشون اطرافش را نگاه کرد. افسرها دست گذاشتند روی شمشیرهایشان و تپه را درپیش گرفتند. سربازهای هندی به فرمانده سلام نظامی دادند. دست زینگر داشت به سلام بالا می‌رفت که فرمانده قشون جنوب دستش را گرفت و پایین آورد و بعد خودش به حاکم سلام نظامی داد. حالا یوسف دوربین داشت و گاه خودش با دوربین تپه را زیر نظر می‌گرفت و گاه دوربین را می‌داد دست زنش.

سحر چند بار شیهه کشید. سوار گردن اسب را چسبیده بود و سرش را گذاشته بود روی یال اسب. پاهای سحر روی سنگلاخها می‌سرید، به‌چپ می‌رفت و به راست متمایل می‌شد. فرمانده قشون جنوب، چوب سیاه کلفت کوتاهی دستش بود. از حاکم وزینگر جدا شد و رو به تپه نهاد و داد زد: «گیلی جان، پاهایت را از رکاب در آر، یکوری بنشین و جست بزن پایین» صدای گیلان تاج آمد که: «می‌ترسم! می‌ترسم!» یوسف گفت: «عجب احمقی است!» و زری نفهمید مقصودش فرمانده بود یا گیلی جان.

سحر انگار متوجه افسرها شد. یکی از افسرها، حلقه طنابی را که در دست داشت باز کرد و دایره سر طناب را به‌طرف اسب و سوار پرانید. سحر عقب عقبی رفت و سوار جیغ کشید و از نظرها ناپدید شدند. جمعیت سر گذاشت به آن طرف تپه. راننده‌های ماشینهایی که راه داشتند، پشت فرمان پریدند و با سرو صدا گاز دادند و عقب و جلو زدند و راه افتادند. فرمانده فریاد زد: «برگردید احمقها! حیوان را رها کنید. معقول، ایستاده بود...» و افسرها برگشتند، چه آنکه طناب داشت وجه آنها که بی‌طناب بودند. یوسف گفت: «اگر يك ذره شعور داشتند، همشان کنار می‌رفتند،

و سحر دختره را صحیح و سالم يك راست می‌آورد اینجا.»

ناگهان چشم زری به‌خسرو افتاد که بهشتاب از تپه بالا می‌رود. دلش مثل سیر و سر که شروع کرد به جوشیدن. با التماس رو به‌عمه آورد و گفت: «عمه خانم. دعا کن، دعایش کن.» عمه بلند شد، به تپه نگاه کرد و گفت: «والله خبر حافظ و هوارحم المرحمین» و رو به تپه فوت کرد.

خسرو نزدیکهای قله رسیده بود. سوت کشید. از همان سوتهایی که معمولاً با دو انگشت به‌دهان برای سحر می‌کشید و سحر هر کجای باغ که بود، به‌طرفش می‌آمد و آستینهایش را بو می‌کرد. جمعیت ناگهان خاموش شد. زری به‌شوهرش نگاه کرد. تمام صورت یوسف، با لبخندی روشن شده بود و ستاره‌های چشمهای سبزش می‌درخشید. خسرو باز سوت کشید. سرو کله سحر پیدا شده که به چپ و راست سرمی‌گردانید.

خسرو داد زد: «سحر من اینجایم.» و داد زد: «بیجه ترس، پرت نمی‌کند.» جمعیت چنان خاموش بود که انگار نه سحر ریمده‌ای بوده و نه سوار ترسیده‌ای. سحر شیهه‌ای کشید و آمد و آمد تا به‌خسرو رسید و

ایستاد و مثل يك گریه دست آموز در برابرش رام ، سرش را خم کرد . زری می دانست که آستینها و جای جیبهای خسرو را بو خواهد کشید و بو را فرو خواهد داد . می دانست تمام زندگی حیوان بود و بوی آشنا . خسرو ، سراسب را در بغل گرفت و بوسید و بالهایش را صاف کرد و دستش را گرفت جلو دهان حیوان ، زری می دانست که خسرو قند را از یاد نبرده . بعد خسرو كمك کرد تا سوار از اسب پیاده شد . با چکمه و شلوار سواری که بپا داشت اول روی سنگها نشست و بعد خوابید . خسرو دهنه اسب دستش بود . خم شد و به او چیزی گفت . دختر پاشد و نشست و جیغ کشید . خسرو جلو دختر ایستاده بود و معلوم بود با او حرف می زند . دستش را گرفت و دختر پا شد و خسرو زیر بغلش را گرفت و هرسه باهم از تپه سرازیر شدند . انگار خسرو با سحر حرف می زد چرا که سحر دو تا گوشش را جلو آورده بود . نزدیکهای دامنه ، دختر همراهانش را رها کرد و خود را در آغوش پدرش انداخت که به پیشوازش رو به تپه نهاده بود . پسر و اسب به دامنه که رسیدند مردم کنار رفتند و به آنها راه دادند و بعد خسرو سوار شد و رو به باغ تاخت .



مادیان حاضر یراق بود . یوسف می‌خواست سوار شود که کلو دوان دوان از طویله درآمد ، خود را روی پای ارباب انداخت و التماس کرد که بده برش گرداند . با يك حمام و سلمانی و يك دست لباس نیم‌دار ، چقدر عوض شده بود . هرچند لاغر می‌نمود . انگار همین دو روزه تراشیده بودندش . چشمهای سیاه در صورت تابیده‌اش ، دو دو می‌زد . ارباب اول ، با زبان خوش دلالتش کرد که : « بچه‌جان شهر می‌مانی ، مدرسه می‌روی ، آدم می‌شوی . زیر دست خسرو ، هزار چیز یاد می‌گیری . » و کلو انگار گوش نداشت ، چرا که نمی‌فهمید ارباب چه می‌گوید و همه‌اش عز و التماس می‌کرد که ببرندش پیش ننه‌اش و کاکایش . یوسف يك سیلی به گوش کلو زد و گفت : « احمق من نمی‌روم کوار که ... فعلاً می‌روم زرقان . » و پابرکاب گذاشت . کلو زد به گریه . خودش را انداخت روی خس و خاشاک باغ و غلته زد . واقعاً مثل يك تولد بدام افتاده ، زوزه کشید . وقتی یوسف از روی اسب خم شد زرش را بیوسد ، چشمهای زری تر بود . یوسف پرسید : « می‌خواهی ببرمش ؟ » زری گفت : « نه . رام می‌شود . خودش که نمی‌داند چه چیزی برایش خوبست ؟ اما به قول خودت ، فایده خبرات و مبرات تو چیست ؟ گیرم این یکی را تو به فرزندی قبول کردی ، خواهر و برادران دیگرش چه ؟ هزاران بچه دهاتی نظیر او را کی به فرزندی قبول می‌کند ؟ »

یوسف که رفت ، عمه خانم کاسه بلور پراپی را که دستش بود و در

آن برگهای سبز نارنج انداخته بود پشت سرش بر زمین ریخت و رفت که پشت سر مسافر ، سوره انعام بخواند و بهجهتی که مسافر رفته فوت کند . آدمیزاد چیست ؟ يك امید کوچک ، يك واقعه خوش چه زود می تواند از نو دست و دلش را به زندگی بخواند ؟ اما وقتی همه اش تو دهنی و نومیدی است ، آدم احساس می کند که مثل تفاله شده ، لاشه ای ، مرداری است که در لجن افتاده . عمه از نو ، زندگی خود را با آنها مربوط کرده بود و گر نه اخیراً تکیه کلامش جز این نبود که : « بمن چه مربوط ؟ »

زری به سراغ کلو رفت که تا وسطهای خیابان باغ گل غلته زده بود . سردوپا نشست و موهای کلو را نوازش کرد و به شماتت گفت : « ببین ، لباس را کنیف کردی ... » کلو پا شد نشست و پختم پیراهن را از سرش درآورد ، گلوله کرد و انداخت جلو زن ارباب . زری گفت : « ببین ، اگر پسر خوبی بشوی ، از فردا و می دارم ، خسروخان به تو درس بدهد . با سواد که شدی می فرستمت ده ، به مادرت سربرنی و نشانان بدهی که می توانی کاغذهایشان را بخوانی و برایشان کاغذ بنویسی . » کلو ساکت شده بود . مثل اینکه حالا گوش می داد یا شاید خسته شده بود . گفت : « کی که برای ننهام قاقاز نمی نویسند . » زری دست کشید به پشت عرق کرده کلو و گفت : « پاشو جانم ، صورت و دستهایت را بشوی . لباس را بتکان و برکن . » و چون کلو تکان نخورد ، پرسید : « چی چی می خواهی برایت بخرم ؟ » کلو باز زد به گریه و از میان اشک گفت : « بفرستم ده ، زن ارباب . ترا به جان بچه هایت مرا بفرست پیش ننهام ، پیش کاکایم . خوب حالا ، کاکایم لب جوق نشسته نی می زند . حالا ننهام دارد چراغ نفت می کند . خوب ، چندتا تله گذشته بودم سهره بگیرم حالا سهره ها تو تله افتاده اند و هیچکس نیست درشان بیاورد . تیروکمانم را هم گذاشته ام لب طاقچه ، معصومد برمی دارد گمش می کند . خوب ، اگر من آنجا بودم حالا گردو دزدیده بودم می نشتم می شکستم . » زری گفت : « لابد سهره ها جيك جيك می کنند و کی به سراغشان می رود و درشان می آورد . می فرستم گردو برایت بخرند همینجا بنشین و بشکن . کش هم بهت می دهم ، يك تیروکمان درست کن . » کلو لبخند غمزده ای زد و گفت : « تیر و کمان را با جیر درست می کنند نه با کش . »

زری گفت: «خوب می‌فرستم برایت جبر بخرند.»  
لبهای کلو فرو افتاد و گفت: «کسی سراغشان نمی‌رود. تله‌شان دور از آبادی است.»

زری شروع کرد به قصه‌گویی... «حالا ببین. آقا از شهر می‌رود ده. لابد از همانجا که تو تله گذاشته‌ای، رد می‌شود. صدای جیک جیک می‌شنود. پیاده می‌شود و سهره‌ها را از تله درمی‌آورد و آزادشان می‌کند.»

کلو گفت: «ارباب که آبادی ما نمی‌رود.»  
صدای خدیجه از ایوان آمد که داد زد: «خانم! تلفن.»  
زری بلند شد و پرسید: «کی هست؟»  
خدیجه گفت: «خانم عزت‌الدوله.»

چکارش می‌توانست داشته باشد؟ لابد می‌خواهد هزار منت سرش بگذارد و بگوید: «این من بودم که اسب را با پای خودش پست فرستادم. بگو ای ولله.»

به تالار که آمد خسرو را دید که پشت پنجره نشسته و دست زیر چانه گذاشته به باغ می‌نگرد. گفت: «خسرو، محض رضای خدا، برو این پسر غریب بی‌پدر را کمی مشغول کن...» خسرو جم نخورد. گفت: «مادر، این خیال را از سرت بیرون کن که من به کلودرس بدهم.»

پای تلفن رفت. معلوم شد، عزت‌الدوله همان روز که خانه آنها را دیده، پا به خانه که گذاشته، پادردش عود کرده و خانه نشین شده. شنیده خواهرش خیال تشرف به کربلا را دارد، دلش برای زری و خواهرجان و دوقلوها یک ذره شده، یک بازدید هم که به او بدهکارند. فردا آب حمام سرخانه‌شان را عوض می‌کنند و از همگی دعوت می‌کند که برای حمام و ناهار روز چهارشنبه سرفراز فرمایند و هرچه زری عذر و بهانه آورد قبول نشد.

\*

سهمینه صبح کلو تب کرد. زری اتاق آبدارخانه را با پرده‌های حصیری تاریک کرد و تخت زد و کلو را آنجا خوابانید که دم دستش باشد. کلو چشمهایش را می‌درانید و به دستهای خودش که انگشتهایش را از هم گشوده بود، نگاه می‌کرد. از چشمها پیدا بود که سعی می‌کند ببیند اما

نمی‌بیند. خسرو و غلام و حتی عمه‌خانم، عقیده داشتند کلو را بفرستند. مریض‌خانه. شکی نبود که تبش تب محرقه بود و احتمال داشت همه‌شان بگیرند. اما کدام مریض‌خانه؟ حتی دکترهای درجه اول شهر هم تیفوس گرفته بودند و می‌گفتند حال خانم مسیحادم و سه سرپرستار مریض‌خانه نمازی، وخیم است. خدیجه از سکنه نان بند شنیده بود که حاذق‌ترین طبیب شهر، دکتر عبدالله خان، از بالین خانم مسیحادم تکان نمی‌خورد. سکنه گفته بود که دکتر عبدالله خان دوتا حوله بزرگ سفید را در آب یخ فرو می‌کند، می‌چالاند و دم بساعت به تمام تن و بدن لخت بیمار می‌پیچد و سکنه که رفته بوده از خانم مسیحادم احوال‌پرسی کند، خیال کرده بوده که خانم مسیحادم مرده و حالا کفنش کرده‌اند. توسر خودش زده و آمده تو حیاط و گل باغچه بسر کرده... و بعد که او را آرام کرده‌اند و به او فهمانده‌اند که قضیه از چه قرار است، راه برای رسیدن میر محمد رفته و ده تاشمع روشن کرده است. حتی می‌گفتند، زن و مرد برای خانم مسیحادم در مجلس روضه‌خانه مهری قرآن بسر گذاشته‌اند و ختم «امن بجیب» گرفته‌اند، و همچنین اکبر خوردل یک گوسفند خریده و دور تخت بیمار گردانیده و بعد سر بریده و گوشتش را میان فقرا تقسیم کرده است و پوستش را برده بابا کوهی، و به بابا هدیه کرده و بابا هم برای مریض هو کشیده.

عمه خانم زری را واداشت، تلفن کند به خانم حکیم و خانم حکیم گفت که: «متأسفانه تختهای مریض‌خانه مرسلین، مختص افرها و سربازهای خارجی می‌باشد و همه تختها پر می‌باشد و حتی در راهروها جا نمی‌باشد.» و از بس می‌باشد، می‌باشد کرد، زری بی‌خدا حافظی گوشی را گذاشت و رو بدعه که منتظر نتیجه ایستاده بود، گفت: «معلوم است. مریض‌خانه را برای روزهای مبادای خودشان ساخته بودند...»

عقلهایشان را رویهم ریختند و شروع کردند به معالجه. ترنجبین و شیرخشت بخورد کلو دادند. حوله تر کردند و چالاندند و به بدنش پیچیدند. بستندش به آب هندوانه. تشنه تشنه بود و هرنوشابه خنکی رابه میل فرو می‌داد. اسپرزه خیس کردند و در یک پارچه تنظیف جادادند و دور پارچه را نخ کله قند بستند و آن را در یک لیوان آب سرد گذاشتند و

هر کدماشان که دستش می‌رسید گلوله اسپرزه را به لبهای داغمه بسته بیمار می‌مالید. عمه خانم بسته قیطان سفیدش را که مدت‌ها درضریح شاه چراغ گذارده بود، آورد، باز کرد و دو وجب برید و به گردن کلو کرد و گره زد و بالای سرش نشست به حدیث کا خواندن. اما باهمه این کوششها، معلوم بود که عمه‌خانم باز روحیه‌اش را باخته. راستش، از همان صبح که زری متوجه تب تند کلو شد، شروع کرد به کنایه زدن و گفت: «معلوم است این یتیم‌چه چند روزی است تب داشته، منتها ما نفهمیده بوده‌ایم و خیال می‌کرده‌ایم دردش درد غربت است... بله، مادر را دل سوزد و دایه را دامان.»

بیمارستان که سهل است، قاعصر هرچه کوشش کردند، نتوانستند دکتري به بالین کلو بیاورند و کلو دیگر بیهوش شده بود و هذیان می‌گفت: «سهره‌ها توتله.. چریک.. چریک.. پریک.. پریک.. نوک روخاک.. پاها بمهوا.. بعد پل‌پل.. پل‌پل.. نه‌آب، نه‌دانه.. بوام.. بویی بوام.. بوام سوخت.»

غروب زری به‌خسرو التماس کرد که باغلام برود خانه خانم مسیحادم و از دکتر عبداله‌خان خواهش کند، يك نك یا به بیمار آنها سرزنند، اما خسرو نرفت. گفت: «می‌خواهم سحر را ببرم گردش. بعدش هم با هرمن بروم خانه آقای فتوحی. پدرم که نگفت نروم.»

زری از جا در رفت. گفت: «عجب بچه چشم سفیدی!» و داد زد که: «فتوحی هم مثل خواهرش دیوانه است و بچه‌های مردم را گمراه می‌کند.» حتی خواست بگوید: «پسر باز است.» اما به‌موقع جلو خودش را گرفت و دردل گفت: «خدا بگذاردت مرد. مراد عجب دردسری انداختی. اگر این طفلک روی دستم بمیرد چه خاکی برسم کنم..» و نذر کرد که اگر کلو جان سالم بدر ببرد، فوراً بفرستندش ده، چه یوسف خوشش بیاید چه بدش بیاید.

نمی‌خواست به‌خان کاکا روبزنند اما ناچار بود. غلام که رفته بود دنبال دکتر عبداله خان، ناامید برگشته بود. دکتر گفته بود من پیر شده‌ام. خوبست اهالی محترم اجازه بدهند به‌میل خودم متقاعد شوم. اگر خان کاکا جواب مساعد نمی‌داد، خودش به‌درخانه خسانم

می‌حادم می‌رفت و به‌التماس دکتر رابه‌بالین بیمار می‌کشاید. آخر نمی‌شود که یک دکتر در خانه یک بیمار بست بنشیند و به‌بیماران دیگر بگوید من دیگر خودم خود را متقاعد کرده‌ام. هرچند آن یک بیمار خیلی جوان باشد و زحمت مردم شهر را خیلی کشیده باشد.

ابوالقاسم خان خانه بود. خودش تلفن را برداشت و پرسید: «عجب که یاد ما کردی زن داداش!» و راجیش گل کرده بود. امان نمی‌داد زری حرفش را بزند. گفت: «شنیده‌ام سحر با پای خودش پیش خسرو برگشته... من آن روز نبودم. از شرموکلین محترم زده بودم بکوه و دشت.. اینهارا باش که خیال می‌کنند من وکیل راست راستکی آنها هستم.. از حالا خرده فرمایشهایشان شروع شده. یکی می‌گوید مریضم را مریضخانه بخوابان. یکی می‌گوید حقم را از عدلیه بگیر. یکی می‌گوید اسم دخترم را مفت در مدرسه مهر آیین بنویس... باباجان. این و کالت هفتاد هزار تومان برای ما تمام شد... به‌هر حال شنیده‌ام خیلی تماشا داشته. زینگر می‌گفت پسر برادرت مثل شیر شرز به میدان آمد. یکتا پیراهن و گیوه به پا، همه را پس زد... حالا زن داداش چرا خسرو بالباس آبرومندی جلو مردم نرفته؟ خلاصه می‌گفت: چشم اسب که به او افتاد مثل عاشقی که به معشوقه برسد، بوییدش و بوسیدش و سرش را در بغلش قایم کرد... اما شوهر حاکم از شما گله داشت زن داداش. می‌گفت هرچه در باغشان را زدم کسی بدادم نرسید.»

زری توضیح داد که: «ما در ایوان پشت عمارت بودیم و صدای جمعیت نمی‌گذاشت صدای در باغ را بشنویم.» و بر خودش فشار آورد تا بتواند بگوید: «خان کا کا، دستم بدامنتان. کلو تب محرقه گرفته و روی دستم افتاده. نتوانستم دکتری چیزی به بالیش بیاورم. از بس سرهمشان شلوغ است.»

خان کا کا پرسید: «کدام کلو؟ چرا مریضهای ده را می‌آورد شهر؟ آن‌هم تو خانه. به‌بیجه‌های نازکش رحم نمی‌کند؟ مگر نه می‌گفت کار از اساس خرابست و خیرات و مبرات من و تو هیچ فایده‌ای ندارد. جلو خودم به‌تو می‌گفت زن داداش.»

زری گفت: «درست است، ولی این کلو پسر چوپانمان است که

پدرش همین آخریها مرده . وقتی شهر آمد که تب نداشت حالا تب کرده . می دانست اگر بگوید یوسف به فرزندی قبولش کرده است ، يك ساعت سخنرانی دربارهٔ عیوب «فرزند دگرگسی» و اینکه : «نکند فرزندی .» خواهند شنید . عاقبت خان کا کا راضی شد و گفت : «به خاطر خودت زن داداش ، به خاطر بچه های نازکت ترتیبی می دهم که در مریضخانهٔ مرسلین بخوابندش .» زری جواب داد که : «به مریضخانهٔ مرسلین تلفن کرده ام . جا نداشته اند .»

خان کا کا با لحن پرغروری گفت : «برای من جادارند .» ساعت هشت شب بود که خانم حکیم تلفن کرد . اول گلایه کرد که «چرا نگفتی بیمار ، مریض حضرت آقای ابوالقاسم خان می باشد .» بعد گفت که : «يك تخت خالی در راهرو آماده می باشد و با پاراوان از يك مریض هندی جدا می باشد و بیمار هندی هم تیفوس دارا می باشد . قرصهایی هم برای خانوادهٔ حضرت ابوالقاسم خان کنار گذاشته می باشد که می دهم آنها که با بیمار تماس ... در تماس بوده اند میل کرده می باشند.»

در حیاط بیمارستان چادر زده بودند و تخت گذاشته بودند . بوی اسید فینیک تند می آمد که دماغ آدم می سوخت . بیشتر بیمارها سفیدپوست و طلایی موی بودند . آنها تیفوس نداشتند ، چرا که یا روی تختها نشسته بودند با کله های نوار پیچ شده و بادستهای حمایل گردن ، یا خوابیده بودند ، با چشمهای زخم بندی شده یا پاهای گچ گرفته . چهارتا مرد دورمیزی نشسته بودند و ورق بازی می کردند . زردی مویشان در نور چراغ زنبوری که از تیرك چادر آویخته بود ، به طلا می زد . آنها ظاهراً باکی و ملالی نداشتند .

غلام ، تمام این مدت ، از وقتی که در درشکه نشستند تا به تخت آماده برسند کلو را بغل کرده بود . و وقتی او را روی تخت رها کرد ، دست به کمرش گذاشت . از پشت تجبر صدای گریهٔ بیمار هندی می آمد و کلماتی که زری معنایشان را نمی دانست : «سری راما . سری راما . کریشنا .» و باز صدای گریه که بلندتر می شد و باز کلماتی که زری حدس می زد باید نام کس و کار بیمار غریب باشد ... «ساندرا . ساندرا . کیتو .»

به خانه که برگشت خسرو هنوز نیامده بود. اول خواست به فتوحی تلفن کند و هر چه از دهنش درآمد به او بگوید و تمام دق دلیهایش را سر او خالی کند. اما زود منحرف شد. تقصیر فتوحی چه بود؟ پسرهای مردم، راهی برای مرد شدن می‌جستند و او وسیله بود. تصمیم گرفت منتظر بماند و همین که پسرش از راه رسید از او بازخواست کند. فکر کرد اول مدارا می‌کنم و بعد خثونت و آخر سر دعوایی راه بیندازم که خودش حفظ کند. اما خسرو، سر تا پا مدارا آمد و جایی برای مرافعه و بازخواست و خثونت نگذاشت. تا آمد دست در گردن مادر انداخت و بوسیدش و بی مقدمه پرسید: «مادر تو که از اشراف نبوده‌ای؟ بوده‌ای؟»

شتابزده پرس و جومی کرد: «پدرت مرد زحمتکشی بوده... از طبقه... ای... وای اسم طبقه‌اش یادم رفت... به هر جهت پدرت زحمتکش بوده. مگر نه؟»

زری گفت: «برای چه می‌پرسی؟»

خسرو بروز داد: «رفقا خیلی افسوس می‌خورند که من و رفیق هرمز، انگ اشرافی داریم و حالا کو تا ما بتوانیم این انگ را پاک کنیم.» زری زد به خنده و خسرو اعتراف کرد که رفقا حتی ضد شلوار اتو کشیده شق ورقاند و گفت که او و هرمز باهم قرار گذاشته‌اند که در موقع رفتن به جاسمه‌ها، شلوارهایشان را خاک مال و میچاله کنند و کراوات که اصلاً و ابداً... بعد اعتراف کرد که با قیچی، سرزانی راست شلوار نوخاکستریش را چیده و نخهای اطراف جایی را که چیده. کشیده تا شلوارش پاره بنظر بیاید. بعد بروز داد که به رفقا پز داده که پدر بزرگ مادرش خیلی خیلی فقیر بوده.. گفت: «مادر، بهشان گفتم مادر مادرم هر روز صبح نان خشک خالی می‌خورده و نان خشک خالی دندان جلوش را شکسته. گفتم حالا مادرم هر هفته برای زندانیها و دیوانه‌ها نان می‌برد. گفتم به یادنان خشک خالی که دندان مادرش را شکسته...»

زری گفت: «تو هم یادگرفتی دروغ بگویی.»

خسرو گفت: «رفقا خیلی خوششان آمد. حالا برایم بگو... آن روز که زدی زیر حرف خانم مدیر انگلیسی مدرسه، تو بارها با او دعوا...»



مبارزه کردی. آن شب خودت می‌گفتی. این مبارزه‌ها برای من خیلی مهم است.»

دل زری گرفت و اندیشید: «چه مبارزه‌ای!»

.... آن روز عصر يك عده انگلیسی که تازه از لندن وارد شده بودند برای دیدار مدرسه، به‌مدرسه می‌آمدند. از صبح کلاسها تعطیل شد تا نظر علی‌بیگ فراش هندی مدرسه به‌آب و جاروی کلاسها برسد. خانم مدیر دخترها را به‌خانه فرستاد و گفت می‌خواهم همه‌تان بعد از ظهر، شسته و رفته و پاک و پاکیزه به مدرسه برگردید و حتماً حتماً، بلوز سفید پاک اتو کشیده زیر روپوشهاتان بپوشید. پدر زری تازه مرده بود و زری بود يك بلوز سیاه که به احترام مرگ پدر زیر روپوش پیچازی سفید و سیاه مدرسه می‌پوشید. همه دخترهایی که عزادار می‌شدند، همین کار را می‌کردند. قدغن که نبود. حالا زری در عرض دوه ساعتی که وقت داشت، از کدام گورسیاه بلوز سفید دست و پا کند و با کدام پول؟ مادرش که حال نداشت و در رختخواب خوابیده بود. می‌گفت پستانم تیر می‌کشد و زیر بغلم غده‌های ریز ریز به اندازه عدس درآمده. اما نمی‌گذاشت زری دست بگذارد. می‌گفت آمدم مرض واگیر داشت و تو گرفتی. نمی‌شد مادر را فرستاد که با دگبر نقره سرقلیان‌ش را یا لب چین نقره‌شان را ببرد پیش درو، زرگر ارمنی گرو بگذارد، یانه، بفروشد و با پولش برای زری پارچه سفید بخرد و تازه اگر هم می‌شد کی بلوز دوخته می‌شد؟ آن ماههای اول مرگ پدر به قول مادرش چقدر تنگ روزی بودند. هنوز مستمری‌ای، چیزی در کار نبود. بعدها مدیر مدرسه شاعره به این فکر انداختن‌شان که تقاضا بنویسند. برادر زری را خواسته بود دفتر، و آهسته حالیش کرده بود که می‌توانند این تقاضا را بکنند و راهنمایش کرده بود که چطور کاغذ بنویسد و خطاب به کی باشد. و وقتی برادر زری خانه آمد و جریان را گفت، مادر خم شد و زمین را سجده کرد و گفت: «می‌دانستم. می‌دانستم خدا خودش وسیله ساز است!»

اما آن روز زری دل به‌دیرا زد و همان بلوز سیاه را شست و اتو کرد و به مدرسه رفت و اندیشید که نمی‌کشدم که چشم خانم مدیر که به‌او افتاد چنان از جا در رفت که خواست بزندش. تشر زد: «تو نیم وجبی»

اکبری، حرف نشنو هم شده ای.» این یکی از میان همه همشهریهای فارسی را خوب یاد گرفته بود.

زری گفت: «من سیاهپوشم. هنوز یک ماه نشده پدرم مرده.»  
خانم مدیر داد زد: «حاضر جوابی هم می کنی؟ پدرت کی به این خرافات اعتقاد داشت؟»

بعد آرام شد و گفت: «حیف که انگلیسی تو از همه شاگردا بهتر است و می خواهی تو به انگلیسی خیرمقدم بگویی و شعر «اگر» کیلینک را برایشان بخوانی، و گرنه از مدرسه اخراجت می کردم. بد کردم از شهریه معافتم؟»

حالا دیگر گفته شده بود. تا آن روز هم کلاسهای زری نمی دانستند او شهریه نمی دهد و زری می اندیشید: «دیگر چطور تو صورتشان نگاه کنم؟»

معلوم نشد از کجا در عرض ربع ساعت، یک بلوز سفید اندازه زری پیدا کرد و آورد و به او داد و گفت: «پوش.»

اما زری لیج کرد. گفت: «من سیاهپوشم. من پدرم مرده!»  
خودش دست بکار شد، جلو همه شاگردا روپوش پیچازی زری را به احتیاط از تنش درآورد، اما به بلوز سیاه که رسید چنان بلوز را کشید که آستینش کنده شد. بعد بلوز سفید را باز به احتیاط به او پوشانید.

زینگر زودتر از همه وارد شد و دخترها را که در باغ مدرسه پراکنده بودند، جمع کرد. بیشتر دخترها می شناختندش، چرا که بیشترشان چرخ خیاطی از او خریده بودند. دخترها را ورنه از کرد و گفت: «اینطور. وارد می شوند به تالار، شما خوشگلها تعظیم می کن! اینها از جیب خود مخارج می دهند. در راه مسیح مدرسه وسیع می دهند، می کنند.» بعد زری را صدا کرد و گفت: «زهرا، شما خیرمقدم می گفتمی، خانم به تودست دراز کرد. شما دست خانم ماچ می کن!»

خانم ناظم زنگ زد و همه دخترها به صف شدند و به تالار اجتماعات مدرسه رفتند و در آنجا منتظر ماندند. زینگر از جلو و آن پیرزنها و پیر مردهای قوزی و راست قامت و متوسط و کوتاه به دنبالش به تالار آمدند.

زری شمرده شانزده نفر بودند. زینگر به یکی از پیرزنها بیشتر از همه احترام می گذاشت. روی کلاهی که آن زن بر سر داشت، انگار گنجشك چال کرده بود. يك گنجشك روی کلاه، در حال پرواز بال گشوده اما هنوز نشسته بود و سربك جوجه گنجشك هم پیدا بود.

زری آمد و خیر مقدمش را گفت. خانم مدیر لبخند به لب نازکش داشت، و زینگر تمام وقت چشم دوخته بود به قیافه پیرزنی که کلاه گنجشك دار بر سر داشت. پیرزن دست دراز کرد و زری با او دست داد و زینگر اخم کرد.

بعد زری به جمع دخترها پیوست و همه باهم سرود «مسیح در آسمان» را خواندند و با صدایی بلندتر از همیشه تماشاش کردند که: «گو، هله لویا! گو، هله لویا!» معلم هندیشان انجیل را باز کرد و دو گیس بلند سیاهش را که روی پستانهایش افتاده بود به پشت سرش انداخت و نامه پوئیس رسول به کرتتیان را خواند که: «اگر به زبان فرشتگان سخن گویم...» اما نوبت شعر خوانی زری که رسید، به جای شعر «اگر» شعر کوری سامسون اثر میلتنون، خود بخود برزبانش آمد:

«تاریك! تاریك! تاریك! در گرما گرم درخشش نیمروز!»

موقع رفتن خانم مدیر بازوی زری را فشرد و آهسته گفت: «دختره ادا بار فکسنی!» این یکی فارسی را خوب می دانست و لغتهایی بلد بود که حتی زری و همشاگردهایش بلد نبودند.

بیماری کلو و در دسرهایش باعث شد که زری مهمانی خانه عزت الدوله را پاک از یاد ببرد. اما عزت الدوله که از یاد نبرده بود و آن خانم مشخص لابد کلی تهیه دیده بود، چرا که صبح زود چهارشنبه تلفن کرد که مبادا مبدا فراموش کرده باشند و حالا نوبت عمه بود که تق بزند.

گفت: «خودتان بروید. من یکی که نمی‌آیم. من پریروز حمام رفتم و زن داداش، تو يك کلام در نیامدی بگویی که نرو. به علاوه حوصله اتی و او تو عزت الدوله را ندارم. سفره می‌اندازد از این سر تا آن سر، اما چشمهای لوچش به هر لقمه‌ای است که آدم برمی‌دارد. چشمش دنبال قندان قند است که ببیند آدم چند تا برمی‌دارد. لابد دو برابر هم می‌بیند.»

زری هیچوقت در عمرش به اندازه روزهای اخیر خسته نبود. گفت: «عمه خانم، مهمانی برای شماست. به علاوه عزت الدوله دوست شماست.» نزدیک بود بگوید: «خواهر خوانده و همدندان شماست.» اما نگفت. و ادامه داد که: «اصلاً عمه خانم اخیراً از ما بری شده‌اید. پیش خودم فکر کردم چون خیال سفر دارید می‌خواهید دلتان از ما برکنده شود.» عمه گفت: «خوب فهمیده‌ای. نمی‌خواهم آنجا که رفتم دم بدم برای شما آه بکشم... به علاوه نمی‌خواهم پشتم را که به شما کردم این طفلکها تاملتها بهانه مرا بگیرند.»

عاقبت عمه خانم رضا داد. خیابانها را با درشکه رفتند و کوچه پس کوچه‌ها را پیاده. خدیجه، اول مینارا بغل می‌کرد و بعدزمین می‌گذاشت و مرجان را بدبغل می‌گرفت و هر بچه‌ای که ناگزیر بود با پای خودش راه برود، دستش را می‌داد به‌زری واو به احتیاط بچه را روی قلوه سنگهای پس کوچه‌ها هدایت می‌کرد. از کوچۀ باریک قهر و آشتی گذشتند و دست راست نرسیده به‌سردزك در برابر سردر عظیم خانۀ عزت‌الدوله ایستادند تا خدیجه نفس تازه کند. عمه خانم آیۀ منقوش روی کاشی سردر را خواند که: «انا فتحنا لك فتحاً مبیناً» و نگاهی به سردر خانۀ قدیمشان که روبه‌روی خانۀ عزت‌الدوله بود، انداخت و گفت: «عجب خرابه شده!»

درباز بود. از هشتی خنك و وسیع خانه که می‌گذشتند قاپوچی روی تختی نشسته بود و دست زیر چانه‌اش گذارده بود. مثل اینکه از خواب بپرد، تکانی خورد و ایستاد. سلام کرد و کلاه نم‌دیش را از سر برداشت و گفت: «بفرمایید.» دم در حیات بیرونی، ددۀ سیاه‌پیری ایستاده بود و يك حقۀ بلسور دستش بود، سر حقۀ را برداشت. سلام کرد و گفت بفرمایید. بزرگ‌ترها یکی يك لوز بادام برداشتند که عطر گل یاس داشت و بدهان گذاشتند و دده سیاه دولا شد و حقۀ بلور را جلو دو قلوها گرفت و بعد راست شد و جلو خدیجه گرفت. دم در اندرونی که نارنجستانی بود، فردوس، با چادر نماز حریر آبی ایستاده بود و يك قاب دستنبو دستش بود که به آنها تعارف کرد. عین تعارفی که دده سیاه کرده بود. زری دستنبوی خنك را به‌صورتش چبایند و عطر ملایمش را بویید. انگار تمام عطرهای خنك کننده دنیا را بوییده.

در زیرزمین بزرگ، فواره‌های حوضچه‌های مرمر سفید باز بود. عزت‌الدوله روی يك پتو که چهارتا کرده بودند، در صدر زیرزمین نشسته بود. عذرخواست که نمی‌تواند جلو پایشان برخیزد، چرا که این عرق‌النساء مزن حتی چله تابستان دست از سرش بر نمی‌دارد. و گفت: «سرفراز فرمودید و بنده‌نوازی کردید و بنده را از خاک برداشتید.»

فردوس زن کل عباس قاپوچی، بایک بقچۀ ترمه آمد و بقچه را جلو عمه خانم به‌زمین گذاشت و کمک کرد تا عمه خانم چادر سیاهش را از سر

درآورد و تافردوس چادرسیاه را بهظرافت تا کند ، عمه‌خانم بقیچه ترمه‌را باز کرد و به‌ردیف چادرنمازها نگاه کرد و یک چادرنماز سورمه‌ای ساده انتخاب کرد و بیرون کشید . فردوس چادرنماز را باز کرد و روی سر عمه خانم انداخت و چادر سیاه تا کرده راروی ردیف چادرنمازها گذاشت و بقیچه را بست و برد .

این‌بار دریک قدح چینی گل مرغی برایشان افشرد لی‌موترش آورد . یک قاشق چینی گل مرغی هم باهمان نقش قدح ، درقدح بود . قدح را به احتیاط جلو عزت‌الدوله گذاشت . دمه‌سیاه پیرلیوانهای بلور تراش‌دار را که دریک سینی نقره گذارده بود آورد و کنار قدح افشرد جا داد . عزت‌الدوله باظرافت افشرد درلیوانها ریخت و رو به عمه گفت : «خوشا به سعادتت قدس‌السلطنه ... من هم اگر عرق‌النساء نبود آرزو داشتم بروم و مجاور همچون امامی بشوم ..» زری مدت‌ها بوداز یاد برده بود که لقب خانم فاطمه ، قدس‌السلطنه است . عمه خانم گفت : «اول از همه دستور بده این فواره‌ها را ببندند . رطوبت برای پادردت خوب نیست .» عزت‌الدوله چنین‌دستوری نداد و زری اندیشید که : «پا درد کلک است ... و کاش می‌رفت سرمطلب اساسی ، یعنی علت این همه مهمان‌نوازی و پذیرایی .» و برای آنکه حرفی زده باشد باز از زیبایی رنگ موی عزت‌الدوله تعریف کرد . عزت‌الدوله لبخندی زد و دستی به‌موهایش که به خوش‌رنگی پا زهر بود کشید و گفت : «آشنایان ، حتی زن حاکم ، خودشان را کشته‌اند تا نسخه رنگی را که به موهایم می‌زنم از من درآورند .. اما هنوز به هیچکس بروز نداده‌ام . هر کس می‌رسد می‌گویند : چه سرقشنگی ! و من در جواب می‌گویم : قربان سر شما ! اما زری جان به‌تو می‌گویم . تو مثل دختر خودم هستی . مادر خدا بی‌امرزت با من یک جان بود در دوتا قالب . خیلی دلم می‌خواست تو عروسم بشوی . طفل معصوم ، حمید هم از میان آن همه دختر ، فقط ترا پسندید . خوب قسمت نبود . یعنی خودت ناز کردی . اما موهای بلوطی تو هم خیلی قشنگ است و هنوز هم سفید نشده و حیف است که رنگش کنی ، همینکه رنگ به‌موها خورد ناغافل همه‌اش سفید می‌شود .»

زری جواب داد : « خدا عمرتان بدهد . » و درد دل گفت : « الهی شکر که زن پسر هیزت نشدم . »

عزت الدوله چشم دوخت به هر دو تاشان یعنی زری نمی دانست به او خبره شده است یا به عمه . گفت : « به تو می گویم ، اما مرا کفن کرده ای به هیچکس نگو ، این رازی است در خانواده ما . حنا و قهوه و کاکائو ، کاکائو را من خودم اضافه کرده ام . مو را نرم می کند . یکی يك قاشق آش خوری حنا و قهوه و کاکائو را در آب بابونه خیس کن و به تمام موها بمال . بعد برگ گردوی تازه روی رنگها بگذار و سرت را ببند و يك شب تا صبح يا يك صبح تا عصر ... » .

زری اصلاً حوصله دواي رنگ مو را نداشت . اگر مادر بیچاره اش زنده بود باز حرفی . مادرش نذر کرده بود ، اگر خدا شفایش داد يك دست نقره ببرد برای حرم ابوالفضل العباس و بعد برگردد و سرش را مثل سر عزت الدوله رنگ کند . می گفت به هر ملمی باشد نخه اش را از او درخواهم آورد . و حالا کو مادر ؟ زری دعا می کرد که خدا کند عزت الدوله با این همه حاتم بخشی ، چیز زیادی از او نخواهد .

سربینه حمام که رفتند ، دده سیاه کنار يك گرامافون بوقی سگ نشان نشسته بود . آنها را که دید گرامافون را راه انداخت ... « تورفتی و عهد خود شکستی ... » دیوارهای سربینه تا نیمه مرمر سفید بود و روی نیمه دیگر وحتى سقف ، نقاشی شده بود . زری آن روز هم همین حمام و زورخانه پشش رادیده بود . آن روز که معلمشان همه دخترهای پایه بخت کلاس نهم را به بهانه گردش علمی و دیدار بناهای تاریخی ، به تماشای خانه عزت الدوله کشانده بود . خانه ، واقعاً از دیدنیها شهر بود و محال بود خارجی مهمی به شهر بیاید و به تماشای آن خانه نرود .

واضح است که آن روز ، حمیدخان راهنمایی دیدار کنندگان را به عهده گرفته بود . اتاق بزرگ ارسی هنوز برق نداشت و حمیدخان به کمک نوریک چراغ گردسوز که بالا گرفته بود ، کوشش داشت نقوش سقف را به دخترها نشان بدهد . سرتاسر سقف ارسی با تصویرهای سربك زن و يك مرد در کنار هم نقاشی شده بود . زنها دهانی به اندازه يك حبه انار و چشمهایی

آهوش و گیسویی زنجیروار داشتند و مردها شبیه زن‌ها بودند منتها با کاکل و بی‌گوشواره .

آن روز زری چندان متوجه واریسهای حمیدخان نشد . اما هفته بعد که عزت‌الدوله خود را به حمام نمره آنها تحمیل کرد و بدن لختش را با چشمهای لوچش پاییدن گرفت ، دانست داستان از چه قرار است . از نگاه او چندشش می‌شد . احساس می‌کرد نگاه این زن چیزی از بدنش می‌کاهد . و با چه پررویی یک‌بار دست زیر چانه‌اش گذاشت و صورتش را در برابر نور روزن حمام گرفت و گفت : « ماشاءاله .. ماشاءاله .. بدن به‌این سفیدی و لطیفی ندیده‌ام . معاینه بلور بارفتن . چشمهای رنگ خرماس . من چشم این رنگی ندیده بودم . خدا برای دوستی دل خودش ترا آفریده . تبارك‌اله احسن‌الخالقین ! به‌خدا ، اگر در حمام نبود خیال می‌کردم سرخابی ، چیزی مالیده‌ای .. » زری خیلی دلش می‌خواست بزند زیر دستش و چانه‌اش را از دست او برهاند . اما مگر می‌توانست ؟ در مدرسه انگلیسها در هفته دو ساعت تمام درس آداب معاشرت داشتند و هر روز هفته ، یک ساعت درس اخلاق می‌خواندند ، البته به‌جای درس اخلاق انجیل می‌خواندند ، اما آداب معاشرت ، آداب معاشرت بود . و حالا عزت‌الدوله مگر ول می‌کرد : « دندانها مرتب و سفید ، گردن به‌این قشنگی ، انگار از مرمر تراشیده‌اند ، پلکهای بلند ... »

دوقلوها چنان محو تماشای نقشها شده بودند که نمی‌گذاشتند خدیجه لختشان کند ، مخصوصاً از یک مرد اسب سوار انگشت به‌دهان و یک زن لخت گیسو کمندی که شانه برمی‌کشید خیلی خوششان آمده بود . همان روز دیدار آثار تاریخی ، حمیدخان دخترها را سربینه حمام آنقدر معطل کرده بود تا درباره آن نقش ، یعنی صحنه‌ای از داستان خسرو و شیرین ، کاملاً شرفهمشان کند . زن لختی با پستانهای مشک‌وار کنار یک چشمه نشسته بود و گیس بلند سیاهش را شانه می‌کشید . پرده پا در هوایی زن را از مرد اسب سوار جدا می‌کرد . مرد کلاه خسروانی بر سر و سبیل پرپشت داشت و با وجودی که قاعدتاً بایستی پشت پرده باشد ، تمام جزئیات خودش و اسبش نمایان بود . و زن هم هیچ نوع ستر عورتی نداشت .



زری به دوقلوها قول داد اگر بگذارند خدیجه لختشان کند، عصر بفرستدشان به تماشای زورخانه بغل حمام، تا رستم و ریش دوشاخه و بیربان تنش را که پوست اکوان دیو بود و اکوان دیو را که کشته شده بود و پوست کنده شده، تماشا کنند.

در حمام، عمه خانم غسلی کرد و رفت. نمی‌خواست از صفحه‌های سوزن خورده سرسام بگیرد. اما زری کوشش داشت تا می‌تواند در حمام بماند، روی اولین پله داخلی خزینه آب ولرم نشست و بدنش را به دست آب داد و راحتی و کَرَختی، اعضایش را دربر گرفت. چشمهایش را بست و سرش را به لبه خزینه تکیه داد. بعد که درآمد روی سینی براق سفیدنشست و لنگ سفید گلدوزی شده را تا زیر پستانهایش بالا آورد. دده سیاه، لخت مادرزاد هندوانه آورد. قاب محتوی هندوانه را روی يك طاس خالی گذاشت. دورتادور کپه هندوانه‌ها را جناقی بریده بودند. چشمهای مینا و مرجان به دیدن دده سیاه گرد شد. مرجان خواست بزند به گریه که سؤال مینا منصرفش کرد: «مادر، اینکه پوست دارد. مگر تو نگفتی پوستش را کنده‌اند و آن مرد ریشدار تن کرده!» زری خندید و دده سیاه گفت: «قضا و بلایت بخورد تو سرم، بروم برایتان اسفند دود کنم.»

ننه سید، ماهرترین دلاک شهر، بامشربۀ براقی که دورتادور لبه‌اش دعا حکاکی شده بود، توآمد و به دیدن زری جاخورد، اما سلام کرد. ستر عورتش بند قرمزی بود که به کمر بسته و لنگ قرمزی که مثل دستمال تاشده، از دو طرف بند رد شده بود و وسط پاهایش گره خورده بود. آن روز هم همین ننه سید در نمرۀ آنها در حمام شاپوری بود. برای کیسه کردن عزت‌الدوله آمده بود و عزت‌الدوله دستور داده بود اول زری را بشوید. واو باخوش و بش و قربان و صدقه، دست راستش را کیسه کرده بود و به دست چپ که رسیده بود همچنین کیسه کشیده بود که زری دردش آمده بود و يك کلام گفته بود: «آهسته تر!» و به تریش قیای ننه سید بر خورده بود، کیسه را از دستش درآورده بود و جلو زری گذاشته بود و گفته بود: «اگر بلدی خودت کیسه بکش.» و زری چقدر خوشحال شده بود. مادرش پولش کجا بود که دلاک بگیرد و انعام به دلاک بدهد.

و حالا ننه سید با مشربه، به سرخزینه رفت. آن را پر کرد و به سمت زری آمد و آب را روی دوشش خالی کرد و جلوش روی زمین نشست. زری متوجه شد که روی بینی اش عرق نشسته، بساط حمام را که در يك سینی پایدار چیده بودند جلو کشید. نمك از توی يك طاسك برداشت و به كف پاهای او مالید و با سنگ پای ظریفی که سرپوش نقره داشت، آرام كف پایش را سنگ پاکشید. زری غلغلکش می شد اما نطق نمی زد. باز دده سیاه تو آمد و مشت پرش را دور سربکی یکی شان، حتی خدیجه و ننه سید گردانید و بیرون رفت و بعد بوی اسفند از سربینه برخاست.

زری روی پله بیرونی خزینه نشسته بود و ننه سید با گل سرشور آمیخته با برگ گل سرخ، سرش را بنرمی چنگ می زد. می اندیشید که حیف براقی این مرمرهای سفید که به گل آلوده شود. اما خود را تسلیم چنگهای ملایم دلاک کرد و به فکر همه بوهای خوش بود که هنوز در مژگانش بود... دستنبو - یاس - لیموترش - اسفند - گل سرخ.. و آرزو کرد که آن حال خوش مدتها دوام یابد.

اما عزت‌الدوله تا بعد از ظهر سرمطلب اساسی نرفت ، آن هم باچه طول و تفصیلی و چه مقدمه‌چینی و چه حاشیه رفتنهایی . عصر مهمانها روی تخت دوازده پارچه ، روی حوض نشسته بودند . روی تخت قالی فرش بود و روی قالی حرمهای خنک راه راه - و مخده‌های گل و بتهدار - به‌سرتاسر دیوارهای مشبك و نسبتاً بلند تخت ، تکه داده‌شده بود . عزت‌الدوله در صدر تخت جا گرفته بود و خود را با بادبزین باد می‌زد . خانم فاطمه و زری در دو طرف تخت نشسته بودند اما خود را باد نمی‌زدند . هوا خنک شده بود و یاسها در تفرهای بزرگ دور تا دور حوض مثل ستاره‌های نیم خفته به آفتاب نگاه می‌کردند که دل‌از نارنجستان نمی‌کند . عزت‌الدوله مینا و مرجان را دست بسر کرده بود و باخدیجه و فردوس و بچه‌های فردوس فرستاده بودشان به باغ کلاتر برای تماشای پهلوان کچلک .

زری حتی درست نفهمید چطور شد که سیر کلام به‌خیرات و مبرات او کشیده شد و صحبت زندان زنان پیش آمد و زری توضیح داد که « زندان زنان نسبتاً خلوت است . گرفته‌گیری هم در کار نیست چرا که جرم زنها معمولاً از حدود آفتابه دزدی بالاتر نمی‌رود » و : « بله . او براحتمی می‌تواند با زنهای زندانی روی قالیچه‌شان بنشینند - قالیچه را کسانشان برایشان به‌زندان می‌آورند - و به‌درد دلشان گوش بدهد . اما خوراکیها را که برای مردها به‌زندان ارگ کریم‌خانی می‌برد ، به‌دقتر زندان تحویل می‌دهد

و زندانبانان می‌دانند و خدای خودشان . اما این اعتقاد میان زندانبانان هست که هرکس از جیره‌بندیها و کاه و جو اسبها بدزد ، خوره می‌گیرد ...» و گفت : «یک روز به اصرار ، نذر من را خودم به زندان مردانه بردم . آن روز چاه مستراح را که در راهرو دوستاخانه بود خالی می‌کردند و چه بویی ؟ ... آدم از هرچه زندگی در این دنیاست دلش بهم می‌خورد» .

بعد صحبت کشیده شد به خانم رئیس یک خبرخانه که اخیراً زندانی شده بود . زری تعریف کرد : «من هم دلم می‌خواست این زن زندانی شود ، اما من او را لو ندادم ... افسر ناحیه که با ما بود ، اگر می‌خواست می‌توانست گزارش بدهد ، که گزارش هم داد . من و خانم مهین ، از طرف جمعیت زنان رفته بودیم بازرسی خانه‌های محله مردستان . هر چه در خانه این زن را زدیم کسی در را به رویمان باز نکرد . افسر ناحیه ، بالگد به در می‌زد . عاقبت خود خانم رئیس در را برویمان باز کرد . دیگر هوا تاریک شده بود . همه اتاقها را گشتیم . مهین واداشت چند تا از رختخوابها را باز کردند و دستور داد روبالشیها را عوض کنند و لفاف برای تشکها تهیه کنند . آخر سر رفتیم به اتاق خانم رئیس تاگرد ضد شپش و دوی ضد عفونی به او تحویل بدهیم . دیدم زیر میزپایه کوتاه چرخ خیاطی گوشه اتاق ، چیزی می‌لولد . اول خیال کردم گربه است . فقط سرسیاهش پیدا بود . دست بردم کلید چراغ را زدم و به افسر ناحیه اشاره کردم و او رفت یک دختر بچه هفت هشت ساله را از زیر میز چرخ خیاطی بیرون کشید . دختره یک لباس بادله چروک چروک تنش بود و هنوز پستانش درنیامده بود و مثل گنجشک در هوای برفی می‌لرزید . من با همه نرمی و ملایمتی که دارم خشمم گرفت . گفتم : زن ، خجالت نمی‌کشی دختره به این کوچکی را بکار و می‌داری ؟ او قسم و آیه آورد که : «این دختره خواهر زاده‌ام هست و یک امشب آمده مهمانی خانه خاله‌اش» و بعد مقرر آمد که «چه کنیم خانم جان ؟ مشتری زیاد است . یک سرکار استوار هندی مدتی است چشم انتظار یک دختر بچه نشسته . نمی‌شود مشتری را ناامید کرد . هی از بالا بنما ارد می‌دهند رضایت خاطر مشتریها را فراهم کنیم و حالا شما از ما ایراد می‌گیرید . مگر خود شما برای چه آمده‌اید ؟ غیر از برای تمیز

کردن اینجا که به مهمانهای خارجی بدنگذرد؟ و گر نه جدین و چندسال آژگار است من در این کسبم و هنوز هیچکس به اینجا برای بازرسی نیامده». و ساکت شد. اما چون دید داستانش خریدار دارد دنبال کرد: «بعد معلوم شد که آن خانم رئیس، ده دوازده تا از این دختر بچه‌ها را بکار واداشته بوده و آن روز همه را از راه پشت بام فرار داده، غیر از همان یکی که نتوانسته به موقع دربرود و چه‌النگوهایی؟ زنك اقلاده جفت النگوی طلا دستش بود.»

عزت‌الدوله گفت: «عجب زن بی‌حیایی! امیدوارم به حق جدم تقاص همه این طفلکهای معصوم را پی بدهد.» و افزود: «ننه فردوس ما را هم گرفته‌اند، فردا که می‌روی زندان می‌بینیش...»

زری منتظر بود عمه پیرسد: «از کی تا حالا سید شده‌ای که به حق جدت قسم می‌خوری؟» اما عمه چنین سؤالی نکرد. فقط پرسید: «به‌چه جرمی؟»

زری سر نخ دستش آمد: فهمید چیزی که از او می‌خواهد ربطی به زندان زنان و ننه فردوس دارد و منتظر ماند. اما مگر عزت‌الدوله به این زودبها خلاصان می‌کرد؟ آهی کشید و گفت: «هرچه می‌کشم از دست اولاد است. آن خدا نیامرز که نمی‌دانست چطور بچه تربیت کند، حتی نگذاشت بیرندش نظام اجباری. در ادرارش شن ریخت و طبیب نظامی را با رشوه گول زد و اونوشته داد که این بچه سنگ مthane دارد. اگر برده بودندش نظام اجباری شاید آدم می‌شد. خدا نیامرزت مرد! بچه پانزده ساله را با خودش می‌برد خانم بازی، و بچه معصوم من شانزده ساله بود که سوزاك گرفت. زنش هم که عرضه ندارد آدمش کند. چقدر آرزو داشتم خانم‌زها را برایش بگیرم. تقدیر نبود. لایق ریش آن پدر، چنین پسر است. گوربگور بشوی مرد. خدا نیامرزت!»

خانم فاطمه گفت: «ولی من شنیدم از آب و تاب افتاده و سر براه شده.» عزت‌الدوله گفت: «کجایش سربراه شده؟ با آن خرج زیاد و این زن ارقه. هر چه گفتم پسر، حیاط به این بزرگی را سر و صورتی بده و همین‌جا بشین زندگی کن، گوش نکرد. یعنی به خرج زنش نرفت.»

زنکه گفت من تو کوچه پسکوچه‌های شهر دلم می‌گیرد . الاله می‌خواهم خانه‌ام سر دونش خیابان باشد . « وساکت شد و کمی خودش را باد زد و از نو به حرف آمد : « از قدیم گفته‌اند بچهٔ یکی یکدانه یا خل می‌شود یا دیوانه . پنجساله که بود کاغذك هوا می‌کرد با فانوسهای رنگی ، هفت هشت ساله که شد کفتر باز شد ... گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ... هنوز هم مردگنده کفتر بازی می‌کند . روی پشت بام خانه‌اش برای سبصد کفتر لانه درست کرده . هر روز عصر کفتر هوا می‌کند و اینطور که خودش می‌گوید کفترها که از پشت بام بلند می‌شوند دلش عین دل آنها تاپ‌تاپ می‌زند و وقتی می‌نشینند آرام می‌گیرد ... »

عمه آهی کشید و گفت : همبازی بچهٔ ناکام من بود . وقتی آن ناکام مرد دیگر چشم نداشتم حمیدت را ببینم ، اما حالا دیگر خاك دلم را سرد کرده ... دلم برای حمید تنگ شده .

عزت‌الدوله گفت : « خدمت می‌رسد . گفتم خاله جانت اینجاست ، بنا شد سرشب بیاید دستبوست . او هم دلش برای تو يك ذره شده ... »

دده آمد و عصرانه آورد و روی تخت چید . انواع میوه‌های فصل و چند جور بیسکویت فرنگی و بعد منقل پرآش می‌آورد که در يك سینی مسی کنگره‌دار گذارده بود و جلو عمه گذاشت . دريك قوری قرمز گلداز چای دم کرد . حقهٔ وافور ، چینی گلداز از نوع قوری بود و گل‌های حقه و قوری گل کوکنار بود . انبر و سیخك برق طلا را داشت اما طلا نبود . عزت‌الدوله ادامه داد : « هرچه می‌کشم از دست اولاد است ....

می‌دانید افسرها و سربازهای خارجی را به اسم دیندن عتیقه می‌فرستد اینجا ، و آنها هر چه زیادی داشته باشند به ما می‌فروشند و من به وسیلهٔ ننه فردوس می‌فروشم . مثلاً بیسکویت ، صابونی ، کفش .. جورابی .. پارچهٔ ابریشمی .. » عمه خانم بخشونت گفت : « تو خیال می‌کنی هیچکس نمی‌داند ؟

همه می‌دانند که تو زن به آن متشخصی قاچاقچی شده‌ای . در این سر سفر نمی‌خواستم به رویت بیاورم . آن روزخانهٔ خودمان اشاره‌ای نکردم و تو حاشا کردی من هم پای نشدم . رانندهٔ پست داستان قاچاق جهرم را تو قهوم‌خانهٔ دومیل برای همه تعریف کرده ... گفته تو و ننهٔ فردوس لاغر

رفته‌اید و چاق برگشته‌اید . گفته دو ساعت تمام تن و بدنت را با سیلک گلداز نواریچ کرده‌ای و در صندوق عقب ماشین دو تا گونی پر جنس مثل عاشق و معشوق دست در گردن هم گذاشته‌ای که اگر گیر می‌افتادی بیست هزار تومان جریمه‌اش بود . آخر چرا حرص می‌زنی ؟ آبرو و شرف هم خوب چیزی است .»

عزت‌الدوله حتی عصبی نشد . فقط گوشه لبش لرزید . گفت : «حتماً هم او لومان داده . هرچه گفتم پسر ! این راننده را در این تابستان سیاه ، پر از قحطی و مرض از کار بیکار نکن ، نشنید . از دست اولاد چه می‌کشم ؟ سرشب شسته‌ام ، با يك قابلمه به‌چین قالبی از درمی‌آید تو ، یا يك بشقاب زردآلو کتانی خنك ، یا يك قاب نارنگی درشت .. می‌گوید مادر بار خاطرم به‌شما بود . بعد دست ماچ می‌کند ، پا ماچ می‌کند و سرش را به‌سینه‌ام می‌چسباند و با این دلبرها می‌دانم که فردایش هرکاری را که بخواهد خواهیم کرد .»

عمه خانم سرقوطی مرصعی را باز کرد و يك تکه تریاك درآورد و بو کرد و گفت : «عجب تریاك خوبی !» تریاك را گرم کرد و به‌حقه چسباند . زری گفت : «عذر می‌خواهم جسارت می‌کنم ، ولی شما يك عالمه ملك و املاك دارید .»

عزت‌الدوله گفت : «در این غروب عزیز خدا نیامرزدت مرد ! چه ملك و املاكی ؟ بنچاق ملكه‌ایم را می‌دزدید ، چادر می‌انداخت سرخواهرش و خواهره را به‌اسم من ، می‌برد محضر آقا شیخ غیب‌علی . ملكه‌ایم را می‌فروخت و خواهرش رویش را محکم می‌گرفت و انگشت می‌زد پای سند معامله ، بعد پولش را پای زنها می‌ریخت ... چقدر خرج آن اتاق کرد ! اتاق خلوت خودش که در آن خانم می‌آورد ، با آن تخت دوفره که از هند وارد کرد ... از چوب آبنوس . هرچه ورق لکاته و بی‌بی بازی آس در این شهر بود خرید و به دیوار آن اتاق زد ، نقاش اجیر کرد آورد خانه و واداشت برایش انواع و اقسام بغل خوابیه‌ای زن و مرد را بکشد ... ته مانده باط را هم آخرسری که خانه نشین شده بود کرد تو سوراخ وافور»

عمه خانم پکی به وافور زد و گفت: «آنقدرش را باقی گذاشته که تا هفت پشتت آبرومند زندگی کنی... اما اگر به من طعنه می زنی، من مال کسی را توسوراخ وافور نمی کنم... مال خودم است. به علاوه نذر کرده ام پایم به ضریح امام حسین که رسید تریاک را ترک کنم. همانجا حقۀ وافور را خواهم شکست... خدایا خودت مددم کن.»

عزت الدوله گفت: «خواهر چرا ریزبین شده ای؟ چرا دلت آنقدر نازک شده؟ همین یک دانه پسر را کفن کرده ام اگر قصدم به تو بود. اما درباره ترک کردن تریاک یقین دارم که تو می توانی. تو از آن آدمهایی هستی که هر کاری را که بخواهی می توانی بکنی.»

خانم فاطمه یک بلندی زد و گفت: «عجب تریاکی! از کجا گیر می آوری؟ آدم دودش را که فرو می دهد یاد مزرعه اش می افتد. چقدر در این مزرعه ها با اسب گردش کرده ام. مزرعه بعد از مزرعه پر از گل‌های پرپر کوکنار و هر مزرعه ای به رنگی... و بوی آنها دم غروب آدم و اسب را با هم مست می کند. و گونه که می بندد و حقه های زرد مایل به معاشی که با آدم حرف می زنند و سرتکان می دهند. آدم یقین می کند که زنده اند. چیزی دارند که هیچ حقۀ گل دیگری در این دنیا ندارد. سحر شروع می کنند به تیغ زدشان. هنوز شبنم روی حقه ها برق می زند و قطره قطره شیرۀ خوشرنگ از حقه ها می تراود بیرون.»

عزت الدوله گفت: «حالا که خورشید آمده، از همین تریاک حب درست می کنم بپز آنجا به یاد خواهرت نوش جان کن. نسخه حب تریاک را دارم.»

خانم فاطمه گفت: «بر شیطان لعنت. اگر دم مرگ هم بروم ترک می کنم. قشنگی مزرعه ها چه ربطی به زهرش دارد؟»

زری دلش شور می زد. تصمیم داشت عصر برود سری به کلو بزند که نشد و حالا دیگر دیروقت بود. دلش شور خسرو را می زد که مهمان هر مز بود و می دانست امشب هم با هم به خانه فتوحی می روند، هر چند دیشب از دهن خسرو دررفت که هنوز به علت کمی سن او را در هیچ حوزه ای قبول نکرده بودند... و آقای فتوحی خیلی لطف کرده بود که اجازه



می‌داد خسرو در حوزه‌ای که هرگز عضوش بود بطور مستمع آزاد حاضر شود و این حوزه همان حوزه‌ای بود که رفقای عضوش دلشان برای کسانی که انگ اشراقی داشتند می‌سوخت .

زری رو کرد به عزت‌الدوله و گفت : « تقریباً دستگیرم شد . ننه فردوس قاچاق می‌برده و گیر افتاده است » .

عزت‌الدوله آهی کشید و گفت : « کاش به‌همین سادگی بود . این دفعه اسلحه قاچاق داشته » .

عمه خانم وافورش را کنار منقل گذاشت و گفت : « لاله‌الاله ! عزت‌الدوله گفت : « بله . دو قبضه تفنگ بزنو و ده تا اسلحه کمبری و یک جعبه فشنگ . خدا می‌داند خیلی احتیاط کردیم ، خیلی هم دقت کردیم . چهار دفعه ننه فردوس عین همین بارها را به‌سلامت به مقصد رسانده بود ، اما این دفعه بدام افتاد . یقین دارم شوفره لومان داده و جایزه هم گرفته . نمکم کورش کند ... بنا بود تاریک و روشن ، پیش از اینکه حمام زنانه باز شود جنس را ببرد دم‌حمام‌خانی و تحویل میرزا آقای حناساب بدهد ... »

زری پرسید : « کدام میرزا آقا ؟ پسر دایه‌تان ؟ »

عزت‌الدوله گفت : « نه جانم ، پسر دایه‌ام که گم و گور شد . می‌گویند بشویک شده ... »

زری گفت : « خوب ، می‌فرمودید » .

عزت‌الدوله دنباله حرفش را گرفت : « جنس را تحویل میرزا آقای حناساب بدهد و بلند بگوید : میرزا آقا ، اسباب حمام خانم است . پیش شما می‌گذارم . حمام که زنانه شد بسپارید دست زن اوستا . » و میرزا آقا هم با بی‌اعتنایی بگوید : پسر بیا امانت مردم را بگذار تو پستوی دکان . خودم ، شبانه اسباب حمام را پیچیدم . حتی ننه فردوس نمی‌دانست داخل آن چیست ؟ تفنگها را یکی از سر و یکی از ته ، لای قالیچه گذاشتم و قالیچه را از طول ، لوله کردم و با وجودی که دستم خون افتاد دو طرف قالی را با سوزن قفلی سنجان کردم که تفنگها نسرد و نیفتد و طوری باشد که ریشه های سر و ته قالی می‌پوشدشان . لوله قالیچه را خودم گذاشتم توی سینی و طاس را جا دادم کنارش و جعبه فشنگ را گذاشتم تو طاس . رولورها را لای

حوله حمام جا دادم و حوله را دريك بقیچه ترمه پیچیدم و بستم و بقیچه را گذاشتم تو طاس، طوری که قسمتی از بقیچه پیدا باشد و نشستم به دعا خواندن و به جنس فوت کردن.

عمه خانم گفت: «پناه بر خدا! برای چه کارهایی دعا می خوانی!» عزت الدوله بدون توجه به او دنبال کرد: «صبح سحر با کل عباس کمک کردیم و طاس و سینی را گذاشتیم روی سر ننه فردوس. خیلی سنگین بود ولی راه که چندان دور نبود. باز هم دعا خواندم و به ننه فردوس و بارش فوت کردم و از در اندرونی راهش انداختم و کل عباس سرتاسر کوچه را دید زده بود.»

عمه خانم پرسید: «کی به تو خبر داد که گیر افتاده؟» عزت الدوله آب دهانش را فرو داد و گفت: «داشتم نماز صبح را می خواندم که در زدند. بند دلم پاره شد. حالا نگویند که نرسیده به حمام، گیر يك پاسبان و يك ژاندارم می افتد. لابد نهیبش می زنند و بارش را جستجو می کنند و ازش می پرسند که مال کیست و از کجا آورده ای؟ کل عباس می گفت از قیافه اش معلوم بود، کتک خورده، گریه هم کرده، اما به هر جهت بروز داده. آنها را آورده بود دم در خانه. حالا ببینید کل عباس چه مرد با وفا و باشعوری است. در را باز می کند و پاسبان می پرسد این زن را می شناسی؟ می گوید: نه قربان نمی شناسم. ننه فردوس می زند به گریه و می گوید: تف تو رویت، تو داماد من هستی. مرا نمی شناسی؟ می گوید مگر قیامت شده؟ چشمهایت رفته کله سرت که مرا نمی شناسی؟ کل عباس می گوید: زنکه پتیاره چرا صبح اول صبحی دروغ می گویی؟ من ترا از کجا بشناسم؟»

عمه خانم پکی به او فور زد و گفت: «خودت را در چه مخصصه ای انداخته ای! خوب، می گفتمی...»

عزت الدوله ادامه داد: «حالا دیگر من دم در حیات بیرونی ایستاده بودم و گوش می دادم و ورعنه گرفته بودم. مسلمان نشنود کافر نبیند! ننه فردوس شیون کشید که: حاضرم قسم قرآن بخورم که جنها را از این خانه آورده ام. حتی نمی دانستم تویش پیشتو و از این چیزهاست... و این مرد هم کل عباس داماد دیوث نمک بحرامم است که طرف غریبه را می گیرد

و طرف مرا که مادر زنش هستم نمی‌گیرد. يك بار بچه‌ام را بی‌سیرت کردند حرفی نتردم و حالا می‌خواهند خودم را بی‌سیرت کنند. تف! تف! بروت کل‌عباس! تو هم کلاه قرمسابی سرت گذاشته‌ای، کمکشان می‌کنی. آن دفعه هم کمکشان کردی» و زار زد. چنان نفرینهایی می‌کرد که پشتم را می‌لرزانید. می‌گفت: «خدایا! تو کجا هستی؟ مگر کوری؟»

و ساکت شد و شروع کرد به باد زدن خودش. عمه‌خانم و زری لام‌تاکام حرفی نتردند. زری ناخن شستش را می‌جوید. اندیشید: «و حالا از من چه کاری ساخته است؟»

عزت‌الدوله باز دنبال کرد، معلوم بود تا تمام جزئیات را تعریف نکند سر مطلب اساسی نخواهد رفت:

«نمی‌دانم پاسبان بود یا ژاندارم که نهیب زد: زنکه، کفر نگو. و سر کل‌عباس داد زد که: برو آقا را بیدار کن، از آقا پیرسیم. کل‌عباس گفت: سرکار سر شما سلامت، آقا مدتهاست عمر پرش را بخشیده به شما. همان صدا گفت که: خوب از خانم خانه پیرسیم. دیگر از حال رفته بودم و روی زمین نشسته بودم. کل‌عباس گفت: خانم مسافرت است. رفته امام رضا. همان صدا به ننه فردوس نهیب زد که: مگر نگفتی اسباب حمام خانم است، می‌برم حمام خانی؟ کل‌عباس فرصت به ننه فردوس نداد. خندید و گفت: سرکار ما حمام سر خانه داریم. خانم هیچوقت حمام بیرون نمی‌رود، اگر می‌خواهید بیایید نشانتان بدهم.. و بعد گفت: بروید دعویاتان را جای دیگر طی کنید. من هزار کار دارم. باز نمی‌دانم پاسبان بود یا ژاندارم که گفت: راه بیفت زن و ننه فردوس به التماس برسید که کجا می‌بریم؟ و ژاندارم یا پاسبان گفت: اول پیش سرکار ستوان و او می‌فرستد زندان. زنکه احمق داد می‌زد بگذارید بچه‌ام را بینم و بعد هر جا بخواهید می‌آیم. اما آنها بردندش. خدایش بود که فردوس و بچه هایش پشت بام ارسی خوابیده بودند و متوجه سر و صدا نشدند. اما بشنوید از خودم. مسلمان نشود کافر نبیند! مثل آدمهای تب نوبه‌ای لرزم گرفته بود و نفسم بالا نمی‌آمد. کل‌عباس را چپاری فرستادم سراغ میرزا آقای حناساب».

و رو به‌زری کرد و گفت: «اما زری جان، گره این‌کار به دست تو باز می‌شود. دورا دور تحقیق‌های لازم را کرده‌ایم. می‌دانیم که ننه فردوس در زندان زنان است. حالا قربان قدمت، فردا که می‌روی زندان، ننه فردوس را ببین. با او حرف بزن. از قول من التماس کن که مبادا اسم ما را بر زبان بیاورد. کل‌عباس در آخرین فرصت روی پایش فشار آورده، حالیش کرده که در دهنش را ببندد و او هم یا ظاهراً ملتفت شده یا خسته شده موقتاً ساکت شده. زری جان خواهش می‌کنم به ننه فردوس بگو روز محاکمه بگوید خانم رفته بود زیارت. کل‌عباس از چند تا هندی‌جنسها را خریده بود و لای اسباب حمام خانم پیچیده و به‌من که مادرزنش هتم داده بود بیرم بازار بفروشم. میرزا آقای حناساب خریدار جنسها بود. اگر این جور نگوید خانمان ما برباد خواهد رفت. آبروی چندین و چند ساله. فنا می‌شویم».

عمه خانم بتلخی گفت: «خانمان کل‌عباس به باد برود خوبست؟ آن حناساب بدبخت چه گناهی کرده. نمی‌خواهم شامت کنم! اصلاً به‌من چه مربوط؟»

عزت‌الدوله به‌التماس گفت: «قدس السلطنه. خواهش می‌کنم رأی زری را نزن. آخر خواهری را برای کی گذاشته بودی؟ قول می‌دهم توبه کنم. به‌علاوه نه‌خاندان حناساب برباد می‌رود و نه خاندان کل‌عباس. حناساب را به‌موقع خبر کردیم و خودش را رسانده به‌ایل. اما کل‌عباس را راضی کرده‌ام. به‌او بگو دامادت را راضی کردم. پرس و جو کرده‌ایم اگر آدم معمولی صرفاً به‌مخاطر پول قاچاق اسلحه بکند يك یا دو سال بیشتر زندان ندارد. تمام جنس را ضبط می‌کنند و دو برابر قیمت جنس هم جریمه می‌گیرند. فدای سر بچه‌های زری. تمام جریمه‌ها را می‌دهم. به‌خود کل‌عباس هم از زندان که درآمد پنج هزار تومان ناز شست می‌دهم. قول می‌دهم نگذارم آب تو دل زن و بچه‌هایش در این مدت تکان بخورد، بهش بگو آقای حرف آبادی را وکیل خودش کند. از بالا قاضی و مدعی‌العموم را هم برایش می‌بینم. خودش را هم مطابق قولی که بارها بهش داده‌ام می‌فرستم کربلا زیارت. این دفعه قولم قول است.»

و دست برد زیر حرمی و دوتا پاکت و يك جعبه در بسته درآورد و بهزری داد و فریاد کشید: «بزم آرا، چراغها را روشن کن.» و چراغهای پایه بلند حیاط که عین چراغ کالسکه بودند روشن شدند.

عزت الدوله ادامه داد: «این پاکتها را بده دستش خواهر. دراولی از طرف او تقاضای وکیل کرده‌ایم و در دومی جزئیات مطالبی که گفتم نوشته شده. سواد خواندن دارد. قرآن می‌خواند. اما بلد نیست بنویسد. وادار انگشتش را در مرکب این جعبه بزند و پای کاغذ اول را امضا کند و آن وقت کاغذ را بده به دفتر زندان و رسید بگیر. بگو برای ثواب و راهنمایی، خودم این کاغذ را برای زندانی نوشته‌ام. همه می‌دانند تو خانم خیر و نیکوکاری هستی، کسی به تو ظن نمی‌برد. اما حتماً هر دوتا کاغذ را از او بگیر.. مبادا مبادا این کاغذها پیشی بماند. این کارها را محض رضای خدا بکن.. می‌کنی؟ می‌توانم دخترش، فردوس را به اسم ملاقات به سراغش بفرستم، اما از دختره اطمینان ندارم. چشمهایش این روزها برق عجیبی می‌زند. می‌ترسم ننه و دختر دست بیکی کنند و آب پاکی روی دستان بریزند. اگر بخواهند انتقام بگیرند چه موقعی از این بهتر؟»

زری می‌اندیشید که آیا اگر بکنم شجاعت است یا اگر نکنم؟ دوتا پاکت را به زندانی رساندن و آن همه وراجی و احتمالاً التماس کردن و علامت گذاری با انگشت و صبر کردن تا ننه فردوس با کوره سوادش هر دو کاغذ را بخواند و همه این کارها را جلو چشم خانم رئیس کردن که خیال می‌کند او لوش داده، کاری است به حد کافی ترسناک. اما می‌توانست دل بدریا بزند و انجامش بدهد. ولی در این معامله حق به کدام حق‌داری می‌رسید؟ او واسطه می‌شد که گناهکاری ظاهراً معصوم بماند. و معصومی بدنامی آنها را بپذیرد. ضمناً از عزت الدوله نمی‌ترسید. آیا اگر به او جواب رد می‌داد، شجاعت بود؟ آنها از راه او که موفق نمی‌شدند راه دیگری پیش می‌گرفتند و به‌هراین در و آن در زدن که بود، آب‌روی خودشان را با پول می‌خریدند و برای کل عباس هم چندان فرقی نمی‌کرد که در زندان هشتی خانه باشد یا در زندان واقعی... اما با همه اینها چرا او دلال مظلمه بشود؟ کار درست آن بود که ننه فردوس را هدایت کند تا حقیقت را بگوید و از تعبیر و تفسیرهای بعدی عزت الدوله و دیگران هم

تترسد ... اما آیا آنها با پول و نفوذی که داشتند نمی‌توانستند زنک را خرد کنند و واقعاً خانمایش را بر باد بدهند و ننه فردوس بهر جهت شریک جرم که بود، سالها بود که به افتضاح زندگی که آنها برایش فراهم کرده بودند تن داده بود.

صدای عزت‌الدوله رشته فکرش را برید: «زری جان، چقدر سبک و سنگین می‌کنی، اینکه کار مهمی نیست!»  
زری پاکتها و جعبه مرکب را گذاشت جلو عزت‌الدوله و گفت: «نه، نمی‌کنم. عذر می‌خواهم».

عزت‌الدوله حیرت زده پرسید: «نمی‌کنی؟ چرا؟»  
جوابی نداد. عزت‌الدوله بالحنی که با آن بچه‌گول می‌زنند گفت: «اگر جفت گوشواره‌های زمردت را از دختر حاکم پس گرفتم چی؟ آن وقت هم نمی‌کنی؟ سر قضیه اسب پسر ت تا آمدم بجنبم این گرفتاری پیش آمد...»

زری گفت: «دیگر گوشواره‌ها برایم اهمیتی ندارد. بهتر است بگذارید حقیقت روشن شود. خودتان می‌فرمودید، حیف که حمید خان نظام وظیفه نرفته. حالا این خودش یک جور نظام وظیفه».

عمه خانم چنان خندید که سرفه‌اش گرفت. عزت‌الدوله زد بخنده‌ای عصبی و گفت: «ملفتت فرق میان کل‌عباس و حمید نیستی. اگر کل‌عباس محکوم بشود جرمش یک سال تا دو سال حبس است ولی اگر پای ما به میان بیاید از هستی ساقط می‌شویم. آن وقت موضوع قاچاق اسلحه برضد امنیت کشور مطرح می‌شود... حرف آبادی می‌گفت که طبق ماده ۱۷۱ مجازات چنین قاچاقی اعدام است و با دلایل مخففه حبس ابد. و خیلی که کوشش کند می‌تواند با پانزده سال تا ده سال حبس قضیه را فیصله بدهد. کسی که باور نمی‌کند خرج ما زیاد است و برای پول این کار را کرده‌ایم».

اشک به چشمهایش آمد و گفت: «گلیم بخت کی را که بافتند سیاه... این هم دوستان و خواهر خوانده هایت.. موقع سختی همه‌شان تنهات می‌گذارند.» و داد زد: «دده بزم آرا، قطره قلب مرا بیاور.» و ادامه داد: «می‌دانم چرا نمی‌کنی؟ از اول از ما بدت می‌آمد. نمی‌دانم

چه هیزم تری به تو فروخته بودیم . یا شاید حالا پشیمانی که چرا ما اصرار نکردیم و عروس ما نشدی . آدم گدا و این همه ادا ؟ می‌دانم . حالا می‌خواهی انتقام بگیری . با آن شوهر جوشی و دیوانه‌ای که داری حق داری ... همه خلق خدا را باخودش دشمن کرده !»

حمید خان ، با سلام و صلوات ، چاق و شنگول وارد شد . کفشش را روی پله های تخت از پا درآورد و با جوراب روی تخت راه رفت . دست انداختن گریه خاله جان و حالا ماچ نکن کی بکن . زری متوجه بود که عزت الدوله بشتاب اشکهایش را پاک کرد و وقتی چشم پرش به او افتاد خندید و پسر واقعاً از پایش شروع کرد بیوسیدن ... چهار زانو کنار مادر نشست و پرسید : «چه حالی ؟ چه احوالی ؟ چه خبری ؟» خودش را کشید بسمت عمه خانم و سرش را گذاشت روی شانه او و گیسهای بافته‌اش را نوازش کرد . چشمهایش را خمار کرد و به زری دوخت و گفت : «خانم زهرا ، شما هم که ماشاءالله مثل قالی کرمانی هرچه لگد می‌خورید مرغوب‌تر می‌شوید !»

دست خانم فاطمه را در دست گرفت و بوسید و گفت : «خاله‌جان ، چند سال می‌شود همدیگر را ندیده‌ایم ؟»

خانم فاطمه جوابی نداد . يك فنجان چای ریخت جلوش گذاشت . روی حقه و افور را با چاقوی قلمتراش تراشید و سوراخ حقه را بظرافت با سوزن پاک کرد و پرسید : «می‌کشی برایت بچسبانم ؟» حمید خان به دلبری گفت : «از دست فراق تو چه‌ها که نکشیده‌ام . خاله جان !»

و رو بغزری کرد و گفت : «برادر و خواهر نداشتم ، اما در عوض خدا دوتا مادر به من داده بون .»

پك زد ، پکها زد و چانه‌اش گرم شد و شروع کرد به تشخوار خاطرات و از عمه خانم پرسید : «یادت می‌آید تو دامن می‌نشتم و با وجودی که سه چهار سالم بود می‌گفتم : مامانی ، سربالایی ، ممه شیری خورانی ، هم‌هم ... و آن وقت التماس می‌کردم بخوابی و پستان به دهنم بگذاری ؟ به اندازه مادرم دوست داشتم ، از بس دست و دهنم می‌کردی . یادم می‌آید بچه ها سنگ زده بودند به پای کفتر پرتاوسیم و پایش را شکسته

بودند. تو آمده بودی احوالپرسی خواهرت و من کفترم را بغل کرده بودم و به قول مامان جونم اشک می ریختم به پهنای صورتم و می گفتم شمارا بدخدا يك آدمی فکری به حال کفتر بدبخت من بکند. کفترم يك بقوبقوی دردناکی می کرد که از هر ناله ای در این دنیا بدتر بود. تو آمدی و نخود آب انداختی و کوبیدی و با زرده تخم مرغ و مورد قاطی کردی و مثل چسب به پای کفترم بستی و وقتی بسته بندیت تمام شد کفتره يك بقوبقوی آرامی می کرد که نگو».

زری احساس می کرد که دیگر آنجا کاری ندارد. پابه پای می شد که اجازه مرخصی بگیرد، اما مگر حمید ول کن بود. باز رو به عمه پرسید:

«آن شب تو باغ یادت است؟ همه مان دسته جمعی رفته بودیم باغ، و شب ماندیم. مطربها هم درشکه گیرشان نیامد، مجبور شدند بمانند. رختخوابها را که انداختند جا کم آمد. مادرم هر وقت پا می داد بغل آقا جانم را ول نمی کرد بیاید مرا در بغلش بخواباند و هیچکس هم مرا راه نداد. سالک داشتم. هفت تا سالک تو صورتم زده بود و سالک روی دماغم چرك کرده بود و همه می دانستند سالک مری است. مخصوصاً که خرنده باغ پر از پشه و مگس بود و همه می دانستند مگس ناقل سالک است و من مانده بودم معطل که کجا بخوابم و چنان خوابم می آمد که نگو. خیلی هم سرد بود. و تو باوجودی که بجهات تو بغلت خوابیده بود مرا صدا زدی و گفתי خاله، بیا تو هم این طرف من بخواب. و من گریه کرده بودم و تو اشکهایم را پاك کردی و مخصوصاً روی دماغ سالکی ام را بوسیدی. وقتی پرت مرد خودم را نشانت نمی دادم که غصه نخوری. يك روز تو بازار وکیل يك زنی را به قد و قامت تو دیدم و دنبالش افتادم، یواش گفتم خاله جان. آن زن برگشت و سیلی به صورتم زد و گفت: خاله جان و درد بی درمان! خاله جان و...»

بزم آرا را ورندها کرد که شیشه کوچک دوا و استکان پر آب در يك سینی، جلو مادرش گذاشت. پرسید: «مادر جان باز که دوا می خوری؟» و نگاه جویای خود را به زری دوخت. عزت الدوله گفت: «چیزی نیست.



طپش قلبم زیاد شده. رو کرد به زری و پرسید: «خانم زهرا، شبیده‌ام فردا می‌روید زندان، سری به زندانی‌ها می‌زنید؟»

عزت‌الدوله داشت قطره‌ها را می‌شمرد، به‌پانزده که رسید گفت: «اما نه! منظور که ما خواسته بودیم.» و شمارش را از شانزده ادامه داد. حمید اخم کرد و دستپاچه شد. و افور را از کنار منقل برداشت، بستی چپانید و شروع کرد به پک زدن. پرسید: «چرا؟ لابد می‌ترسید. خوب برای شما ترس هم دارد.» و افور را ناشیانه کنار منقل گذاشت، دست گردن عمه انداخت و گفت: «اما خاله جانم سرنترسی دارد. این بار هم روی سالک مرا خواهد بوسید. نه خاله جان؟ قدر مسلم نمی‌خواهی مرا بر سر دار ببینی. حالا هر کس دیگری برود به‌او شک خواهند برد غیر از شما.»

زری کل‌عباس را دید که از نارنجستان گذشت و به سمت تخت پیش آمد و گفت: «یا الله!» و عمه خانم چادر نماز را به سر کشید. کنار تخت ایستاد و حمید را صدا زد و درگوشش چیزی گفت و حمید کفشش را پوشید و سراسیمه براه افتاد. دل زری به‌شور افتاد. نکند بلایی سر بچه‌هاش آمده باشد! از این زن هر چه بگویی برمی‌آید. نکند بچه‌ها را به‌عنوان گروگان جایی پنهان کرده باشد و حالا مادر و پسر صحنه‌ای بی‌افروینند و با او معامله کنند. چرا زودتر به‌صرافت نیفتاده بود؟ اصلاً چرا گذاشت بروند باغ کلانتر؟ و به تلخی اندیشید که پهلوان کچلها همین‌جا بودند. منتها بچه‌ها از تماشاایشان چیزی نمی‌فهمیدند. با صدای لرزانی از عمه خانم پرسید: «دیر شد. چرا بچه‌ها نیامدند؟» حالا حاضر بود به هر کاری رضا بدهد.. اگر بنا بود میان «شجاعت» و «بچه‌ها» یکی را انتخاب کند واضح بود که بچه‌ها را انتخاب می‌کرد. ببله، حمید الآن می‌آید و بازی را شروع می‌کند. عمه، نگاه‌تندی به‌او انداخت و گفت: «دلت شور ترند، پیدایشان می‌شود.» فکر کرد: «صبر می‌کنم. ببخود دلم شور می‌زند. خداییش بود که خدیجه را با آنها فرستادم.» یاد شعری افتاد که یوسف غالباً می‌خواند: «از خیالی بيشان و ترشان...» نه. شعر را خودش اینطور عوض کرده بود، شعری که یوسف می‌خواند این بود:

«از خیالی صلحشان و جنگشان از خیالی نامشان و ننگشان»

حمید بایک زن چهار شانه چادر نماز به سر که رویش را محکم گرفته بود از تخت بالا آمد. خندید و گفت: «مادر، مهمان می‌خواهی؟» زری فوراً زن را شناخت. از این زن باهمین چادر نماز در خانه خودشان پذیرایی کرده بود. بی‌اختیار گفت: «ملک سهراب خان!» و بعد دست روی دهان خودش گذاشت. سهراب نشست و چادر از سرش برداشت. لاغر شده بود و سروبرش خاک‌آلود بود و ریش چند روزه داشت. عزت‌الدوله آن چنان خندید که اشک از گوشه چشمش آمد. سهراب لبخند خسته‌ای زد و رو به زری گفت: «اول رفته خانه‌ما. هیچکس نبود».

سرش را در دست گرفت و گفت: «کاش یوسف خان شهر بود. چه بد کردم گوش به حرفش ندادم».

بزم آرا آفتابه لگن آورد که از درخندگی و زردی به طلایی مانست. حوله کلفت گلداری روی دستش بود و صابون عین یک گلابی بود. صابونی که برای زری در حمام گذاشته بودند شبیه یک سیب بود. برای داشتن چنین خرت و پرت‌هایی بود که خود را به مخاطره می‌انداختند؟ گرچه حضور سهراب در آنجا، آن وقت شب مسئله را طور دیگری مطرح می‌کرد. عزت‌الدوله گفت: «سهراب آب حمام را تازه عوض کرده‌ایم. چرا یکبارگی نمی‌روی حمام؟»

سهراب جواب داد: «شاید تلفن کردند. شاید من اشتباه کرده‌ام و ما را گول نزده‌اند. راه براه از میدان جنگ آمده‌ام. اول رفتم پیش کلنل ... واقعاً که چیلوقوم یزید است. خیال کرده اینجا عربستان است. به دلش بماند که بتواند ادای لورنس عربستان را در بیاورد. راهم نداد. پیغام فرستاد که سرما خورده. آدم هم چله تابستان سرما می‌خورد؟ بعد رفتم پیش زینگر، آن رویاه گفت: «دل مشکولی دارم، نمی‌توانم بپذیرم ترا». خرف خدا بعد از این همه سال که اینجاست هنوز فارسی یاد نگرفته ... اگر گولمان زده باشند زمین را با خون برادران خودمان لاله کاشته‌ایم. هر چند گفت تلفن می‌کنم».

عزت‌الدوله با سر به‌او اشاره کرد و همه متوجه اشاره‌اش شدند. ناچار پرسید: «باهمین چادر نماز پیش آنها رفتی؟»

سهراب گفت: «نه. لباس افسری سروان سوار، محمد کشمیری کرمانی را تن کرده بودم. کارت شناساییش درجیب فرنج بود. اول لختش کردیم و بعد گلوله زدیم تو شاهرگش. ده نفر ریخته بودیم سرش. بعد رفتم خانه میرزا آقای حنا ساب و لباسم را عوض کردم».

صدای بچه‌ها از حیاط بیرونی آمد و زری نفس راحتی کشید و بهشتاب اجازه مرخصی خواست. عزت‌الدوله از خدا خواسته، صدا زد: «فردوس، بیا چادر خواهرم را بیاور... جانماز مرا هم بیاور. دستت طاهر باشد...»

سهراب پرسید: «درشهر از جریان جنگ چیزی نشنیدید؟»

زری جواب داد: «نه، تو روزنامه که چیزی ننوشته بودند».

سهراب گفت: «مگر تو روزنامه گاهی چیزی هم می‌نویسند؟ آنجا شایع بود که نقش سرهنگ و افسرهای دیگر را می‌آورند شهر، و از شان تشییع جنازه رسمی می‌کنند.» و ادامه داد: «اما ما غیر از آرزوهای بزرگ تقصیری نداشتیم. بعد از برخوردیم با این روباه‌های مکار دیدم اگر یک دقیقه دیگر لباس آن ناکام تنم باشد دیوانه می‌شوم».

فردوس بقچه ترمه محتوی چادر سیاه عمه‌خانم و جانماز عزت‌الدوله را آورد. زری متوجه قیافه حمید شد. فردوس که دولا شد و جانماز را جلو عزت‌الدوله گذاشت، چشمهای حمید برق زد و از پا تا سر او سیر کرد. از نگاه خیره او زری متوجه زیبایی پاها و بدن فردوس شد. پاها در جورابهای بدن‌نما واقعاً عین کله قندهای وارونه بودند. چادر نماز حریر آبی روی پیراهن کربدوشین که گل‌های قرمز و برگ‌های سبز داشت می‌لغزید و کنار می‌رفت. برجستگی‌ها و فرو رفتگی‌های بدن آن چنان در جای خود بود که هیچکس باور نمی‌کرد این زن يك شکم سقط جنین کرده و سه شکم زاینده.

اما عمه خانم دست به بقچه نزد. گفت: «خانم فردوس، برای بچه‌ها خوراکی ببر و در حیاط بیرونی نگهشان‌دار تا ما بیاییم. بگو بزم‌آرا هم بیاید بساط و افور را جمع کند».

فردوس از هم‌جای خبر، بشقابهای برده‌تی را از میوه و بیسکویت انباشت. معلوم بود که نمی‌فهمد چرا خانم به او چشم غره می‌رود و خسانم

گوشه حرمی را پس زد و روی قالی تیمم کرد و مقنعه را چند بار پس و پیش کرد تا موهای پازهریش بکلی پنهان شد و مقنعه قرص صورتش را دربر گرفت. اما چه قرص صورتی؟ انگار همین الان گنه گنه خورده بود. باخدا هم سر جنگ داشت. جانماز را به خشونت پهن کرد و نشسته اقامه بست.

ته دل زری شاد بود که باز به هر جهت ایستادگی کرده. کاش یوسف زودتر می آمد. هیچ وقت آنقدر حرف برای گفتن نداشت. تجربه های زندان و دیوانه خانه، گفتنی بود اما نه برای یوسف. غالباً یوسف به او می گفت: «زری، دلم تنگ است چیزی بگو.» و او چقدر مغزش را می کاوید تا خاطره یا تجربه ای شاد و آرام کننده بیابد. مدتها بود که دیگر هیچ حرف و خاطره و تجربه ای از این قبیل نمانده بود که برای یوسف نقل نکرده باشد. خودش می دانست که نقلهایش اخیراً تکراری شده و شوهرش فقط به شنیدن صدایش دل خوش می کند. و حالا زری باز ایستادگی کرده بود.

یقین داشت که عزت الدوله تا مدتی در عرش سیر خواهد کرد و از لج آنها نمازش را تا می تواند طولانی تر خواهد کرد و آنها لحظه ای به احترام نماز او سکوت خواهند کرد، اما حوصله شان سرخواهد رفت و سهراب بزودی به حرف خواهد آمد. اشتیاق برای شنیدن جریان حادثه چنان در جانش انگیخته شده بود که می دانست اگر عزت الدوله خودش بیرونشان نکند تا پایان شرح ماجرا آنجا خواهند ماند. دده آمد و بساط وافور را برد. زری گفت: «سهراب خان از میدان جنگ می گفتی...»

سهراب گفت: «اتفاقاً خودم قصد داشتم تمام جزئیات را برای دوستانم بگویم، تا اگر زدم به کوه و یاغی شدم، یا رفتم و خودم را گم و گور کردم و یا رنگ ایلیم جوشید و از شان انتقام گرفتم و گفتم یا علی غرقش کن من هم رویش، بدانند که چرا یکی از این کارها را کرده ام. کاش من هم مثل کاکایم حرف یوسف خان را شنیده بودم. او خبر داشت. با ملک ماهون دوست است. باهم می نشینند شعر ترجمه می کنند. شعر یک شاعر با جرأتی را که می گویند مصرعها را کوتاه و بلند کرده. سرتکان داد و خواند: «به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را...»

«... اما زینگر به ما قول داد . گفت ایستگاه اول سمیرم . ایستگاه بعدی شیراز و بعد اصفهان و تهران . و ما چه قساوتی کردیم ! خودم بگویم . و برادران ما چه اشتباهاتی کردند . چه جنگ زشتی بود !»  
حمید گفت : «برادر ممکن است ، من خرف باشم ، اما يك كلمه از حرفهای ترا نفهمیدم .»

سهراب گفت : «این مك ماهون خبرنگار جنگی است . تونمی دانی .»  
حمید گفت : «ای بابا ، توهم چقدر سخت می گیری . شکر کن که صحیح و سالم هستی . حالا دیگر آبی است ریخته و سبویی است شکسته ، به عقیده من يك بست تریاك بكش ، همه اینها از یادت می رود . می خواهی بگویم برایت فراهم کنند ؟»

سهراب گفت : «من از آن آدمهایی نیستم که با تریاك رگهای خود را خواب می کنند . اگر بتوانم گناهانم را جبران کنم ، خودم را سر به نیست می کنم . الان به هر کاری حاضرم .»  
حمید به طعنه گفت : «اگر تلفن کردند چه ؟ آن وقت حتی گناه کبیره هم از یاد آدم می رود . مگر نه ؟»

زری اندیشید که : «به عمرش همین يك جمله حرف حساب را زده .»  
سهراب با جمله ای که گفت حرف حمید را تصدیق کرد : «اگر آنها تلفن کردنی بودند تا حالا کرده بودند ، به تو و مادرت که اطمینان دارند .»  
و ادامه داد : «روسها سی تا چهل سرباز ایرانی .. شاید هم بیشتر .. شایع بود در حدود پنج لشکر خواسته بودند برای خدمات پشت جبهه . یعنی برای تدارکات . سربازهایی فقط با تفنگ که نگهبان انبارهای مهمات و جاده ها باشند و به حمل و نقل و تخلیه كمك کنند و یا مأمور بتری کردن بیمارها و مریضخانه های صحرائی باشند . واضح است که طرفشان ، هر چند فعلا متفق آنهاست ، نمی خواهد به قول یوسف خان يك هسته كمونیستی در ایران از پیش آماده باشد . تقی کردند که قشون ایران ، تعلیمات درستی ندیده .. حتی از پس يك عده اشرار محلی بر نمی آید و با این جنگ عملا به آنها ثابت شد .»

عنه پرسید : «اگر می دانستید اینطور است چرا با مردم هموطن خود جنگ کردید ؟»

حمید خندید: «خاله جان، اینها کشته و مرده جنگند. برایشان جنگ همان لذت شکار را دارد.» اما من به آزار مورچه‌ای هم راضی نیستم. آن شکار روباه یادت است سهراب؟ چقدر خوشحال شدم که روباه سرت را کلاه گذاشت و تو نتوانستی تیر در کنی. با وجودی که من گوشه‌ایم را گرفته بودم اما از لگدی که تفنگ به ترقوه آدم می‌زند دلم بهم می‌خورد. سهراب بی‌توجه به حمید، رو به عمه گفت: «اینها شایعات بود. حقیقتش را حالا می‌فهمم. حالا که سر راه شنبدم یک ناظر روسی برای بازدید، به گردنه خونگام آمده. اما خودشان به ما می‌گفتند تاجهایتان را آماده کنید، شما جانشین هخامنشیانید. اسلحه را هر طور بود به ما می‌رساندند. دوبرتبه با قرار قبلی که با خودشان گذاشته بودیم، غارتشان کردیم. تفنگ و فشنگ در یک ماشین شخصی گذارده بودند و به اسم پول خرد از خوزستان برای بانگ شاهی اصفهان از دامنه کوههای بختیاری می‌بردند. عین همین کار را در جنگ اول کرده بودند منتها آن بار با قاطر، نه با ماشین شخصی. مطابق دستور خودشان شبخون زدیم و راننده و مأمورشان را کت بسته بردیم و کنار جاره رها کردیم. راننده منتظرمان بود، برایمان چراغ می‌زد اما ماشین را هم ضبط کردیم.»

زری گفت: «ولی من شنیده‌ام یک رئیس بانگ را واقعاً کشتید و پول بانگ را غارت کردید. این همان مورد بود؟»

سهراب گفت: «نه، آن مورد دیگری است. خوب، به هر جهت آدم برای چنین کارهایی به پول هم احتیاج دارد. دوستان هم کمک کردند. حمید و دیگران به ما اسلحه رساندند..» و رو به حمید افزود: «حمید جان این فشنگهای آخری چقدر بدرمان خورد، هر چند خیلی گران حساب کرده بودی... و رولورها.. چقدر وزنشان در آفتاب زیاد می‌شود.»

معلوم بود عزت الدوله نمازش را سلام داده. گفت: «چه لازم کرده جلو غریبه‌ها این حرفها را بزنی؟» مکثی کرد و ادامه داد: «بسلامتی شما ما هم بدام افتادیم. فته فردوس ما را هم گرفته‌اند. این روزها، دریغ از دوستی خواهر به خواهر.. دیگر آدم به تخم چشمش هم نباید اعتماد بکند.»

سهراب پرسید: «ننه فردوس کیست؟ مادر همین دختر خوشگلی که خدمت می کند؟»

حمید گفت: «دل تراهم به همین زودی برد؟ وقتی من به مامان جونم می گفتم، مامان جون، این زن از خودش جرقه پخش می کند و جرقه اش دل آدم را گرگر می سوزاند باورش نمی شد.»

عزت الدوله استغفراللهی گفت و هر دو دست را به گوش برد. لابد نماز عشايش را هنوز نخوانده بود یا بدهیهای سابق را به خدا می پرداخت. سهراب ناگهان به صرافت افتاد: «زن میرزا آقای حنا ساب می گفت که دلاله شما بدام افتاده، اما نمی دانستم اسمش ننه فردوس است. گفت که شوهر خودش هم در رفته. باید پیش از هر تصمیمی، زن و بچه های میرزا آقا را بفرستیم پیشش. حمید تو فردا صبح اول وقت، یا همین شبانه برو پیش زینگر و به او بگو: برای اجرای نقشه های شما بود که ما بدام افتادیم. از قول من هم بگو تا بیست و چهار ساعت وقت دارند، بمن جواب بدهند. اگر رو نشان ندادند می دانم شیئه عمرشان کجاست. خدا شاهد است باچند تا از جان گذشته مثل خودم می روم و ... ما همه این کارها را کردیم تا نگذاریم لوله های شان يك پشت ناخن خراش بردارد.»

زری خوب حالش شده بود. اگر آدم گناه کرد و موفق شد، آن گناه به عقیده خودش و دیگران گناه نیست ولی اگر موفق نشد، آن وقت گناه گناه است و باید جبرانش کرد، و خواست اندیشه خود را بر زبان بیاورد. اما کی به حرف او گوش می داد؟ حمید که در این دنیا غیر از زن و ویسکی و کفتر، اندیشه ای نداشت؟ یا سهراب که جاه طلبی چشم و گوشش را بسته بود؟ یا عزت الدوله که با خدا کلنجار می رفت؟ یا عمه که فعلا مهاجرت به کربلا و ترك اعتیاد ورد زبانش بود؟ مادرانه راهنمایی کرد: «سهراب خان، حالا هم دیر نشده .. از همین حالا، مثل ملک رستم خان بروید با یوسف همکاری کنید.»

سهراب جواب داد: «هر کس خوئی دارد. او خاکی است و من بادی. من اهل صبر کردن و امید بستن به آینده خیلی دور نیستم. می خواهم همین حالا آینده را به جنگ بیاورم. می خواهم مرگم، مثل سرهنگ با گلوله و تبر باشد نه تو رخت خواب. می خواهم آخرین کسی باشم که از برج

در می‌آیم . آن هم نه با پای خودم . می‌خواهم بکشاندم بیرون و با گلوله بزنند تو شاه‌رگم و با تیر تکه تکه‌ام کنند . می‌خواهم قاتلانم را بربرنگاه کنم ، تا آنها به من حسد ببرند . از بی‌اعتنائیم نسبت به مرگ و زندگی حیرت کنند .»

حمید گفت : « باز رنگ ایلی‌اش جوشید .»

زری گفت : « از بهجگی سر تترسی داشتید . شاعر هم بودید . یادم می‌آید برای زن اولتان ... »

سهراب کلام زری را قطع کرد و گفت : « و حالا هم شاعر تترس لازم است . » و رو به حمید پرسید : « نمی‌دانم از شهرضا ، از جهت جنوب غربی به سمیرم رفته‌ای ؟ »

حمید جواب داد : « نه . اما اگر یادت باشد ، يك بار با هم ازداننه شمال غربی دنا به سمیرم رفتیم . می‌رفتیم عروسی پسر اسفندیارخان کشکولی . یادم است که سرچشمه سمیرم توقف کردیم . و يك دختر واقعاً مثل ماه شب چهارده ، از کوزه‌اش به‌راندن آب داد و با همان کوزه آب در رادیاتور ماشین ریخت . لامصب چهجوری راه می‌رفت . خدنگ مثل سرو ، خرامان مثل کیک ، به زمین منت می‌گذاشت که این منم که با پاهای لطیفم ترا سرفراز می‌کنم .»

سهراب گفت : « حالا موقع این جور یادآوری‌هاست ؟ »

حمید گفت : « همیشه موقع این جور یادآوری‌هاست . » آهی کشید و رو به عمه گفت : « خاله جان ، بدکردی فردوس را فرستادی پی قوطی بگیر و بنشان . صدایش کن . تو صدایش کن . دلم برای يك گیلان جین با آب لیمو لك زده . » و رو به سهراب کرد و گفت : « می‌دانی داداش ، این آرزو های تو و قبیللات غیر از دردسر و آدمکشی نتیجه‌ای ندارد . خودم هرکاری می‌کنم برای پول است تا با آن چیزهای قشنگ و لذیذ دنیا را داشته باشم . زن . شراب . فاستونی میداین منچتر .»

سهراب دست گذاشت روی زانوی حمید و گفت : « يك دقیقه صبر کن . مثل اینکه تلفن زنگ می‌زند . » و یا شد . واقعاً صدای زنگ تلفن می‌آمد . کسی گوشی را برداشت ، چرا که صدای زنگ قطع شد و فردوس به حیا آمد و همگی به او چشم دوختند . سهراب ایستاده بود . فردوس



گفت: «زهر را خانم، خسرو خان می گوید شام می آید یا ما شام بخوریم؟»  
 زری جواب داد: «الآن» و رو به عمه کرد: «می فرمایید برویم».  
 سهراب روی لبه تخت نشست و گفت: «این دفعه نخواهم گذاشت  
 روباههای واقعی سرم بگذارند». حمید گفت: «آدم منی کن از  
 جوی تا نمی شود».

عزت الدوله داد زد: «فردوس چادر خواهرم را بیاور. مگر  
 کری؟» از این واضح تر دست پسرشان کند؟ و چادر عمه در بقیچه جلو  
 رویش بود.

حمید گفت: «اول شب است. کجا می روید. می دانم از پس  
 از کشت و کشتار حرف زد دلتان گرفت. بگذارید قضیه شکار روباهش  
 را برایتان بگویم، دلتان باز می شود».

زری رویش نشد بگوید این قضیه را چندین بار از خود ملك  
 سهراب شنیده. و تحمل کرد تا حمید با آب و تاب تعریف کند.

آنها می خواسته اند به حبله، روباهی را که هر شب به مرغانی  
 حمید می زده، بدام بیاورند. اما روباه از آنها رندتر بوده. يك شب برفی  
 آنها يك مرغ کشته روی يك تل برفی می گذارند تا روباه کسه به سراغ  
 مرغ آمد ملك سهراب با تیر بزنندش. اما روباه مستقیماً به سراغ مرغ  
 نمی رود. يك نقب می زند رو به تل برفی و مرغ را از زیر تل برمی دارد  
 و در می رود. البته آنها بعد که می بینند نه مرغی در کارست و نه روباهی،  
 متوجه این حبله می شوند.

زری در راه تا به خانه برسند، همایش در این فکر بود که چرا  
 به اصرار این قصه را تعریف کرد؟ آیا می خواست به سهراب یادآوری کند  
 که تو از پس روباهها بر نمی آیی؟ و اندیشید: «خودش را به سادگی  
 می زند اما از آن مرد رنده است!»

\*

به خانه که رسیدند تا شام بیاورند، زری پیچ رادیو را باز کرد،  
 اما هر چه کوشید نتوانست موج برنامه فارسی رادیو برلین را گیر بیاورد.  
 رادیو را همین آخریها خریده بودند و چون در تالار جا داده بودند به علت

گرما ، کمتر کسی به سراغش می‌رفت و به‌علاوه از بس سنگین بود نمی‌شد مدام به این طرف و آن طرف کشیدش . یوسف که شهر بود بی‌توجه به گرما در همین ساعت به‌تالار می‌رفت و آنقدر به‌رادیو ور می‌رفت و صدا های گوشخراش را از جا و بیجا در می‌آورد که آدم سرسام می‌گرفت ، تا عاقبت موج برنامه رادیو برلین را گیر می‌آورد و به‌صدای مردی که از صمیم قلب دشنام می‌داد گوش می‌کرد . آن مرد همه کله‌گنده‌ها را جهود خطاب می‌کرد و به‌قول یوسف همچنین نفرینشان می‌کرد که انگار شخصاً با آنها پدرکستگی داشت . و صبح‌ها برنامه شیرخدا را می‌گرفت و از شاهنامه خوانیش تعریف می‌کرد . زری جمعه‌هایی که یوسف ده بود ، سعی می‌کرد دوقلوها را با قصه های صبحی مشغول کند ، هر چند آنها پر جنب و جوش‌تر از این بودند که مثل بچه آدم بشینند و نیم ساعت تمام حواسشان را جمع کنند .

بعد از شام اخبار ایران و جهان را گرفت . در برنامه اخبار هیچ اشاره‌ای به هیچ حادثه‌ای در جنوب نبود . رفت سر وقت روزنامه های محلی . مهمترین خبرهای داخلی ، اعلانهای مجالس ترحیم بود . سه سراغ روزنامه هایی رفت که از تهران برایشان می‌رسید و جمعشان می‌کرد و دو هفته یک‌بار برای خانم فتوحی به‌دیوانخانه می‌برد .

روزنامه اول را باز کرد : «وزارت خواربار منحل می‌شود.» ، «کوپن قند و شکر .. از این پس کوپن قند و شکر به‌قرار زیرتعیین می‌گردد. سیصد گرم قند . چهارصد گرم شکر .»

در روزنامه دوم تنها خبری که می‌توانست ربطی به وقایع مورد علاقه‌اش داشته باشد این بود : «جمعیت فارس از فارسبان هقیم تهران تشکیل می‌گردد .»

و بعد : «توقیف مرد امروز» و از این‌جور خبرها که به‌نظر زری عادی می‌آمد . اما او ول‌کن نبود و هر روز دنبال خبرها می‌گشت تاچند روز بعد در یک روزنامه تازه درآمده در صفحه سوم به‌خبر زیربرخورد : «تقویت پادگان آباده و سمیرم» و متن خبر را چنین خواند :

«به قرار اطلاع واصله اشارار بویراحمدی و قشقایی ، کامیونهای حامل آذوقه و مهمات و البسه را که از جانب لشکر برای تقویت پادگان سمیرم گسیل شده بود مورد چپاول قرار داده‌اند . و روز هشتم تیر به پادگان سمیرم حمله نموده و گروهی از افسران و سربازان را شهید نموده‌اند . اینک موضوع در تهران مورد مطالعه است و در نظر است پادگان آباده و سمیرم تقویت گردد . »

کلو از مریضخانه که آمد ضعیف‌تر از آن بود که زری نذرش را ادا کند ، و به ده بفرستدش . سرش را تراشیده بودند و یک صلیب می به گردنش آویخته بودند . چشمهایش در چشمخانه می‌دوید و وقتی می‌ایستاد سرش روی گردن تلو تلو می‌خورد و پاهایش می‌لرزید . زودتر از موقع مرخصش کرده بودند . زری دستور داد بگیرد بخوابد .

کلو از مرد ریشداری بالباس سر تا پا سیاه حرف می‌زد که همیشه کتابی دستش بوده و طلسمی هم نظیر طلسمی که به کلو داده ، به گردنش آویخته بوده . منتها زنجیر طلسم او خیلی دراز بوده . صبح روزی که آن آدم هندی همسایه کلو جان می‌کنده پیدایش شده . از کنار تخت کلو گذشته و رفته . بعد کلو صدای وردش را شنیده . بلند بلند ورد خوانده بوده . کلو نه زبان آن مرد ریشدار را وقتی ورد می‌خوانده ، می‌فهمیده و نه زبان آن آدم هندی را . راستش آنجا هیچکس زبان هیچکس را نمی‌فهمیده . نه ، خدایا . فقط آن پیر زن دندان گرازی و آن مرد ریشدار وقتی ورد نمی‌خوانده زبان ما سرشان می‌شده .

آن مرد هندی یک شب با پای خودش آمده بوده ، سراغ کلو و کلو را ماچ کرده بوده و همچنین گریه می‌کرده که انگار کلو پسرش است و هی می‌گفته: ساندرا ! کیتو ! کیتو ! اصلاً آن آدم هندی ورد زبانش کیتو ! ساندرا ! بوده . یا شاید خیال می‌کرده اسم کلو کیتو یا ساندراست . همان

شب آخر که خور خور می کرده. کلو رفته بوده بالای سرش. عین پدر کلو چانه می انداخته و چشمهایش را درانیده بوده.

اما آن مرد سیاهپوش مثل اینکه خانه اش همانجا بوده، چونکه هر روز پیدایش می شده. اول کلو خیال کرده که حضرت ابوالفضل است که آمده آنها را شفا بدهد. اما وقتی فهمیده همسایه هندیش مرده، یقین کرده که آن مرد سیاهپوش حضرت ابوالفضل نیست. بهر جهت همان مرد که طلسم به گردن کلو کرده بوده گفته بوده باید هر روز صبح طلسم را مچ کند و باید بده برود و عمویش را بیاورد تا يك طلسم هم به عموی کلو بدهد.

همان مرد از کتابی که دستش بوده سه بار برای کلو قصه خوانده بوده. کلو فقط از يك قصه خوشش آمده بوده. قصه آن پسری که چوپان بوده. آن پسری هم می زده. آن پسر دوست پسر پادشاه بوده و يك غول را باتیر و کمان و قلوو سنگ کشته، مرد سیاهپوش هی می گفته عیسی همه جا هست و با خون خودش گناه همه را خریده. بعد دست کلو را گرفته بوده و برده بوده به خانه عیسی. تو يك اتاق بزرگ بزرگ که تاریک هم بوده و کلو وهم برش داشته بوده. اما هرچه کلو، دنبال عیسی گشته، پیدایش نکرده بوده. آن مرد سیاهپوش عکس صاحبخانه را به او نشان داده بوده. عکس ننه صاحبخانه را هم نشان داده بوده. يك زنی که بچه بغلش بوده و آن زن شبیه «گل دوستی» زن عموی کلو بوده.

کلو خیلی دلش می خواسته عیسی را پیدا کند. اما وقتی از حرفهای آن مرد سیاهپوش فهمیده بوده که عیسی چوپان است و دنبال بره های گمشده می گردد یقین کرده بوده که عیسی رفته صحرا و حالا کو تا آن زبان بسته ها را پیدا کند؟

✱

صبح زود روز چهارشنبه یوسف از ده برگشت. کی راه افتاده بود که صبح به آن زودی رسیده بود؟ وقتی در می زد حتی به خیال زری نمی رسید که شوهرش باشد. کارت عبور شب را همین آخریها، پس از دوندگی زیاد گرفته بود و چه زود از آن استفاده کرده بود. زری تازه پشه بند را بالا زده بود که بیرون بیاید. به پیشواز شوهرش رفت که یکتا

پیراهن از مادیان پیاده شد. اما تنها نبود. مرد دیگری با چشمهای بسته روی اسب قزل نشسته بود. چشمهایش را مالید و به مرد نگاه کرد. مرد کت یوسف را روی بدن لختش پوشیده بود. انگار مرد مرده بود، چرا که روی اسب با طناب بسته بودندش. غلام و یوسف کمک کردند و طناب را باز کردند و مرد را آهسته زمین گذاشتند. مرد نمرده بود، چرا که چشمهایش را باز کرد که نگاه کند اما معلوم بود که نمی بیند. خون روی شقیقه راستش دلمه بسته بود. و ریشهای تتراشیده اش خاک آلود بود و زیر شلواریش جا بجا لکه های کدر قرمز داشت. مرد دست گذاشت روی شکم لختش. یوسف پرسید: «حمام گرم است؟» زری جواب داد که: «نه، ولی گرمش می کنیم.»

تا غلام مرد را به حمام ببرد، یوسف زخمهایش را سرینه حمام واری کرد و با آب گرم و صابون شست و روی زخمها تنطوریذ زد. زخمها سطحی بود، اما تمام این مدت چشمهای مرد بسته بود.

در ایوان پشت عمارت سر صبحانه که نشستند یوسف توضیح داد: «سحر که راه افتادیم، لب جوی آب دم دروازه زرقان پیدایش کردیم. همینطور لخت بایک زیر شلواری و جوراب پاره به پا، افتاده بود. اولش خیال کردیم حیوانی، چیزی است، چراغ که انداختم دیدم آدم است. به نظرم دزدی، چیزی لختش کرده. پیاده شدم. چه التماسهایی می کرد که به شهر برسانمش... گفت می خواستم بیایم باغ شما.. دیگر پاهایم یاری نکرد. همینجا افتادم. گفتم حالا هم با سید محمد برو.. ترك اسب می نشاند و می بردت باغ. حالت که بهتر شد می آوردت شهر. التماس کرد آی التماس کرد که بیاورمش شهر... گفت: خودت خواهی فهمید چقدر لازم است مرا به شهر ببری، گفت: اگر شهر رفتنی نیستم همانجا ولش کنم کس دیگری به شهر برساندش. من هم که امروز چند نفر مهمان از صبح دعوت کرده ام، گفتم خوب می برمت شهر. اولش پا به پای من تاخت می کرد.. با جگه که رسیدیم زه زد، دیگر نمی توانست حتی دهنه اسب را بگیرد. با طناب بستمش روی اسب. به نظرم یا خیلی خسته است یا خیلی ترسیده. این روزها از اینجور صحنه ها زیاد خواهیم دید. همه اش از

کامیونی حرف می‌زد که آتش گرفته . شاید شوfer کامیونی ، چیزی است .»

کلو آمد و دست ارباب را بوسید . بنظر می‌آمد که هنوز پاهایش نا ندارد و زری می‌اندیشید نکند بیفتد. یوسف دستی نا آشنا و شتابزده به سرش کشید و زری توضیح داد : «این کلوست . از دست عزرائیل گریخته .» کلو که رفت ، یوسف گفت : «واقعاً اول نشناختمش . چقدر تکیده شده . حدس می‌زدم که این بچه هم تب محرقه بگیرد . از کوار قاصد داشتم . خبر آورد که تمام خانواده اش گرفته اند . تو راست می‌گفتی زری ، چوپانمان هم تیفوس داشته . تیفوس تمام دهات آن حوالی را گرفته . در این هوای گرم ... قاصد می‌گفت : انگار مردم ده ، ده را گذاشته اند و رفته اند . اما نرفته اند به هر خانه ای که سر می‌زنی می‌بینی رختخوابها پهن است و اهل ده خوابیده اند . با همه کاری که دارم ، باید دوا و دکتر برایشان تهیه کنم .»

عمه خانم گفت : «مشکل می‌بینم ، دکتر پیدا کنی .»  
یوسف گفت : «یکی از شاگردهای دکتر عبدالله خان را می — فرستم .»

و رو به زری گفت : «پاشو جانم ، بچه ها را بیدار کن . می‌خواهم بینمشان . روزنامه های این دو هفته را هم بیاور بخوانم .»  
زری بلند شد تا برود و یوسف افزود : «زری ، امروز چند تا مهمان داریم . وقتی آمدند نگذار هیچکس مزاحمان بشود . بگو در باغ را هم باز بگذارند . با ماشین می‌آیند .»

از آبدار خانه که می‌گذشت به غلام برخورد که يك بشقاب پسته و فندق تازه دستش بود . انگار به پوسته سبز پسته ها سرخاب مالیده بودند و فندقهای تازه شبهه گلهای مصنوعی بودند که از برگهای ریزه بریده شده باشند . غلام گفت : «تو خورجین مادیان بود .»

زری از همان نظر اول ، دانسته بود که یوسف دل مشغول است و گر نه محال بود از ده بیاید و نوبری برای زنش نیاورد . نوبری که وقتی با دست خودش به او می‌داد، انگار همه ده را با عطرها و خرمنها و چشمه های عاشقان و باغستانهایش به او بخشیده .

دلش پر می‌زد که شوهرش از او بخواهد چیزی بگوید تا او آن همه حرف را که نخبیره کرده بود، بزند. متوجه شد که یوسف قسمتهایی از روزنامه را می‌چیند و کنار می‌گذارد. می‌دانست به هر جهت چشمش به خبر «تقویت پادگان آباده و سمیرم» خواهد افتاد و بخدا کند آن وقت توضیحی بخواهد. یوسف آن خبر را دید و برید و کنار گذاشت و توضیحی هم نخواست.

به دستور یوسف، غلام مینا و مرجان را برترك مادیان نشانید و خودش هم پشتشان سوار شد و با خسرو، سوار بر سحر، رو به باغهای مجد وردی بگردش رفتند. یوسف اصرار داشت کلو را هم ببرند اما خسرو نمی‌خواست دو ترکه سوار سحر بشوند و کلو هم نا نداشت پیاده برود. بنا شد برود در طویله جای غلام بخوابد و تا صدایش نزنند از طویله در نیاید. خدیجه آنقدر کار داشت که از خدا می‌خواست پایش را از آشپزخانه بیرون نگذارد و جور خدمت مهمانها را خود خانم بکشد. عمه به حوضخانه رفت تا بقیه دینارهای طلا را در کت آخر جا بدهد و دور آنها را شلال بکند. و مرد غریب در آبدارخانه مثل سنگ خوابیده بود، یوسف گاه خودش می‌رفت و به صدای تنفس او گوش می‌داد و گاه زنش را می‌فرستاد. به زری سپرده بود که اگر بیدار شد و غذایی چیزی خواست به او بدهد و بپوشاندش و روانه اش کند. نفس کشیدن مرد، عین يك آدم سالم مرتب بود، فقط در خواب اخم کرده بود و دستش را روی لیش گذاشته بود.

یوسف نگران در باغ قدم می‌زد و بهر صدایی چشم به در باغ می‌دوخت. عاقبت ماشین سبزی با چراغهای روشن تو آمد. معلوم بود راننده یادش رفته است چراغها را خاموش کند و گر نه آفتاب زودتر از مهمانها رسیده بود و شانه درختها را بوسیدن گرفته بود.

ماشین به خرن جلو عمارت که رسید کنار حوض ایستاد. راننده پیاده شد و چشمش که به چراغهای روشن ماشین افتاد برگشت و خاموشان کرد. راننده را شناخت. مجید خان یکی از هم قسمهای شوهرش بود که تصمیم داشتند نان شهر را در اختیار بگیرند. سر نشینهای دیگر، يك مرد و دو زن با چادرهای سیاه بودند. مرد را از شباهتی که با خواهرش داشت شناخت. فتوحی بود و زنها را وقتی پیاده شدند و سلام کردند شناخت.



ملك رستم و ملك سهراب ، كه روز بروز ، حجاب را تيره تر مي كردند .  
 قراين نشان مي داد كه كار مهمي در پيش دارند . اما چاي كه مي برد  
 صدای داد و فریادشان را شنید و وارد تالار كه شد دریافت كه به این زودیاها  
 به موافقت نخواهند رسید . ابتدا هر پنج نفرشان يك لحظه سكوت كردند و  
 متفكر چاي برداشتند و تشكر هم نكردند . سهراب و رستم چادر های  
 سپاهشان را گلوله كرده بودند و جلو پاهایشان انداخته بودند . چادرها را  
 برداشت و با تائي تا كرد و همه اين مدت گوش به حرفهای آنها داشت .  
 چادرها را روی يك نيمكت خالی گذاشت . سهراب مي گفت : « خانم زهرا  
 شاهدند . مي دانند آن شب چه حالی داشتم . آن قصايي براي كايوسي شده .  
 حالا حاضر به هر كاري هستم . باخون خودم خونبها مي دهم . كافي نيست ؟  
 حاضرم باروت فرو بدهم و خودم را با بنزين پای يكي از دگلهای نفتشان  
 آتش بزنم . از مرگ خودم نمي ترسم . از اينكه نقشه مان عملي نشود ،  
 مي ترسم . يوسف خان تو نقشه درستي طرح كن كه لااقل صدي سي احتمال  
 موفقيت داشته باشد ... »

يوسف رو به زري گفت : « زري ، سري به مهمان غريب ما بزن .  
 مي زني ؟ »

مي دانست كه محترمانه عذرش را خواسته اند . هر چند خيلي دلش  
 مي خواست بماند . پشت در گوش ايستاد . صدای السهراب التماس آميز شده  
 بود : « عمويم هنوز اميدوار است . حتي حاضرم عمويم را گول بزنم و از  
 او لااقل دوست تفنگ بگيرم .. اما فتوحی تو به من توهين كردی .. در  
 حالی كه سر خودت به آخور ديگران بند است . و گر نه ، به تو چه كه فكر  
 فتح استالينگراد باشی و دلت شور رسيدن يا نرسيدن اسلحه به آنها را بزند ؟ »  
 واقعاً با شك بر وسه تايجه چشم انتظار ، چه كاری از او برمي آمد  
 كه بگوش بيايست يا نايستد ؟ هنوز يك ساعت نگذشته ، دلش شور بچه ها را  
 مي زد كه نكند از ماديان پرت شده باشند . نكند در اين روز پر آفتاب  
 گرما زده شوند . هر چند مي دانست كوچه باغهای مسجد وردی پر از  
 سايه است .

قليان را كه براي يوسف آماده مي كرد مي انديشيد كه ترسو يا  
 شجاع ، با شيوه زندگي و با تربيتي كه او را براي چنين زندگي اي آماده

ساخته، محال است بتواند دست به کاری بزند که نتیجه‌اش بهم خوردن وضع موجود باشد. آدم برای کارهایی که بوی خطر از آنها می‌آید باید، آمادگی روحی و جسمی داشته باشد و آمادگی او درست برخلاف جهت هر گونه خطری بود. می‌دانست نه جرأتش را دارد و نه طاقتش را. اگر این همه وابستهٔ بچه‌ها و شوهرش نبود، باز حرفی. نوبرها و لمسها و گفتگوها و چشم در چشم دوختنها از يك طرف و شاهد شگفتیها بودن از طرف دیگر... و چنین آدمی نمی‌تواند دل به‌دريا بزند. درست است که مثل چرخ چاه هر روزی عین روز دیگر، یکنواخت چرخیده بود، درست است که هر صبح ناشام، چرخ زندگی را مثل حسین کازرونی با پاگردانیده بود و با دستهای آزادش برای خودش هیچ کاری نکرده بود... کجا خوانده بود که «دست، وسیلهٔ وسیله هاست» اما لبخند و نگاه و گفتار و لمس و بوی آدمی که دوست می‌داشت، پاداش او بود. هر دندانی که بچه‌هایش درآورده بودند، هر جعد تازه‌ای که بر موهایشان می‌دید، صداهایی که اول عین گنجشک و کمتر از خودشان در می‌آوردند و بعد به کلمات می‌انجامید و کلمات را که درست و نادرست قطار می‌کردند، و اولین جمله را که می‌ساختند، خوابیدنشان که انگار فرشته خوابیده، پوست نرمشان که انگار آدم به‌رگ نسترین دست می‌زند. نه. واقعاً کاری از او ساخته نبود. تنها شجاعتی که می‌توانست بکند این بود که جلو شجاعت دیگران را نگیرد و بگذارد آنها با دست و فکر آزادشان.. با وسیلهٔ وسیله‌هایشان کاری بکنند.

کاش دنیا دست زنها بود، زنها که زائیده‌اند یعنی خلق کرده‌اند و قدر مخلوق خودشان را می‌دانند. قدر تحمل و حوصله و یکنواختی و برای خود هیچ کاری نتوانستن را. شاید مردها چون هیچوقت عملاً خالق نبوده‌اند، آنقدر خود را به آب و آتش می‌زنند تا چیزی بیافرینند. اگر دنیا دست زنها بود، جنگ کجا بود؟

و حالا اگر نعمتهایی را که تو داری از تو گرفتند، آن وقت چه؟ یادش افتاد به‌روزی که خان‌کا کا تازه ماشین خریده بود. هنوز جنگی در کار نبود و میان برادرها هم نزاعی نیفتاده بود و اگر خان‌کا کا گاه گداری، نفی می‌زد به‌شیوهٔ ملکداری یوسف و اینکه به‌دهاتیها رو می‌دهد،

بود. باماشین خان کاکا رفتند شکار. خسرو هم بود. راننده ندانسته به بیچه آهویی زد و بیچه آهو مجالهای شد از گوشت و استخوان. ایستادند و مجالۀ گوشت و استخوان را کنار جاده گذاشتند. مادرش سر رسید و يك بیچه آهویی دیگر دنبالش بود. چند بار دور بیچه اش گشت و گشت و بعد خودش را به ماشین زد. زبان بسته نمی دانست آهن است. خودش را به خان کاکا و یوسف و زری می زد و گیج شده بود و پاهاى بلندتر از دستهای می لغزید و چشمهای درشت سورمه کشیده اش را که همه اش مردمک بود، می دوخت به يك يك آنها. انگار می پرسید چرا؟ چرا؟ خان کاکا گریه اش گرفت. شکار با پای خودش پیش آنها آمده بود. اما آنها برگشتند.

آتشیهای افروخته را سر قلیان گذاشت و پکی زد و پیش از اینکه قلیان را به تالار ببرد سری به مرد غریب زد که در خواب هق هق می کرد. خواست بیدارش کند. اما منصرف شد. مرد بیگانه ورزشکار می نمود.

معلوم بود که دعوا هنوز ادامه دارد. تو نرفته صدای سهراب را می شنید: «حالا که سر نخ دستم آمده و می دانم که انگشت را کجا باید بگذارم چرا تو جلو کمک دیگران را می گیری؟ تو می گویی من جاه طلبم و آدم خطرناکی هستم و وای به روزی که به جایی برسم...»

قلیان را جلو شوهرش گذاشت. هوای تالار با درهای بسته، گرم بود و می دید که عرق برپیشانی و روی بینی همه شان نشسته. و دید که مجید کتشی را در آورده و دکمه یقه پیراهنش را باز کرده. سر گنجه رفت و باد بزن در آورد و آنها را روی میز وسط تالار گذاشت. بعد بشقابهای بردستی و کارد و چنگال از گنجه در آورد و روی میز چید. آنقدر آهسته که کوچکترین صدایی برنیامد. سهراب می گفت:

«خطر این کار منحصرأ متوجه من است. خودم می دانم که فاصله میان مرگ و زندگیم يك قدم بیشتر نخواهد بود. اگر این کار را نکنم کابوس آن واقعه دیوانه ام خواهد کرد... می گویی نفس این کار خودش يك نوع نمایش است... مرد! من خودم با پای خودم به پیشواز مرگ می روم.» دست به چشمهایش برد و ناگهان گریست. زری حیرت زده به او نگاه کرد و يك بادبزن برداشت و گذاشت روی دامنش. سهراب فوراً

برخود مسلط شد و به‌روی زری خندید و گفت: «آن وقت هر پنجشنبه، باید منتظر شما باشم تا برایم نان و خرما و سیگار بیاورید.» و رو به‌همه ادامه داد: «خانم زهرا مثل خواهر خودم است. نقشه‌هایم را پیش از اینکه به‌شما بگویم، پیش او فاش کردم. افسوس که غیر از او و خواهر شوهرش آدم‌های ناباب هم شنیدند. اما دیگر آب از سر من گذشته. اگر شما هم کمک نکنید این کار را خواهم کرد. فقط برادرم باید تفنگچی به‌من بدهد و یوسف خان هم آذوقه به ما برساند. خودم سی نفر آدم مطمئن و از جان گذشته دارم.»

عجیب بود. زری دوتا هندوانه پاره کرد و هردو زرد رنگ و کال از آب درآمد. نارسای هندوانه‌ها را به‌فال بد گرفت. هندوانه سوم بد نبود. خواست دور کپه‌ها را کنگره کنگره ببرد. اندیشید که کی حالا کنگره‌های هندوانه را خواهد دید؟

تو رفت و قاب محتوی هندوانه را روی میز، کنار نقشه ایرانی گذاشت که آنها روی میز پهن کرده بودند. همه‌شان خم شده بودند و به نقشه نگاه می‌کردند و ملک سهراب انگشت بر نقطه‌ای روی نقشه گذاشته بود و توضیح می‌داد که: اگر به «یاسوج» برسیم تا «بشت» راهی نیست. آن وقت می‌رویم به گنج‌ساران..

یوسف گفت: «تا آدم‌های آنجا را با خود یار کنیم، خیلی طول می‌کشد، اما چاره‌ای نیست و تازه این قدم اول است... آقای فتوحی باید خرابکارهای داخلی...»

و رو به‌زری گفت: «خانم، اینقدر سروصدا نکن.»

و زری گفت: «چشم» و فهمید که باید برود.

وقتی که می‌رفت صدای مجید را شنید: «گمان نمی‌کنم ستاد زحمتکشانت پای چنین کاری راضی بگذارد. اگر خودت موافقی حرفی.» به‌دستور یوسف سفره ناهار را روی میز تالار چید. دیگر همه‌شان کتفا و کراواتهایشان را درآورده بودند و بادبزین دستشان بود.

سرناهار یوسف شراب خواست و زری دوبطری شراب قرمز از توی گنجی درآورد. می‌اندیشید لابد به‌توافق، چیزی رسیده‌اند که در آن

ظهر داغ ، شراب خواسته. چوب پنبه سربطری را که بیرون می کشید. نصف بوج کنده شد و نصف دیگرش با فشار بوج کش دربطری افتاد ، معلوم بود که یوسف چشم به دست او داشته ، چرا که گفت : «ناراحت نشو جانم، چوب پنبه پوسیده بوده .»

برای همه شراب ریخت و مهمانها همه جامها را به لب بردند و گفتند: «به سلامتی خانم زهرا» . واو سرش را زیر انداخت و فکر کرد که سلامتی تنها چه فایده دارد ؟

آنها باهم حرف می زدند ، باهم شوخی می کردند انگار نه انگار که زری هم کنارشان نشسته . کار او این بود که نمکدان جلوشان بگذارد ، یا جامشان را پر کند و یا سنگدان مرغ را در بشقاب معجید بگذارد که می دانست دوست دارد و معجید هم با دهان پر جواب یوسف را بدهد که «حق باتست .» یوسف می گفت : «برای پدران ما آسانتر بود واگر مانجنیبیم برای پسران ما سخت تر می شود . پدران ما بایک مدعی طرف بودند و متأسفانه در برابرش تسلیم شدند و حالا ما بادو مدعی طرف هستیم . فردا مدعی تازه نفس سوم هم از راه می رسد و پس فردا مدعیان دیگر ... همه شان به مهمانی بر سر این سفره ...»

ملك رستم گفت : «هیچ کاری هم که نتوانیم بکنیم به بچه هایمان راه رانشان داده ایم ..»

ملك سهراب گفت : «اگر من يك تن باشم و تنها و دشمن باهم باشد و هزارتا به میدان پشت نمی کنم ...»

ملك رستم گفت : «وتا هزاران سال خون همه ، به کین ما خواهد جوشید، کاکا!» جامش را سر کشید و اداه داد: «خون سیاوشان!»

یوسف لیوانش را رو به زری دراز کرد ، اما چنان ترسی از حرفهای آنها زری را در بر گرفته بود که تنگ بلور آب از دستش افتاد و شکست . می اندیشید : «خدایا این مردها چه جور آدمهایی هستند ؟ خودشان می دانند فایده ندارد ، اما برای آنکه ثابت کنند وجود دارند و مردی و مردانگی در وجودشان نمرده و بعدها بچه هایشان به روی گورهایشان تف نیندازند بادستهای آزاد خود گور ... زبانم لال ... خندان کند» بیخ گلویش از اشکی که می خواست بیاید و او نمی گذاشت ، می سوخت . خم شد و تکه های بلور را جمع کرد ...

وزنها چه وقتها یادچه چیزها میفتند . بیخودی یادش افتاده بود به يك شب که یوسف در خواب آه کشیده بود و او بیدار شده بود و چراغ رومیزی را روشن کرده بود و مدت‌ها به لاله گوش شوهرش در نور چراغ خیره شده بود . عین مخمل گلی رنگی که از جهت مخالف به خوابهایش دست کشیده باشند .



مرد غریب تا آفتاب غروب خوابید و بعد با لباس خواب یوسف که از صبح تنش کرده بودند ، به باغ آمد و سرخوس نشست و صورتش را شست و به بازی تخته نرد یوسف و مجید نگاه کرد . مهمانهای دیگر همان بعد از ظهر ، در گرما گرم روز پر از آفتاب ، رفته بودند . از حرکات راحت مرد ، از قیافه اش ، و از دستوراتی که به یوسف و مجید می داد ، « افشار را ببینید . چاره ای ندارید ، گشاد بدهید ! » واضح بود که شو فر کامیون نیست .

خدیجه برایش خوراکی آورد . مرد اشتهای عجیبی داشت . تا زری برود و برایش عرق نی چه که خودش خواسته بود بیاورد ، خوراکیها را بلعیده بود .

مرد غریب بلند شد و نگاهی به باغ کرد و گفت : « زندگی خوبی دارید . اما حیف . مثل اینکه بچه ندارید . کاش ده دوازده تا بچه در این باغ به سرو کول هم می پریدند . زری پرسید : « شما بچه دارید ؟ » مرد غریب آهی کشید و جواب داد : « دوتا سردارم » .

تا سر مرد غریب گرم شود و اعتراف کند که سروان آرث است و بهیجان باید و آنچه را که بر سرش آمده بود ، حکایت کند ، خیلی طول کشید . نیمه های داستانش بود که دوقلوها آمدند . مرد ساکت شد و نگاه حسرت باری به آنها انداخت . یوسف بچه ها را بوسید و دستور داد خدیجه ببریشان پشت بام ، پیش عمه و خودش مواظبشان باشد نمیفتند و دست به آتش منقل ترند . مرد دنباله داستانش را گرفت . هیجان خودش از شنوندگانش بیشتر بود و بعد که خسرو و هرمز از راه رسیدند فقط سلامشان را جواب داد .

«خودم فرمانده ستون موتوری بودم که از شیراز راه افتادیم و رسیدیم به آباده . با کامیونهای زرد خوارباری . مجموعاً چهارده کامیون داشتیم و چهل و پنج سرباز و پنج نفر درجه دار که مأمور حفاظت کامیونها بودند . يك ستوان سوم تازه از دانشکده درآمده ، هم زیر دست مستقیم من بود . جوانکی نوزده بیست ساله بود . درسه تا کامیون ، خواربار ، دریکی ، لباس سربازی ، دریکی ، بنزین و دریکی کامیون ، اسلحه می بردیم . يك آمبولانس هم داشتیم . شفاهاً به من دستور داده بودند ستون را بیرم آباده و منتظر بمانم ، کسی امریه کتبی به من نداده بود . در آباده تلگراف آمد که احتیاجات لشکر اصفهان را رفع کنی و بعد به تهران بروی . با رضوانی نژاد چند مأموریت دیگر رفته بودم و خوب می شناختمش . بدبخت چهارده سر عایله داشت و پدر و مادرش کور بودند و برادرش هم با ما بود . هر دو برادر استوار بودند » .

«شب آباده ماندیم . آخرهای شب وقتی از عیش و عشرت بیرم می گشتم ، دیدم دریکی از کامیونها چراغ می سوزد . رفتم تو ، دیدم رضوانی نژاد و برادرش نشسته اند . چای دم کرده اند و نان و چای می خورند . دلم سوخت . گفتم بیاید برویم باهم باشیم . مهمان من . می رویم چلو کبابی شهرداری ، چلو کباب و عرق می خوریم . عرقش طوری است که اگر روی زمین بریزی و کبریت بکشی ، آتش می گیرد . گفت : جناب سروان ، خیال می کنی عقلمان نمی رسد عرق بخوریم ؟ خیال می کنی دلمان نمی خواهد مثل

تو عیش کنیم؟ این مأموریت را قبول کرده‌ایم تا نفری دویست تومان فوق‌العاده جنگی بگیریم و برای بچه‌ها ببریم.»

«صبح حرکت کردیم و ظهر ستون را لب رودخانه‌ای نگهداشتیم. بنا بود آنجا منتظر زره‌پوش بمانیم. پیاده که شدم چشم افتاد به چندتا مرد ایلیاتی که کلاه نم‌دی دوبر، سرشان بود و کپنک به دوش داشتند. آنها آن طرف رودخانه بودند و داشتند اسبهای لختشان را آب می‌دادند. یکیشان ما را که دید پرید روی اسب و زد به کوه دست چپ. رفتیم به باغ کنار رودخانه تا نهار بخوریم. چندتا از همین کلاه‌نمدیها هم در باغ بودند اما آنها عباى نازک داشتند. به نازکی چارقد حاج خانم. ما نفهمیدیم اینها جاسوسند. فرمانده زره پوش که آمد حالیمان کرد. او گفت که باید آرایش جنگی بدهیم چونکه از راهی عبور می‌کنیم که محاصره شده است. تا آن ساعت همه ما خیال می‌کردیم مأموریت ساده‌ای داریم. باید برویم پادگان سمیرم و آذوقه و اسلحه و بنزین تحویل بدهیم و به سلامت می‌برگردیم.»

به فرمانده زره‌پوش گفتم: «آقا جان ما که نفرات نداریم، چطور از راهی که محاصره شده است عبور خواهیم کرد؟ گفت: آنها روز حمله نمی‌کنند در روز رد می‌شویم. اگر همین الآن حرکت کنیم عصر به آنها رسیده‌ایم. اگر توانستیم برمی‌گردیم و گرنه شب را پادگان می‌مانیم و صبح اول وقت حرکت می‌کنیم.»

«راه افتادیم. به دست چپ که پیچیدیم معلوم شد جاده دست‌کاری شده هریست متر به بیست متر کامیونها یا در دست‌اندازها می‌افتادند و تلق! می‌ماندند و یا می‌افتادند توی آب و بکس‌وات می‌کردند. ساعتی پنج کیلومتر هم نمی‌شد رفت. چراغ کامیونها را روشن نکردیم و کامیونها به فواصل کم می‌رفتند. اگر از تنگ خروس گلو گذشته بودیم به آن بدبختها می‌رسیدیم. موانع سر راه را يك افسر پناهنده خودی طرح کرده بود. بعد فهمیدیم که بطور کلی او آرایش جنگی‌شان را طرح‌ریزی کرده. آن افسر محکوم به اعدام شده بود و فرار کرده نزد آنها پناهنده شده بود. آنها به او می‌گفتند سرهنگ ولی سرهنگ نبود.»



«موتور زره‌پوش داغ کرد، ده‌قدم دیگر رفت و ماند. هوآتاریک شده بود و روی ارتفاعات گله بگله آتش کرده بودند. معلوم بود که سنگرهای قشقایها و بویر احمدیه‌هاست و ما تازه اول تنگ خروس گلو بودیم و آنها از دو طرف بالای سرمان بودند اما کاری به کارمان نداشتند. فقط صداهای ترسناک از خودشان در می‌آوردند، لی‌لی‌لی، هو‌هو‌هو، لی‌لی‌لی، هو‌هو‌هو.»

«بناشد سرموتور زره‌پوش را برداریم و بگذاریم خنک شود. بازش که کردیم دیدیم پمپ سوراخ شده. تصمیم گرفتیم در نور چراغ‌بادی پمپ را تعمیر کنیم و تا کار تعمیر تمام بشود، نضرات را جمع کردم تا دورتادور کامیونها برای احتیاط سنگر بکنند و سربازها پاسداری کنند و ما گشت بزنیم. و به‌همه گفتم که نه‌حق برگشتن داریم و نه‌می‌توانیم برگردیم. تمام راننده‌های کامیونها گروه‌بان بودند. سرگروه‌بان گفت: جناب سروان، سربازها تازه پاگون گرفته‌اند، تیراندازی بلد نیستند. به‌سرگروه‌بان گفتم پس اسلحه‌های آنها را بخش‌کن میان افسرها و گروه‌بانها. یکی یک تفنگ و پاترزه فشنگ سهم هر کدامان شد. سه‌تا مسلسل بک برای حفاظت زره پوش گذاشتیم، دو مسلسل در هر دو طرفش و یکی هم پشت سرش.»

«درسنگرهای انفرادی که سربازها کردند، گلنگدن زده و آماده حمله نشتیم. من یک پارابلوم زیر لباس افسریم داشتم. نه‌شام داشتیم و نه‌آب. هوا هم بسیار سرد بود و نه‌راه پس داشتیم و نه‌می‌توانستیم پیش برویم. فرمانده زره‌پوش و چند نفر زیر دستش، در کار تعمیر پمپ عرابه جنگی بودند که آخرش هم نشد. تا ساعت ده شب آنها برای خودشان لی‌لی‌لی، هو‌هو‌هو، می‌کردند و به ما کاری نداشتند. فرمانده عرابه جنگی که او هم مثل من سروان بود، از تعمیر پمپ نا امید شد و از ترس اسهال گرفت. می‌گفت دو هزار نفرند. هزار نفر قشقای این طرف خروس گلو و هزار نفر بویر احمدی آن طرفش. می‌گفت تکه‌تکه‌مان می‌کنند... کاش زره‌پوش را ... نگذاشتیم حرفش تمام شود. گفتم تو روحیه همه را خراب می‌کنی. فعلاً برو تو زره پوش، در را ببند و بنشین.»

«ساعت حتماً از ده گذشته بود و تاریکی عظیمی بود. نه نور بود، نه مهتاب و نه چراغ. جرأت کبریت کشیدن نداشتیم. فقط آتشیهای آنها را می‌دیدیم، روی دو طرف کوه گله‌بگله. به گروه‌ها نگاه می‌کردیم و فشنک حرام نکند. تازمانی که هدف بیستم نمی‌آید، تیراندازی نکنید تا از سمیرم یا از شهرضا به دامان برسند. فرمانده زره پوش وقتی به ما ملحق شد، گفت که یک ستون از شهر کرد راه افتاده و حالا باید شهرضا باشد.»

«ساعت حتماً از یازده بیشتر بود که از عقب ستون صدای یورتمه اسب شنیدم. شاید ده دوازده سوار بودند. سرگروه‌ها گفت: سرکار آمدند. از صدای پای اسبها حدس می‌زدیم که سی‌متری با ما فاصله دارند. گروه‌ها تمنتون که مسلسل داشت هم گفت: آمدند. سکوت عظیم و تاریکی عظیمی بود. آنها برای آزمایش آمده بودند، ببینند خوابیم یا بیدار. سه چهار نفرشان فریاد زدند. هوهو. هوهو و صدای گلوله بر روی فلز آمد. قیژ. تق. قیژ. تق. به کامیونها تیراندازی می‌کردند. رگبار مسلسل‌های ما فرارشان داد.»

«صبح تاریک و روشن دیدم هی اسب و اسب‌سوار است که سرکوه پیدا می‌شود و بعد ناپدید می‌شود و ناگهان اسبها با سوارهایشان از کوه سرازیر شدند. خاک سنگرها سرد بود و باز صدای قیژ. تق. قیژ. تق. آمد. گلوله‌ها به کامیونها می‌خورد. گفتم جواب ندهید. هر وقت آمدند پایین تیراندازی کنید.»

«گروه‌ها راننده کامیون آخری، پیرمردی بود. گفت: آخ و افتاد. بطرفش رفتم. گروه‌ها اصفهانی گفت: سرکار! بخواب. روی زمین بخواب. گلوله است. پیرمرد را کشاندم به طرف آمبولانس و رو تخت آمبولانس خوابانیدمش تا خدا چه بخواهد. سه دقیقه دیگر گلوله، کتف یکی از سربازها را سوراخ کرد. بعد شکم و ران دیگری را... آن دو تا را هم سربازها بردند روی تختهای آمبولانس خوابانیدند. آمبولانس همین سه تخت را داشت. یک فرد کهنه قهوه‌ای رنگ با نشان شیر و خورشید بود.»

«افراد آنها از کوه می‌خزیدند و پایین می‌آمدند. به فاصله صد و پنجاه متری سنگ‌های ما، ساختمان آجری یک باغ پیدا بود. خود را به پشت باغ می‌رساندند و موضع می‌گرفتند. در تیررس ما که می‌رسیدند تیراندازی

می‌کردیم. يك گروه‌بان ترکمن که رانندهٔ اولین کامیون بود، گفت: از بیراهه می‌روم سرکوه، وضع آنها را دید می‌زنم اگر واقعاً ... اجازه ندام. هوا خیلی روشن بود. ساعت هفت، هفت‌ونیم صبح بود. از آن بالای کوه، در حدود شصت، هفتاد نفری با هم هوهو می‌کردند و فریاد می‌زدند: نظامی! اسلحه زمین. تسلیم. نظامی! اسلحه زمین. تسلیم... گفتم: گه می‌خورند. تسلیم نمی‌شویم. تا ساعت نه، نه‌ونیم، دوازده نفر تیر خورده بودند و شنیدیم: حمله!.. هوهو!.. حمله!.. و از کوه سرازیر شدند. پریدیم تو کامیونها و رانندهٔ ترکمن و گروه‌بان رانندهٔ دیگر خواستند هرطوری هست کامیون-هایشان را برگردانند. چاره‌ای نبود. باید زره‌پوش را رها می‌کردیم و لااقل کامیونهای اسلحه و بنزین را در می‌بردیم. خجالت می‌کشم بگویم، اما زخمیها را هم جا گذاشتیم و آنها گریه می‌کردند. همه‌شان نه ...

«ریختند. قریب هزار نفر بودند، بلکه بیشتر. رانندهٔ ترکمن به موقع از پشت فرمان بیرون خزید، اما رانندهٔ کامیون دیگر تیر خورد و راه بسته شد. ناچار پیاده شدیم. آنها سینه‌خیز جلو می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند. برای من يك فشنگ مانده بود. حالا بده‌قدمی رسیده بودند. رضوانی‌نژاد سربلند کرد تیراندازی کند، افتاد. گفت: خندان افتاد. به نظرم خندان اسم بچه‌اش بود. بدبخت چهارده‌سرعائله داشت. گلوله مغزش را داغون کرده بود. خودم سفیدی مغزش را به‌چشم دیدم. برادرش به‌کمکش رفت. او را هم زدند. هردو برادر را بهم دوختند. من روی زمین نشستم و با تنها فشنگی که داشتم تیرانداختم وسط سینهٔ قاتل آن دو برادر. رفیق آن قاتل بطرفش دوید و داد زد: بوام، ضرغام، کشتیدت؟ بوام؟»

«خزیدم زیر کامیون اسلحه و کم‌کم خودم را کشیدم توی یکی از سنگرها، گروه‌بان توی سنگر مرده بود. روی مرده مثل مردهٔ خون آلودی خوابیدم. بویراحمديها، چهارنعل می‌آمدند و از روی سرم می‌پریدند و خاک می‌پاشیدند رویم. غارت شروع شد. اول اسلحه‌ها را گرفتند و حالا صدای زنهایشان می‌آمد که کل می‌زدند، لی‌لی هوهو می‌کردند. صدای کرنا و طبل می‌آمد. سرودشان را از بس شنیدم از برشدم:»

«سرکئل پایین کئل اردو دیاره سهرابخان دوربین بنداز،  
دوربین بنداز، بین چند هزاره؟

مستم مستم مستم      میج پای دولت تو دستم

مستم مستم مستم      برنو کوتاه تو دستم.»

«يك قشقای آمده بالای سرم وپاشنه پایش را روی گنم گذاشت وگفت: بووسگ تو زنده‌ای، وخی. دیدم خوبیدی. نوغان رابده، وخی، وخی. يك بویر احمدی سیاه چرده کوتوله هم‌رسید. من تفنگ را دادم به قشقای و آن‌دوتا با هم گلاویز شدند و دیدم که بویراحمدی قشقای را کشت، و تفنگ را صاحب شد. دوباره روی مرده توی سنگر خوابیدم، نزدیک بود از حال بروم، خسته و تشنه بودم و از خشم نزدیک بود سکه کنم. حالا زنهای قشقای و بویراحمدی خودشان را رسانده بودند و داشتند گونیهای خواربار را از تو کامیون بیرون می‌انداختند. سرگونیها را باز می‌کردند و با می‌درانیدند و جای وشکر و برنج و نخود و لویا، در کیمف های خود می‌ریختند. دیدم که يك بویراحمدی تفنگ ستوان سوم تازه از دانشکده درآمده را گرفت و او را واداشت لخت شود. لخت مادرزاد. ستوان سوم يك تکه گونی خواربار جلوش گرفت. یکی از زنها چنگ زد، تکه گونی را هم از او گرفت و در آن پیاز ریخت و گزه زد... آخر سرهم زن و بچه‌های ده بالاغ آمدند و هرچه مانده بود در خورجین‌الغایشان می‌ریختند.»

«تو آمبولانس مه‌تا گروهبان تبرخورده و شکم دریده خوابانیده بودیم. علامت شیر و خورشید هم روی آمبولانس بود. اما آنها نفهمیدند و آمبولانس را آتش زدند. بوی گوشت و استخوان سوخته تا مدت‌ها می‌آمد. بعد هم کامیون بنزین را آتش زدند.»

«باز يك قشقای آمده به سراغم و باز پاشنه پایش را گذاشت روی گنم وگفت: وخی. بکن قبایت‌را. پاشدم تمام قوتم را جمع کردم و پرتش کردم روبه کامیون بنزین که آتش گرفته بود. حالا يك سوار سیاه لاغرو آمده به طرفم. چماق بدست داشت و سرچماق چاقو زده بود و تفنگش حمایل کمرش بود. گفت: قبایت را درآر. نمی‌کشتم تالباست خینی نشود.

فرنج و درجه‌ها و پوتین نظامی‌ام نصیب او شد. درجه‌هایم طلا بود. عید که درجه گرفتم حاج خانم خریده بود. با چاقویش ساعت را کند و با همان چاقو پارابلوم را از کمرم ... دوتا کامیون را دست نخورده برداشتند و بردند. لباس سربازی و فشنگ در این دو کامیون بود. بعداً شنیدم لباس‌ها را پوشیده‌اند و حمله کرده‌اند به پادگان سمیرم.

«زدم به کوه. شنیدم یکی ناله می‌کند. گفتم لباس را می‌کنم و تن می‌کنم. یک گروه‌بان را ندیده کامیونهای خودمان بود. خون آلود بود. پرسیدم: تیر خوردی! گفت: نه، تفنگم را دادم و به موقع در رفتم. گفتم پس پاشو بامن بیا. گفت: ای جناب سروان، دستم به دامن، چمدانم، سوغاتی‌هایی که از شیراز خریدم. گفتم: از حالا دیگر بی‌جناب سروان. و با هم زدیم تو شب کوه. از سنگ‌های آنها گذشتیم. سنگ‌هایشان سنگی، از سنگ جوش سفید و چهارنفری بود و پر بود از پوکه‌های فشنگ. حالا ما از بیراهه رو به آباده می‌رویم. از یال کوه که گذشتیم، سروکله یک سوار قشقای پیدا شد. گروپ. گروپ. روی خاک کنار بوته‌ای خوابیدیم. آمد بالای سرمان، گفت: هوی نظامی. بووسگها، دیدمتان. وخی. وخی. و به گروه‌بان گفت: تو بی بووسگ؟ میرزا حسن؟ تفنگت کو؟ دیدم گروه‌بان پا شد نشست و خود بخود لخت شد و پوتین نظامیش را کند و خودش ماند و یک زیرپیراهن و یک زیرشلواری. بقیه را دست بقچه کرد و گره زد و آماده کرد و داد دست سوار قشقای، سوار گفت: بووسگ چه چاق شدی، سفید شدی، میرزا حسن! من گفتم: تو برای کشتن ما دونفر، باید دوتا فشنگ حرام کنی. مارا نکش. آن طرف کوه دارند کامیونها را غارت می‌کنند. همه دارند می‌برند، برنج و نخود و لوبیا و قند و جای و پیاز و روغن و لباس سربازی و فشنگ و تفنگ، گفتم: عجله کن به موقع برسی. روبه گروه‌بان کرد و گفت: راست می‌گویی میرزا حسن؟ گروه‌بان گفت: بله. کاکو. سوار از خورجینش یک دمپایی درآورد و گفت: این پوست گرمک برای تو میرزا حسن. یک کش صندل نرم زنانه بود. آنها را لابد لخت کرده بودند. بله. یادم رفت بگویم، یک زن و شوهر و پاترده نفر مأمور دولت از آباده با ما سوار شدند و وقتی مابه دست چپ پیچیدیم پیاده شدند. لابد در راه ایزدخواست لختشان کرده

بودند. گروهبان دمپایی را بهسوار پساداد و گفت: بگیر: بهدرد من نمی-خورد، ببر برای آبجی گلابتون، سلام مراهم برسان. سوار گفت برای گلابتون کلیجه گل اشرفی می برم. سینه ریز طلا می برم. آینه می برم، بهسوار گفتم: پس زودتر برو تا آذوقه هم ببری. وقتی او رفت از گروهبان پرسیدم: باهم قوم و خویش هستید؟ گفت بله، عموزاده ایم اما اسم من میرزا حسن نیست. اینها بهدزد می گویند میرزا حسن.»

«به نظرم دو بعد از ظهر شده بود. يك طیاره آمد و قارقاری کرد و بالای سرستون نظامی، گشتی زد و قشاینها و بویراحمديها هم از پایین درق و دورقی کردند و رفت. كمك نظامی هوایی!»

«حالا ما دوتا مانده ایم. تشنه و گرسنه و پابرهنه و باپیراهن و زیر شلوار و يك دمپایی زنانه هم داریم که پای هیچکدامان نمی رود. از یال کوه سرازیر شدیم. توی دره، آب زقه زده بود. صورتمان را به گل آب آلود مالیدیم. گروهبان گفت دیگر نمی توانم راه بروم و همانجا دراز کشید. گفتم: میل خودت است، می گذارم و می روم و به راه خودم ادامه دادم، اما یواش یواش می رفتم. صدمتری که از او دور شدم، صدایم کرد و به من رسید و گفت: ای جناب سروان، پیش خودم فکر می کردم بروم سیاه چادر آبجی گلابتون. خیلی دور نیست. از شما چه پنهان عارم شد. يك کلمه جوابش ندادم. با هم از دره درآمدیم. چندتا ده به چشمان خورد و آدمها را می دیدیم که مثل مورچه تردد داشتند.»

«خودمان را رساندیم به يك بچه الاغ سوار و يك پیرمرد که دنبال الاغ می رفت، پبله ور بود. يك قرص نان داشت. نصفش را به ماداد و گفت: آب ندارم. به او گفتیم ما شوفریم. کامیونهایمان را آتش زده اند و خودمان را لخت کرده اند. می بینی که. گفت رودخانه يك فرسخی است، اماما وظب باشید، اینها خیلی بیرحمند. نوك کوه را نگاه کنید، می گویند قشایی و بویراحمدي یاغی شده، آن طرف کوه با دولت جنگ کرده.»

«اوایل غروب بود که رسیدیم لب رودخانه و آب خوردیم به گروهبان گفتم: زیادی نخور باد می کنی. ده دقیقه ای استراحت کردیم و زدیم به آب و از رودخانه رد شدیم. دوتا بویراحمدي دیدیم که نشسته اند،

اسبهایشان را بسته بودند به درخت. آتش درست کرده بودند و داشتند چای می خوردند. از ما پرسیدند کی هستید و کجا می روید؟ گفتم قشقایها، ما را لخت کردند. گفتم شوهر کامیونیم. گروهبان به آنکه چپق می کشید، گفت: چپقت را بده بکشیم. گرسنه ایم. چپق را داد کشیدیم و وقتی دستش دادیم، دیگر دود نداشت. تکانش داد روبه زمین و گفت دیگر چی چی مانده؟ بعد مشکش را داد آب بخوریم و گفت: بروید پی کارتان. دیگر خبری نیست».

«چندتا رعیت بیل به کول، داشتند به طرف ده می رفتند، به آنها رسیدیم و همراهشان شدیم. پرسیدند: شما کی هستید؟ گفتم: شوهریم کامیونهایمان را آتش زدند و ... هی برو، هی برو، تارسیدیم به آباده. وارد شهر که شدیم ساعت هشت شب بود. گروهبان ژاندارم رئیس پست را پیدا کردیم. گفت: سرکار نایب توی قهوه خانه است، اما سرکار سروان رئیس پست، رفته است شیراز. ما را به قهوه خانه برد و سرکار نایب را دیدم و گفتم: بیاتا برایت تعریف کنم. برایش گفتم که ما را حسابی توی تله انداختند، برایش گفتم که چطور ریختند و غارت کردند و آتش زدند و کشت و کشتار کردند. بهما چای شیرین داغ دادند و بعد رفتیم پاسگاه. سرکار نایب معاونش را صدا کرد و به او گفت: این جناب سروان است. بیا بشنو چه می گوید. به آن سادگی که ما شنیدیم نبوده، از سرپل صراط هم بدتر بوده. حتی سربازها تیراندازی بلد نبوده اند، بیلمز بوده اند. گریه می کرده اند که جناب سروان ماتیراندازی بلد نیستیم. و روبه من کرد و گفت: وقتی ستون موتوری از آباده رفت، من نفس راحتی کشیدم. گفتم حالا دیگر سرهنگ بیچاره آتقدر پشت بسیم التماس نمی کند، که کمک بفرستید. خدا به داد آنها برسد. بعد به معاونش دستور داد که در برج را ببندد و دستور حفاظت داد و خودش رفت پشت بسیم تابه ژاندارمری گزارش بدهد و تقاضای کمک کند. می گفت: حتماً امشب می آیند سراغ ما. تا آنجا که دستشان می رسید لباسی برای ما دوتا فراهم کردند و پولی روی هم گذاشتند و بهما دادند. همان لباسی که نه ژاندارمها و کفشهایشان برای ما نعمت بزرگی بود. سرکار نایب گفت: دست و رویتان را بشوید و امشب بروید خانه کدخدایان، اما بروز ندهید که افسر هستید. اگر بفهمند افسر هستید تا صبح می کشندتان، با ژاندارمی که

همراه ما کرد، از آغل گوسفندها رد شدیم. کدخدا از اتاقش بیرون آمد. ریش قرمزی داشت. ما را به يك اتاق گلی برد که فرش نداشت. دوتا لحاف کهنه، از روی يك صندوق چوبی گوشه اتاق برداشت و انداخت روی زمین و پرسید: شام خورده اید؟ گفتیم: نه. بعد دختر کدخدا آمد و شیر کثیفی در يك ظرف سیاه آورد و جلومان گذاشت و قفل صندوق چوبی را با کلید باز کرد و دو قرص نان سیاه در آورد و داد خوردیم. در صندوق را هم قفل کرد. مثل سنگ تا صبح خوابیدیم. نفهمیدند ما افریم. صبح چای داغ و نان سیاه دادند خوردیم. باز رفتیم سراغ سرکار نایب. از دیشب هم مهربانتر بود. تظاهر معطل شدیم، بلکه بتواند اجازه بگیرد من به تهران برگردم. تا ظهر پنج نفر دیگر، زخمی و لخت و نیمه لخت، خودشان را به کمک رعایا رساندند به آباد و آمدند به پاسگاه، آنها گشتیهای پادگان سمیرم بودند، و گفتند جنگ اصلی از دیروز عصر شروع شده.»

«عاقبت سرکار نایب باژاندارمری تماس گرفت. به او دستور دادند بهما کمک کند، اما صریحاً گفته بودند همه مان باید فوراً برگردیم شیراز. نباشد دوسه تا الاغ پیدا کند تا به طرف ده بید راه بیفتیم و هر جا ماشین خالی دیدیم سوار شویم. تا آنجا که می شد، زخم زخمیها را شستیم و بستیم و سرکار نایب از این و آن لباس سویل گرفت و داد پوشیدیم. هشتاد تومان پول هم دست من داد. درهمین حیص و بیص راننده ترکمن مان سوار يك مادیان قشقای پیدایش شد. او تنها کسی بود که سالم و راحت در رفته بود. برایمان گفت که: يك قشقای تفنگم را گرفت و از اسب پیاده شد و رفت به غارت. اسبش را دست من سپرد و گفت: بووسگ اسبم را نگه دار تا برگردم. همینکه چشمش را دور دیدم پریدم روی مادیان و يك نفس آمدم. دیشب هم جایتان خالی جای امنی خوابیدم و چلو و خورشت و دوغ هم خوردم. صبح هم به سلامتی شما رفتم حمام و مشت و مالم دادند و آب خنک هم خوردم. ظهر هم ...»

«زخمیها را سوار الاغ کردیم و خودمان پیاده به دنبالشان راه افتادیم، و هر کدام خسته می شدیم بنوبت سوار مادیان قشقای می شدیم که راننده ترکمن مان غنیمت آورده بود. نان و پنیر و کوزه آب هم با خود



داشتیم. ساعت ده شب رسیدیم به ده بید، دم دروازه ده بید افسری با تعلیمی و چکمه ایستاده بود. نگاهی به افسره کردم و گفتم: منهم افرم. افسره تعلیمی و چکمه یراق و لباس نو داشت. برایش بطور خلاصه گفتم که برما چه گذشته واز او ماشینی خواستم که مارا به شیراز برساند. گفت: تمام این ناحیه دزد گاه شده. هیچ ماشینی حق عبور ندارد. مارا به پاسگاه ژاندارمری برد و رئیس ژاندارمری از ما پذیرایی کرد و گفت که منتظرمان بوده. از آباده خبر داشته. برایمان مرغ بریان و عرق و ماست و خیار آوردند. ما نشستیم بخوردن و رئیس ژاندارمری رفت پشت بسیم، که آمدند. اما اینها نه قشایی بودند، نه بویراحمندی. دشمن زیاری بودند. رئیس ژاندارمری همان پشت بسیم تیرخورد. اگر غارت برای دو ایل صرفه دارد برای ایل دیگر هم صرفه دارد. رفقای دیگر را هنوز ندیده ام. خودم زدم به پشت برج پاسگاه واز کوه سرازیرشدم و انداختم توی يك مرتع وسیع تابه يك درخت گردو رسیدم. خواستم زیر درخت بگیرم بخوابم، اما آنقدر سرد و تاریک بود، و مدام صدای تیراندازی می آمد. تاسپیده بزند قدم زدم و گاهی می دویدم. نه مهتاب بود، نه ستاره، نه چراغ. کبریت هم نداشتم، اما هشتاد تومان پول نقد داشتم. سرکار نایب ژاندارمری آباده دست من سپرده بود. اگر کبریت داشتم آتش درست می کردم و کنارش می خوابیدم... صبح دوتا چوپان با گوسفندهایشان آمدند. به آنها سلام کردم. گفتم شوفر کامیونم دیشب مرا دزد زد و حالا گرسنه ام. چوپانها آتش کردند و یکیشان در يك کاسه سیاه برایم شیر دوشید. پسر همان چوپان هم پیدا شد. بچه هفت هشت ساله ای بود و يك دستمال بسته دستش بود که داد به چوپان و گفت: همه اش دویدم بابا، داغ داغ است. راست می گفت نان سیاه هنوز داغ بود. صدای تیراندازی آمد و گلوله خورد وسط کاسه شیر. همان دیشبها بودند. يك دسته شان به سراغ گوسفندها رفتند و گوسفندها را می کردند و بردند دوتا سگ گله را هم همان وقت که از کوه سرازیر شدند با تیر زدند. چند نفرشان هم آمدند به طرف ما و کت ما سه نفر را بستند. به بچه کاری نداشتند. مارا جلو انداختند و خودشان بدنبال می آمدند تا رسیدیم پیش خان روی يك صندلی جلو چادرش نشسته بود. در راه که می رفتیم به پسر بچه گفتم پیش خان

که رسیدیم به پای خان بیفت و التماس کن و بگو به خاطر بچه‌هایت مرا بی پدر نکن و پدر و عموهای مرا نکش. گفتم اگر این کار را بکنی، ولمان که کردند یک چیز خوب به تو می‌دهم. بچه‌هم همین کار را کرد. اما آنها ما را شش‌روز نگه داشتند و بعد که می‌خواستند بروند لختمان کردند و ولمان کردند. هشتاد تومان را همان روز اول گرفتند و دوباره هی برو هی برو تا پای پیاده خودم را رساندم به زرقان، که شما را دیدم.

«حالا چه بر سر آن بدبختها آمده! قتلگاه واقعی دشت سمیرم و پادگان سمیرم بوده. آن سربازهای گشتی می‌گفتند آنها جیره یک روزه داشته‌اند که چهار روز بخورند. می‌دانم اصلاً زمینه مقاومت نداشتند. تفنگ داشتند، اما فشنگ نداشتند. ما هم که نتوانستیم به آنها برسانیم. همان افسری که دم دروازه ده‌بید با چکمه و تعلیمی دیدم می‌گفت: بویراحمدی و قشایی به سرهنگ نامه فرستاده‌اند که تو محکوم به فحاشی، تسلیم شو. سرهنگ در جواب نامه می‌نویسد: چادرهای ما گورهای ما خواهد بود! می‌گفت سرهنگ بدبخت از لشکر اصفهان ناامید شده به پادگان آباده متوسل شده. می‌گفت حالا دیگر بیسم پادگان سمیرم ساکت است.»

«یکی از گشتیهای پادگان سمیرم که خودم زخم بازویش را بستم در راه برایم تعریف کرد که ما با دوربین دیدیم که سه تا مسلسل روی سه تا قاطر گذاشته‌اند و می‌آیند. از او پرسیدم: زره‌پوش چگونه؟ گفت زره پوش را آتش زده بودند. وقتی ما فرار می‌کردیم هنوز می‌سوخت. گفت: ما به سرهنگ بیچاره خبر دادیم. سرهنگ اول واداشت در چهارطرف چشمه چادر بزنیم تا از حیث آب درمضيقه نباشیم و دورتا دور چادرها، سنگر بندی کنیم. یعنی طرح دفاع دایره‌ای ریخته بود. بیچاره‌هی به ما دل می‌داد که مقاومت کنید. می‌گفت: با استفاده از تراشندگی تیرهای مسلهای سبک و سنگین، دروشان خواهیم کرد. می‌گفت: یقین دارم کمک می‌رسد. بیسم آباده خبر داده است که ستون موتوری در راه است. به ما گشتیها دستور داد هروقت طلایه ستون را دیدیم خبرش کنیم و مشتاق بستانیم. می‌گفت آنها سلاح سنگین ندارند و برد تفنگهایشان بیشتر از چهارصد متر نیست. وقتی به او خبر دادیم که اشرار، سه تا مسلسل بار قاطر کرده‌اند و می‌آیند

رنگش پرید، گفت به نیروی کمکی شبیخون زده‌اند. افسوس. بیچاره مثل پدر با آدم حرف می‌زد. از آمدن شما که ناامید شد، مجبور شد نقشه دفاعی را عوض کند. گفت آنها از کوره راه دنباله خروس گلو خواهند آمد. با عجله آرایش جنگی داد و سربازها، روی پیش‌آمدگی دوکوه نسبتاً بلند که مشرف به کوره راه بود، موضع گرفتند. بیچاره سربازها، فقط يك فشنگ در تفنگ‌هایشان داشتند. روی پیش‌آمدگی کوه‌ها جنگل نیمه مرده‌ای هست از بوته‌های بنه و بخورك و درخت‌های کنار و سربازها زیر بوته‌ها و درخت‌ها در کمین نشستند. در دامنه تپه‌ها هول هولکی چادرهای بهداری و آشپزخانه را علم کردیم. اما چه آشپزخانه‌ای؟ چه بهداری‌ای؟ ما برای چهار روز فقط يك جیره داشتیم. »

«آن استوار گشتی پادگان سمیرم، می‌گفت: آنها از سه طرف حمله کردند. صدای کرنا و طبلشان در کوه‌ها و دره‌ها می‌پیچید. بویراحمدیها از شمال شرقی قریه سمیرم آمدند و قشقایها از شمال غربی و يك دسته هم باهم از ارتفاعات دنا سرازیر شدند و از لابلای درخت‌های میوه و تاکستان گذشتند و حلقه محاصره را تنگ کردند. سروان سوار و ستوان یکم توپخانه و من و چند درجه‌دار به برج رفتیم تا سرنهنگ را از مقاومت منصرف کنیم و بیرق سفید را علم کنیم. من دیدم سرنهنگ پشت میزش نشسته، دست زیر چانه گذاشته و به جلوش خیره شده. به حرف‌های سروان سوار، گوش داد و سرتکان داد. بعد پرسید: هیچکدامتان سیگار ندارید؟ این بار سروان سوار التماس کرد و گفت: این دیگر جنگ نیست، به این صورتش منتظر قتل‌عام نشسته‌ایم. سرنهنگ بالحن غمگینی گفت: شاید در آخرین فرصت کمک رسید. سروان سوار عصبانی شد و گفت: آخر جناب سرنهنگ ده روز است به این در و آن در زده‌ای، نیروی کمکی کجا بود؟ برای کی؟ برای چی ایستادگی می‌کنی و همه را بکشتن می‌دهی؟ سرنهنگ باهمان لحن غمگین گفت: شماها را مجبور نمی‌کنم بمانید اما خودم می‌مانم. فکر بیرق سفید را هم از سرتان بدر کنید. ما از برج در آمدیم و من تیر خوردم. دست‌الم را بستم به بازویم و خودم را به قریه سمیرم رساندم. اهل قریه می‌گفتند می‌گفتی و بوبر احمدی است که می‌آید، يك دست لباس نظامی خودی تحویل می‌گیرد،

تن می‌کند و دبر و لایب و قاتی قاطی سربازهای بیچاره ما می‌شده‌اند آنها خیال کرده‌اند نیروی کمکی که آنقدر منتظرش بودند رسیده، هلهله هم کرده‌اند.»

داستان سروان که بسر رسید مجید پا شد، دهن دره‌ای کرد و گفت: «عجب دنیای کوچکی است!» زری گفت: «کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.» یوسف نگاهی به او کرد و خندید و گفت: «جان دلم، تو هم کم سرت توی حساب آمده.»

و صبح روز بعد مرد غریب که دیگر غریبه نبود، با لباس یوسف که به تنش گشاد و کوتاه بود به ستاد رفت و دیگر پیدایش نشد تا یک هفته بعد که کاغذش از تهران رسید. تشکر کرده بود و از یک محاکمه نظامی که در پیش داشت، و پرونده سازی و گناه آن آهنگر معروف در بلخ و تقاص پس دادن آن مسگر نامعروف در شوشتر حرف زده بود و نوشته بود که تصمیم دارد از آرتش استعفا بدهد و هرطوری شده با زن و دو پسرش برود سویش، اما ذکری از دوستان تومان پولی که از یوسف به‌قرض گرفته بود نکرده بود.

# ۱۸

پنجشنبه عصر، زری به دیوانه‌خانه رفت. آقای مدیر نبود و بسا سرپرستار، زنی که شبیه خدیجه کلفتشان بود، راه افتاد. می‌دانست که خانم فتوحی از روزنامه‌های جابجا بریده شده، لجش خواهد گرفت. در بخش زنانه از بیماران سابق، زن افلیج که شبها گبوه بغل می‌گرفت و می‌خوابید مانده بود و خانم فتوحی. اما بیماران تازه کم نبودند. چهار نفر روی تختها نشسته بودند و گرداگرد یکی از تختها يك تجیر قرار داشت. وسط اتاق سه بیمار، روی حصیر نشسته بودند و کلاغ‌پر بازی می‌کردند. زری که وارد شد یکیشان گفت: «نان و خرما پر!» زری لبخند زد. خوشبختانه نان و میوه آورده بود که غلام زمین گذاشت. همان زن ادامه داد: «شازده خانم پر!» به‌جان همدیگر افتادند و تپ تپ خمیر و دعوا کردند.

سرپرستار نگذاشت به تختی که دورش تجیر بود، نزدیک شود و آهسته گفت: «برای این مریض يك عالمه میوه و گل فرستاده‌اند. منتهی قوت از گلویش پایین نمی‌رود. فعلا آمپول شیر به او زده‌اند. دارند برایش اتاق خصوصی درست می‌کنند. کس و کارش می‌گویند از بس در این گرما کار کرده مغزش عیب کرده. اما دکتر می‌گوید: به‌علت تب‌محرقه و فرسودگی از کار هردو. خدا به‌حق علی شفایش بدهد.» و افزود: «يك زن آخر شب که همه خوابند می‌آید، همینجا وضو می‌گیرد و بالای سرش نماز حضرت فاطمه می‌خواند. عزت که دیشب کشیک داشت می‌گفت که زن سرش را از روی مهر بر نمی‌داشته و عزت دلواپس شده ... نزدیک رفته. شکر خدا

صدای زن را شنیده که می‌گفته: «یا فاطمه ادر کنی! الفوٹ! الفوٹ! نمی‌دانم پنجاه بار، صدبار، چقدر بهدرگاه خدا الفوٹ! الفوٹ! کرده... زن دیشب همینجا خوابیده، از وقت حکومت نظامی خیلی گذشته بوده. حالا دکتر عبدالله خان تجویز گوشت الاغ کرده... اگر گیر بیاورند باید شامی لقمه‌ای از گوشت الاغ درست کنند بلکه میلش بکشد بخورد.»

کار تقسیم که تمام شد، زری بمرآغ خانم فتوحی رفت که پشت به‌بیماران رو به‌پنجره نشسته بود. سلام کرد و روزنامه‌ها را کنار تخت گذاشت و دورتر ایستاد. می‌دانست به‌مجردی که روزنامه‌ها باز شود بمس‌نوشت روزنامه‌های دو هفته پیش گرفتار خواهد شد. خانم فتوحی ناگهان از روی تخت بلند شد و گفت: «خان داداشم! به‌دلم افتاده بود که خان داداشم می‌آید و به‌باغ صد و بیست و چهار هزار متری می‌برتم.» زری از پنجره نگاه کرد اما کسی را ندید. خانم فتوحی بی‌توجه به او راه افتاد و می‌گفت: «بی‌تربیتها! بد اخلاقهای بیکس و کار... الآن نشانتان می‌دهم.»

وبله، واقعاً طولی نکشید که با برادرش برگشت و روی تخت نشست. گریه می‌کرد و می‌گفت: «چرا توتنها آمدی؟ خان داداش؟ چرا مادرم نیامده؟ بعد از هرگز که آمدی دست خالی آمدی!»

آقای فتوحی به زری که آماده رفتن بود تا خواهر و برادر را تنها بگذارد سلام کرد و گفت: «خانم زهرا با سرکار کاری داشتیم.» خانم فتوحی را خشم گرفت: «بگذار گورش را گم کند. هر هفته با یک خروار فیس و افاده می‌آید به‌من پز بدهد!» و باز پرسید: «چرا مادرم نیامده؟ مرا ببر به‌باغ صد و بیست و چهار هزار متری... دلم در این قفس پوسید. تو چه جور برادری هستی؟ حقش بود اقلایک اتاق خصوصی برای خواهرت می‌گرفتی...»

دست برادر را محکم گرفته بود و می‌پوسید و چشمهای گریانش را روی دستهای پر از رگ و سباه او می‌گذاشت و باز می‌پرسید که چرا مادارش نیامده؟ و شور می‌زد که نکند دشمنها باغشان را ضبط کرده باشند... این دشمنها که مدام جریان برق به‌بدنش وصل می‌کنند. به‌پاهایش، به‌دستش، به‌قلبش و کاری می‌کنند که قلبش عوضی بزند. دست برادر را روی قلبش گذاشت و گفت: «بین!»

سرپرستار و غلام و همهٔ بیماران نگاه می‌کردند. حتی بیمارانی که چند دقیقه پیش کلاغ‌پر بازی می‌کردند. فتوحی روی موهای جوگندمی و آشفتهٔ خواهرش را بوسید و گفت: «خواهر جان، تو می‌دانی که مادرمان مرده، من که صد بار به‌تو گفتم.»

خانم فتوحی گفت: «حالا دیدی خان داداش؟ من می‌دانم که مادرم نمرده. او شما را گول زده. وقتی در تابوت گذاشتیدش، یواشکی از تو تابوت درآمده و قایم شده. از آن وقت تا حالا تو باغ صد و بیست و چهار هزار متری يك جایی قایم شده و تو نرفتی دنبالش بگردی و پیدایش کنی.» آب دهانش را فرو داد و گفت: «به‌خدا دیشب نصف شب با کارد آمدند سر وقتم و کبدم را کردند و بردند و جایش گاه چپاندند. از صبح تا حالا دهنم مرده گاه می‌دهد.»

فتوحی بی‌حوصله گفت: «جانم ما باغ صد و بیست هزار متریمان کجا بود؟»

خانم فتوحی گفت: «مرا ببر. خودم کلفتی‌ات را می‌کنم. باهم زندگی می‌کنیم و کاری به‌کار هیچکس نداریم. در آن باغ به‌آن بزرگی خودمان گندم می‌کاریم. شاتوت می‌کاریم. خیار می‌کاریم. کندوی زنبور عمل‌کار می‌گذاریم. من خودم تنور می‌بندم نان می‌پزم. مرغ و خروس می‌آوریم جوجه در می‌کنیم. هیچکس را هم راه نمی‌دهیم ... پیازگل نرگس می‌خریم و در آن ظرف کشکولی خودمان لای پنبه ...»

پرستاری تو آمد و در گوش سرپرستار چیزی گفت و سرپرستار بلند گفت: «بسیار خوب. گلها را دور تا دور اتاق بگذار و روی میز میوه بچین. برگرد. بیا کمک کنیم بیمار را ببریم. يك دقیقه صبر کن. چمدانهایشان را فعلا ببر.»

پرستار پشت پاراوان رفت و با دوتا چمدان نو به‌دست، درآمد. غلام یکی از چمدانها را از دمتش گرفت و باهم از اتاق بیرون رفتند.

زری و آقای فتوحی در باغچهٔ بی‌گل دارالمجانین زیر درخت کاج خاک گرفته ایستادند. فتوحی گفت: «برای دیدن شما به‌اینجا آمدم. لابد یوسف‌خان به‌شما گفته‌اند که امروز می‌آیم و تصمیم خودم را به‌وسیلهٔ شما به‌اطلاع همه می‌رسانم.» نه. یوسف چیزی به او نگفته بود. لابد می‌خواسته

ملاقاتشان طبیعی جلوه بکند . فتوحی گفت : «من از دیروز تا حالا جوانب امر را بررسی کرده‌ام . وصبح امروز هم موضوع را در حوزه سران حزب مطرح کردم . البته بدون آنکه اسم کسی را ببرم . به‌صورت پیشنهادی از طرف خودم ... همه مخالف بودند .» این پا و آن پا می‌شد و آب دهش را فرو می‌داد و جویده جویده حرف می‌زد . با این حال ادامه داد : «می‌دانید ما هنوز موجودیت حزبمان را رسماً اعلام نکرده‌ایم . منتظر یک فرصت مناسب هستیم ... اما اینکه من از رققا جدا شوم و بایک عده همفکر خودم بروم خوزستان ... می‌دانید من متصدی دانش‌آموزان هستم . در حوزه من ... بایک مشت پسر بچه ، آنجا چه می‌توانم بکنم ؟»

زری بسادگی گفت : «پس آنها حق داشتند . شما را بیخود دعوت کرده بودند . شما دلتان برای خودیها نمی‌سوزد ، همانطور که دلتان برای خواهرتان هم نمی‌سوزد .»

از خشونت خودش حیرت کرد . هرچند جای حیرت نبود . از فتوحی بطور کلی دل‌پری داشت . فتوحی بدون هیچگونه آثار رنجش در صدایش گفت : «باید جامعه را طوری بسازیم که خواهر هیچکس دیوانه نشود . جنون خواهر من نشان بیماری اجتماع است . توده‌های وسیع را که متشکل کردیم و به‌قدرت که رسیدیم احقاق حق می‌کنیم .» بعد تأملی کرد و افزود : «به‌عقیده من این کار هنوز زود است و فایده‌ای هم غیر از بلبشو و هرج و مرج ندارد و به‌این آسانی که ملک‌سهراب تصور می‌کند هم نیست . من عقیده ندارم افسار خودشان را بدهند دست جوانک شری مثل ملک سهراب . یقین دارم که نمی‌دهند . یوسف خان از همه ما واردترند . خودشان گفتند تا امکان چهل درصد موفقیت نباشد چنین خطری را کردن در حکم خودکشی است ...»

این کلمات برزانش بود که خانم فتوحی بسمتشان آمد . ملافه سفیدی به‌خود بسته بود که در پایش می‌گرفت . و داد زد : «مرا بکش و راحت کن ! چاقوی قلمتراشت را از جیب کت درآور و مرا بکش . کفن پوشیده‌ام و آماده‌ام !» به‌آنها رسید و ملافه را رها کرد . لخت مادرزاد بود . پرستارها ریختند بیرون و دورش را گرفتند ، با آرنج به‌یکی زد و انداختش و مژش را گره کرد و در صورت برادر تکان داد و گفت : «ای دزد ناموس !



میعاد زیر درخت کاج! ها بله؟» از پس همهشان برمی آمد. می گرفتندش، از دستان بیرون می پرید و داد می زد: «ملك واملاكم را غصب کردی. باغ صد و بیست و چهار هزار متریم را فروختی تا خرج این پتیاره کنی...» دور حوض خالی از آب حیاط می دوید و فریاد می کشید: «آی مردم بدانید من بزرگترین زن این مملکت هستم. من شاعرم! پنجاه هزار بیت شعر گفته ام. اشعارم را این پتیاره...» می ایستاد تا نفس تازه کند و ادامه می داد: «این پتیاره اشعارم را به اسم خودش داده در روزنامه شفق سرخ چاپ کنند. من دختر خود پیغمبرم. از حضرت فاطمه... مثل حضرت فاطمه پاك و طیب و طاهره... برادرم مالم را خورده. پدر و مادرم را سربریده. اینهمه گلهای نرگس که می بینید... جای خونی که از گلوی آنها ریخته سبز شده... گلها را دسته کن سرزمانم بگذار...» و حالا گریه ای می کرد که دل سنگ آب می شد و می گفت: «من پدر سوخته... من بدبخت پدر سوخته...»

گفت و گفت و گفت تا دهانش کف کرد و از پا درآمد. پرستارهای زن با چادر نماز بدنش را پوشاندند و يك مرد قلیچماق آمد بغلش زد و به دفتر بردش.

زری در حال رفتن بود، سرپرستار بطرفش آمد و گفت: «شکر خدا حال خانم مسیحا دم خیلی خوب است. منتقلشان کردیم به اتاق خصوصی. ملاقاتی می پذیرند. تشریف ببرید آنجا با من برایتان يك مسکنی چیزی بیاورم.»

پس بیماری که همه سنگش را به سینه می زدند خانم مسیحادم بود. با وجودی که زری خسته بود و سرش درد گرفته بود تصمیم گرفت به دیدار زنی که آنهمه وصفش را شنیده بود برود. به دراتاق زد و تو رفت. خانم مسیحادم روی تخت نشسته بود و سرش را به راست و بعد به چپ تکان می داد. تکان می داد و موهای مجعد و مشکبوی اش در هوا ولو می شد، روی صورتش را می گرفت و از روی صورتش کنار می رفت و باز... واقعاً دورتادوراتاق گل گذاشته بودند. بعضی از دسته گلها جوری بود که آدم می فهمید زن باغبانی آنها را با دست خودش چیده و با سلیقه خودش پیچیده یا بنده خدایی در صحرايي یا در مزرعه ای گشته و گشته و آن دسته گل وحشی یا آن بغل

خوشه گندم را فراهم آورده . يك دسته گل مخصوصاً نظرش را گرفت . در وسط ، چند شاخه گل‌های خودروی بنفش بود که لب‌جوی باغها ياد رگندم زارها می‌روید و دورتادور آنها يك ردیف غنچه گل محمدی محکم بسته بودند و دورتادور غنچه‌ها ردیفی از گل‌های سرخ شکفته قرار داشت و به همین ترتیب تا آخرین ردیف که گل مریم گذاشته بودند و دور ردیف گلها و غنچه‌ها بانج قند محکم بسته شده بود . خانه مسیحادم سرش را همچنان به‌راست و به‌چپ تکان می‌داد و کاری به کار گلها و توجهی به شیرین‌ها که روی ميز وسط اتاق در حقه‌های بلور چیده شده بود نداشت . سر حقه‌ها بسته بود وزری حدس می‌زد که محتوی انواع شیرینی خانگی هستند که کسی برای بیمار با دست خودش در این گرما پخته . خانم مسیحادم خسته شد و از تکان دادن سرش باز ایستاد و متوجه زری شد وزری سلام کرد . چشم خانم مسیحادم در چشم زری خیره شد اما چشمها نگاه نداشت . هر چند صاحب چشمها جوان جوان بود . چشمها دو گودی ناامید بودند و صاحبشان از لاغری خشکیده می‌نمود . استخوانهای سینه‌اش از زیر پیراهن خواب سفید نازک نمایان بود . پستانهای انگار فروکش کرده بودند . رنگش زردتر از آفتابی بود که اینک بر سر دیوار روبرو روی آخرین ردیف آجرها نشسته بود . زری پرسید : « شنیدم حالتان خیلی بهتر است . » خانم مسیحادم ناخنش را می‌جوید و به او خیره مانده بود . گفت : « من این صدا را جای دیگر هم شنیده‌ام ! چشمهایش را تنگ کرد و ناگهان خندید و خندید و برق شناسایی در چشمهایش آمد و گفت : « شناختم ! شناختم ! تو طلعت خانمی ! » دست روی قلبش گذاشت و گفت : « چقدر ترسیدم ! پس تو زنده ماندی . می‌دانستم خدا دعایم را مستجاب می‌کند . به خدا گفتم شش ماه از عمر من بگیرد و در عوض ترا به دست من نکشد . بیا نزدیکتر تا با چشمهای خودم ببینم . »

زری می‌دانست عوضی گرفته اما حرفی نزد . اگر با خیال زنده ماندن دوستی یا خواهری یا بیماری برق به چشم و خنده به لب او می‌آمد چرا این شادمانی را از او بگیرد ؟ کنارش روی تخت نشست . خانم مسیحادم دست زری را در دست گرفت و فشار داد و بطور حیرت‌آوری عاقلانه توضیح داد : « وقتی دنیا می‌آید اگر رنگش مثل اطلس صورتی باشد ، اگر جیغ بزند تا مادری صدایش را بشنود ، اگر فش فش بشاشد ... » دست دیگرش را

روی دهانش گذاشت و خنده معصومانهای کرد و ادامه داد: «آن وقت خستگی از تن آدم درمی‌رود. و همچنین از خودش راضی می‌شود که انگار خودش بچه را آفریده! اما بچه تو که آمد، شکم اول، وای وای، رنگ نداشت. تو بندگان خون نبود. زدمش، زدمش، جیغ نزد. انگار کوه‌کنده بودم. اولین بچه‌ای بود که مرده دنیا می‌آوردم. ناگهان دیدم از تو هم خون نمی‌آید. می‌دانستم خون در شکمت درجایی سر ریز کرده و همانجا می‌ریزد و می‌ریزد تا شکمت مثل طبل بشود. تلنگر زدم روی شکمت. وای وای. چشم‌ت رفت، نبضت رفت، قلبت رفت. صدای درکوچه را شنیدم. مادر! سر به کوچه گذاشته بود و شوهرت آمد تو و گفت: «هر دو را کشتی؟ و به من گفت تو قاتلی!» بعد دست زری را فشار بیشتری داد و گلابه کرد: «تو که مرده بودی چرا مرده غریب باز می‌آوری؟ ها؟»

زری جوابی نداد و خانم مسیحام دنبال کرد: «می‌دانی ما دکترها باید به مرگ عادت کنیم. باید از علامتهایش نترسیم. اما من ترسیدم. انگار یک طوفانی آمد، همه سیمهای اعصاب و مغزم را پاره کرد و روی هم انداخت و قاطی کرد. دیدم سر دلم یک چیزی شکست و ریخت. اینها خیال می‌کنند من دیوانه شده‌ام. اما من دیوانه نیستم، فقط دلم خیلی خیلی تنگ است.»

زری سعی کرد از کنارش بلند شود اما او دستش را رها نمی‌کرد. گفت: «خودم با دوتا چشم خودم دیدم که سقف شکافت و یک آدم بالدار سیاهپوش آمد و ترا زیر بالهایش گرفت. باورش آن که نمی‌شود. به آن آدم بالدار سیاهپوش التماس کردم گفتم حاضر تمام عمر خودم را بدهم و تو طلعت را نبری. گفت می‌برمش بهشت، زیر درخت طوبی. گفتم عوض مرا ببر... حالا مرگ من بگو چطور شد ترا پس آورد؟ یعنی تو بهشت جا نبوده...»

دست زری را بدجوری فشار می‌داد و یکریز حرف می‌زد. گفت: «حالا حاضری یک کاری برای من بکنی؟ می‌دانی من قول داده‌ام که جای تو بروم.»

زری گفت: «البته!»

خانم مسیحادم سر به گوش زری گذاشت و بیچ بیچ کرد : «دومثال تریاک خوب بخر ، نرم بکوب و تا شب نشده ، تا پیرمرد نیامده بهمن برسان. اما به هیچکس هیچ چیز نگو . اگر پیرمرد اینجا بود یواشکی بینداز توی یقه‌ام و برو . باشد ؟»

زری لبهایش را گزید و خانم مسیحادم زد به گریه و گفت : «غروب که می‌شود همچین دلم تنگ می‌شود که ... انگار یک خروار آهن می‌آورند و روی قلبم انبار می‌کنند.»

و باز شروع کرد به تکان دادن سرش . موهای بلندش به صورت زری می‌خورد و زری سرش را عقب می‌کشید و کوشش داشت دست خود را هم از دست او بیرون بکشد . اما مگر می‌شد ؟ و سر زری دردی می‌کرد که نپرس ...

عاقبت پیرمردی با موی سفید و عصایی در دست توآمد و زری شادمان ، حدس زد باید دکتر عبداله‌خان باشد . پیرمرد به طرف بیمار آمد و دست بر شانه‌اش گذاشت و گفت : «جانم ، باز که شروع کردی !» صدایش آمرانه نبود . تا بخواهی نوازشگر بود ، و سر بیمار از حرکت کردن ایستاد و به روی پیرمرد خندید و گفت : «نگهش داشتم تا تو بیایی و به چشم خودت ببینی . دیدی ؟ جا نبود برش گردانیدند ...»

پیرمرد رو به زری کرد و آهسته پرسید : «خیلی پرت گفت ؟» زری به همان آهستگی جواب داد : «برعکس ، خیلی هم عاقلانه حرف زد.»

خانم مسیحادم فریاد زد : «حالا دیدی پیرمرد خرف شده ؟ از طلعت پیرس آخر خط چه خبر بود ؟ بعد از خط چه خبرها بود ؟ چونکه تا آخر خط رفته و برگشته . من خیال می‌کردم جزء آن کوزه آب شده ، از ترسم آب نمی‌خوردم . خیال می‌کردم جزء این گلها شده از ترسم به گلها نگاه نمی‌کردم . بکه مزخرف گفתי پیرمرد خرف شده ، مغزم را خط‌خطی کردی.» و ادای پیرمرد را درآورد : «فقط مرگ راست است ، بقیه‌اش دروغ است . طلعت مرگ من ، بهش بگو مرگ بال داشت و ترا برد . بهمن می‌گوید خودت را فرسوده کرده‌ای خیالات می‌کنی !»

زری گفت : «دیگر من باید بروم.»

پیرمرد همراه زری شد و زمزمه کرد: «قبیچی آورده‌ام موهایش را بزنم. چشم دیدن مادر و قوم خویشهایش را ندارد و نمی‌گذارد آنها نزدیکش بشوند. شما بلندید موهایش را بزنید؟ بدجوری دست و پا گیرند.» زری گفت: «بلد هستم، اما دیروقت است. امشب همان دارم.»

پیرمرد گفت: «گیرم پنج دقیقه طول بکشد.»

شاید بیمار زمزمه پیرمرد را شنیده بود و یا حدس زده بود پیرمرد چه گفته. بهر جهت داد زد: «پیرمرد مگر، دیوانه شده‌ای؟» و دست به موهایش برد و موهایش را محکم با هر دو دست گرفت.

پیرمرد گفت: «يك ماه نشده، موهایت پر پشت‌تر بلند می‌شود جانم. تا آن وقت خودت هم چاق و سالم شده‌ای. می‌خواهم بادست خودم نقل عروسی روی سرت بریزم. عجله‌کن عزیزم، من خیلی پیر شده‌ام.» عجب صدای نوازشگری داشت! او می‌توانست با آن صدا آدم را، حتی آدمی را که شتاب داشت، حتی آدمی را که خیالاتی شده بود، رام کند. خانم می‌توانست به زری اشاره کرد و گفت: «بیا نزدیکتر می‌خواهم در گوش تویك چیزی بگویم.» و رو به پیرمرد کرد و گفت: «تو برو ته اتاق و گوشه‌هایت را ببند.» زری ناچار برگشت و سرش را نزدیک دهان او برد و او پیچ پیچ کرد: «وقتی سرم را می‌زنی، نوک باریك قبیچی را در شاهرگم فرو کن. باشد؟»

وسر برآه نشست تازری موهایش را تر کرد و شانه کرد و مثل پسر بچه‌ها زد. بعد زری قبیچی را به دست پیرمرد داد و چشم در چشم درخشان او که با وجود پیری برق می‌زد، دوخت و پیرمرد سرش را تکان داد و نگاهش دانا شد و زری دانست که به رازی که با او در میان گذاشته‌است واقف شده. پیرمرد قبیچی را در جیب کتش گذاشت و زری خدا حافظی کرد و نمی‌دانست درخششی که در چشم پیرمرد بود انعکاس مو و ابروی سفیدش بود یا برق آگاهی. خانم می‌توانست چشم به آنها دوخته بود، ناگهان فریاد زد: «برو گمشو، هر گور سیاهی می‌خواهی برو. برو آخر خط...» و از نو شروع کرد به تکان دادن سرش به‌چپ و به‌راست.

هنوز زری پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که سرپرستار تو آمد. و يك قرص که لای تکه کاغذی پیچیده شده بود، دست زری داد و

گفت : « رفتم برایتان از بیرون خریدم . » و افزود : « آقای مدیر از صبح دنبال سهمیه دوا به بهداری رفته و هنوز برنگشته . يك حبه دوا نداریم . اگر امشب دوا نرسد با اینهمه دیوانه ... » حرفش را تمام نکرد و به طرف کوزه آب در گوشه اتاق رفت و لیوان را از سر کوزه برداشت . زری قرض را از لای کاغذ درآورد . پیرمرد گفت : « صبر کنید خانم زهرا ، برای زن حامله ، مسکن تعریفی ندارد . »

زری حیرت زده به او نگاه کرد و پرسید : « شما مرا می شناسید ؟ » فکری کرد و گفت : « من هم شما را شناختم . شما دکتر عبداله خان هستید . » و باز به او نگریست . قیافه پیرمرد طوری بود که انگار به همه اسرار دنیا وقوف دارد . اندیشید که : « اگر انگشتهایش پیشانی مرا لمس کند ... این مردی است که تمام عمر دردهای مردم را دوا کرده ، از آنها دلجویی کرده ، رازهایشان را نگه داشته ، اسرارشان را بنا به مصلحت خودشان به یادشان آورده ... »

زری شتاب داشت . بایستی هرچه زودتر خود را به خانه برساند و حالا سرش از دردی که می کرد نزدیک بود بترکد و دلش در تنگی مست کمی از دل خانم مسیحادم نداشت . مك ماهون برای شام مهمانشان بود و او خدا خدا می کرد هنوز نیامده باشد و او بتواند دست کم نیم ساعت در تاریکی دراز بکشد .

غلام بغل دست درشکه چی نشسته بود و چپق می کشید . او را که دید پیاده شد ، چپقش را رو به زمین تکان داد و کمک کرد تا زری سوار شود . درشکه چقدر آهسته می رفت و تلق تلق می کرد و به ماشینها که می رسید اسبها رم می کردند و درشکه چی مجبور می شد کنار بکشد ، آنطور که زری احساس می کرد هرگز به خانه نخواهد رسید . اما رسید . !

یوسف و مك ماهون در خرنه جلوی عمارت روی صندلیهای حصیری نشسته بودند . مینا و مرجان در بغل مك ماهون به طرف میز خم شده بودند و او با يك دست هوای بچه ها را داشت و با دست دیگرش کتابی را ورق می زد و بچه ها نگاه می کردند و زری که به آنها رسید دستهایشان را بهم زدند و خندیدند . مردها و بچه ها خوشحال بودند . اما او می دانست که اگر کنارشان بنشیند ، غصه هایی که بردلش بار شده بود ، آنها را هم افروخته خواهد

کرد وبا سردردی که داشت طاقت تظاهر کردن و لبخند زدن هم نداشت .  
 مك ماهون به دیدارش بچه‌ها را به احتیاط زمین گذاشت و از جا بلند شد . باهم  
 دست دادند . زری گفت : «عذر می‌خواهم ، دیر کردم . سری به آشپزخانه  
 می‌زنم و بعد خدمت می‌رسم .»

یکراست ، به اتاق خواب رفت و بالباس و کفش و جوراب روی تخت  
 افتاد و سرش را در بالش فرو کرد . درد از دور چشمها و گوش و فك چپ  
 گسترش پیدا کرده بود و می‌اندیشید : «اگر آرام نگیرد شبشان را خراب  
 می‌کنم .» يك لحظه تصمیم گرفت دوتا قرص آسپرین بخورد اما به یاد  
 حرف دکتر عبدالله خان افتاد و منحرف شد . پیرمرد موهایش را بیخود در  
 راه مداوای مردم شهر سفید نکرده بود . پیرمرد دانای اسرار بود . چطور  
 با يك نگاه از آن چشمهای درخشان به راز حاملگی زن پی برد !  
 کسی تو آمد و کلید چراغ را زد و چراغ روشن شد . زری آمرانه  
 گفت : «خاموش کن !»

صدای یوسف را شنید که پرسید : «تو خوابیده‌ای ؟»  
 زری گفت : «خواهش می‌کنم چراغ را خاموش کنی .»  
 یوسف چراغ را خاموش کرد و کنارش آمد و پایین تخت نشست  
 و پرسید : «اتفاقی افتاده ؟»

زری گفت : «سرم درد می‌کند .»  
 یوسف کفشهای زنش را از پایش درآورد و آهسته زمین گذاشت . بعد  
 نزدیکتر آمد و پشت گردنش را مالش داد ، شقیقه‌هایش را مالش داد و  
 بنرمی گفت :

«می‌خواهی سرکه بیاورم بوی کنی ؟»  
 زری گفت : «تو برو پیش مهمانت ، حاله که خوب شد من هم  
 می‌آیم .»

یوسف گفت : «می‌توانم عذرش را بخواهم .»  
 زری گفت : «نه . اما اگر تو بروی من راحت‌ترم .»  
 یوسف رفت و مدتی طول کشید تا بازآمد . چراغ رومیزی را  
 روشن کرد و گفت : «سرت را برگردان تا معالجاتم را شروع کنم . شرط  
 می‌بندم حالت خوب بشود .» زری برگشت . یوسف يك سینی دستش بود که

روی عسلی جلومیز آرایش گذاشت . در سینی يك كاسه آب گرم بود که از آن بخار بلند می‌شد . حوله كوچك را در آب گرم خیس کرد و فشار داد و گذاشت روی صورت زرش . دوبار . سه بار ... بعد سرش را در آغوش گرفت و گفت : « سعی کن همه‌اش را بخوری . » شربت عسل ولیموترش بود . آن وقت بوسیدش . پشانش را ، روی چشمهایش را ، بناگوشش را و گفت : « حالا بخواب و چشمهایت را بگذار روی هم . » دوتا پنبه مرطوب از گلاب روی چشهای بسته زری گذاشت و پرسید : « چرا خودت را به این حد خسته می‌کنی ؟ »

زری ناگهان گریه‌اش گرفت . هق‌هق کنان گفت : « چرا باید اینهمه بدبختی باشد ؟ »

یوسف پنبه‌ها را که روی بالش افتاده بود برداشت از نو در گلاب خیس کرد ، فشار داد و روی چشهای زری گذاشت و گفت : « مسئول بدبختیها تو نیستی ! »

زری پا شد و نشست و پنبه‌ها در دامنش افتاد و گفت : « تو هم نیستی . پس چرا خودت را بخطر می‌اندازی ؟ » تأملی کرد و افزود : « فتوحی را دیدم . از همکاری با شما عذرخواست . »

یوسف گفت : « حالا فهمیدم . و تو ترسیدی و سرت درد گرفت . » زری گفت : « همه‌اش این نبود . خواهرش به من حمله کرد ، خانم مسیحادم مرا جای یکی از مریضهایش گرفت که سرزا رفته ... خدایا اینهمه بدبختی ! اینهمه بیکسی ! »

یوسف گفت : « يك نفر باید کاری بکند ... »

زری گفت : « اگر به تو التماس کنم که این يك نفر تو نباشی ، قبول می‌کنی ؟ »

یوسف گفت : « ببین جانم اگر تو کلافگی نشان بدهی ، حواسم پرت می‌شود . »

زری خود را در آغوش شوهرش انداخت و گفت : « سه تا بچه داریم ، یکی هم در راه است ، خیلی می‌ترسم . »

یوسف پرسید : « می‌خواهی برایت فال حافظ بگیرم ؟ ببینم پیش‌آمد احوالمان چیست ؟ »



زری جواب داد : « نه ! »

یوسف پرسید : « می‌خواهی رادیو را بیاورم این اتاق برایست موسیقی بگیرم ؟ »

زری گفت : « نه ، فقط قول بده این يك نفر تو نباشی . من می‌دانم می‌خواهید بروید خوزستان کار خطرناکی بکنید . »

یوسف گفت : « فکر خوبی بسم افتاده ، قصه ملك ماهون چاپ شده . می‌گویم بیاید اینجا ، قصه‌اش را برایت بخواند . می‌دانم این قصه حال ترا خوب می‌کند . »

زری گفت : « باشد . بالنها را بگذار پشت سرم . من می‌نشینم . حالم بهتر است . » اما وانمود می‌کرد .

اول خدیجه پیدایش شد . آمده بود تا سینی را ببرد . گفت : « بمیرم الهی . دردتان به‌جان من باشد . آقا همچین ترسیده بود ، به‌خیالش شما همین مرضی را گرفته‌اید که توی شهر هست . » رفت و باز آمد و میز گرد گوشه تالار را به‌اتاق خواب آورد و رفت و آمد و آمد و رفت و روی میز ظرف و ظروف و بساط مشروب می‌چید . زری صبح دستورهایش را داده بود . حتی یخنی مرغ را پیش از اینکه عصر به دارالمجانین برود خودش آماده کرده بود و به‌خدیجه گفته بود سرجاه منبع زیر سبد بگذارد تا خنك بماند . از خدیجه پرسید : « عمه خانم نیامده‌اند ؟ »

خدیجه گفت : « نه . نیامده‌اند . » و آهی کشید و دنبال کرد : « خدا خودش قسمت کند ! کاش بدیشان بیفتد يك داشبورت قاچاق‌هم برای من از مردك بگیرند . حالا که نمی‌روم ، قایم می‌کنم تا امام این‌کنیز پر - معصیتش را هم بطلبد . » مکثی کرد و ادامه داد : « حلال باشد ، يك تخم مرغ برایشان شکستم به‌اسم آقا درآمد . خودشان چشمتان زده بودند . »

خدیجه رفت و خسرو و هرمز آمدند . خسرو دست گردن مادرش انداخت و گفت : « مادر خوشگل خودم هستی . » و پرسید : « می‌خواهی بادت بزنم ؟ » و باز پرسید : « چه کار کنم تا تو از رختخواب در بیایی ؟ » هرمز تبسم می‌کرد و همچنان ایستاده احوال پرسید . خسرو صورتش را به‌صورت مادر چسبانید و گفت :

« مادر اجازه بده من و هرمز توی اتاق من شام بخوریم . »

زری پرسید: «چرا عزیزم؟»  
 خسرو گفت: «ما تصمیم گرفته‌ایم با افسرهای انگلیسی يك كلمه حرف نزنیم. حتی دیگرکاری به کار سربازهای هندیشان هم نداریم.»  
 زری گفت: «اما مك ماهون كه انگلیسی نیست، ایرلندی است.»  
 هرمز گفت: «چه فرقی می‌کند؟»

زری گفت: «او حتی افسر نیست. خبرنگار است.»  
 هرمز گفت: «لابد جاسوس است و گرنه در زمان جنگ چرا آدم جوانی مثل او لباس افسری نپوشد. از زینگر كه جوانتر است. یقین دارم زینگر می‌فرستدش اینجا تا از خان‌عمویم حرف بکشد.»  
 زری مادرانه دلسوزی کرد: «آدم نباید اینطور درباره اشخاص ندید و شناخت حکم بکند.»

می‌خواست ادامه بدهد و بگوید او حتی خواب استقلال و وطن را می‌بیند و شعر درخت استقلال می‌گوید؛ اما منصرف شد و رضایت داد که شامشان را در اتاق خسرو بخورند. حوصله توضیح و دفاع نداشت.  
 پسر ها که می‌رفتند زری گفت: «خسرو به‌خدیجه بگو به‌بچه‌ها شام بدهد و بخواباندشان.»

یوسف که آمد کلید چراغ را زد، هرچند چراغ روی میز کنار تخت هنوز روشن بود. نورچشمهای زری را می‌آزرد اما چیزی نگفت و مك ماهون هم که آمد دست برد و چراغ روی میز آرایش را هم روشن کرد و روی عسلی جلو همان میز نشست. زری تا آن شب متوجه نشده بود که مك ماهون يك انگشت، انگشت وسطی دست چپ را ندارد و دید که باوجودی که چاقتر از پیش شده اما پیشانی‌ش پر از چین است. گفت: «شنیدم داستانتان چاپ شده، خیلی خوشحال شدم.»

مك ماهون لبخند زد و گفت: «برایتان می‌خوانم، هرچند می‌ترسم سردردتان شدت پیدا بکند.» و رو به یوسف ادامه داد: «مگر مشروب‌تان جیره‌بندی است؟» انگلیسی شمرده‌ای حرف می‌زد. شاید لهجه ایرلندیش تعدیل شده بود یا شاید کوشش می‌کرد آن لهجه را بکار نبرد.

جرعه‌ای نوشید و شروع کرد. صدایش لالایی‌وار بود و زری چشمهایش را بهم گذاشت. یوسف کنار تخت نشسته بود.

گردونه‌دار پیر ریش سفیدش را که یادگار میلیون میلیون سال بود، از توی دست و پایش جمع کرد و گردونه طلایی خورشید را با آن گردگیری کرد. بعد دست برد و کلید طلایی را که به کمر بندش آویزان بود درآورد و رو به مشرق گذاشت. پله، حالا موقعش بود. خورشید خسته و کوفته از راه می‌رسید. کلید انداخت و در مشرق را باز کرد. خورشید تأخیر داشت و وقتی از راه رسید خالک آلود بود و خمیازه می‌کشید. گردونه‌دار، گردراه را که بر سر و روی خورشید نشسته بود، با ریش سفید انبوهش سترد و شعاعهایش را برق انداخت و خورشید سوار گردونه شد تا سفر خود را در آسمان شروع کند. اما فوراً براه نیفتاد و گردونه‌دار منتظر ماند. خورشید گفت: «ارباب برایت پیغام فرستاده، به همین علت معطل شدم».

گردونه‌دار پیر گفت: «صاحب امر اوست».

خورشید ادامه داد: «سلامت رسانید و گفت می‌خواهم همین امروز پستوی آسمانی را خانه‌تکانی کنی و خرت و پرتها را جمع کنی و بسوزانی یا دور بریزی... اما از همه مهمتر این دستور است که ستاره‌های بندگان را از توی گنج در بیاوری و برایشان به زمین بفرستی. می‌خواهم هر کس ستاره خود را مالک بشود».

گردونه‌دار پیر شروع کرد به غرولند و گفت: «مگر خانه‌تکانی پستوی آسمانی کار آسانی است؟ از پانصد هزار سال پیش بلکه پیشتر مدام جنس در این پستو انبار شده. از خرت و پرت راه سوزن انداز نیست».

خورشید گفت: «خودت که ارباب را می‌شناسی، وقتی دستوری می‌دهد، می‌دانم خودش هوای هرکاری را دارد.»

خورشید راه افتاد و گردونه‌دار پیر غرغرنان به‌سراغ پستوی آسمانی رفت. زیر لب می‌گفت: «نسلشان را از روی زمین بردار و همه را خلاص کن. اینها که آدم‌بشو نیستند. حیف از آن جرقه‌هایی که از آتش دل خودت در سینه‌هایشان ودیعه گذاشتی! جان به‌جانشان بکنی تخم و ترکه‌های آن عتتر حرف نشنو هستند. خودت که بالای سرشان بودی چه بلاها که سر همدیگر در نیاورند، حالا می‌خواهی افسارشان را دست خودشان بدهی؟ چقدر لی‌لی به لالایشان می‌گذاری! چقدر به این ووروجکهای زمینی رو می‌دهی؟ از وقتی روی دو پایشان ایستادند ذوق‌زده شدی، هی از تژاد شریف انسانی حرف زدی. تژاد شریف انسانی‌ات را می‌شناسم، اینطور که شنیده‌ام غیر از کشت و کشتار و ضعیف چزانی هنری ندارد ...»

همینطور زیر لب غرغری می‌کرد و می‌رفت. رفت و رفت تا رسید به پستوی آسمانی. در پستوی آسمانی اول به سراغ لوحهای سرنوشت رفت. لوحهای گلی و سنگی که روی آنها تقدیر بنده‌ها از پیش با خطهای عجیب و غریب نوشته شده بود. همه لوحهای سرنوشت را زد و شکست و یا در فضا پرت کرد. خنزر پنزرهای زیادی از قبیل بالهای کهنه فرشته‌ها و کروبیان مقرب، ستاره‌های سوخته و تیرهای شهاب به‌مقصد نرسیده را دور ریخت و رفت سروقت پرونده‌های مربوط به‌خدایان قدیمی. چقدر پرونده روی هم تلنبار شده بود! همه پرونده‌ها را در گوشه‌ای از پستو جمع کرد و به‌سراغ نمونه‌های ساخته شده آنها به‌تالار مجاور پستو رفت. این تالار مختص نمونه‌های خدایان کهن بود. نمونه‌های خدایان درختی، حیوانی، پرنده‌ای، حیوانی و انسانی، خدایان ماری، خدایان ستاره‌ای و ماهی و خورشیدی و آخر سر خدایان مطلقاً انسانی با بال و بی‌بال. در گوشه تالار چشمش به یک تبرزین افتاد و با آن تبرزین آشور و شوبا را بخاک انداخت. بسکه از دست این نوع خدایان شکار بود. چشمش به گیلگمش افتاد و تعجب کرد و گفت: «چه غلطها! تو هم خودت را جزء خدایان جا زده‌ای؟» در یک چشم بهم زدن او را به‌صورت گردی درآورد و فوتش کرد. به الهه‌های خوش تن و بدن که رسید به تماشایشان ایستاد و یاد ایام جوانی کرد. آن روزگارانی که

ایشان را وایزیس و ناهید و آفرودیت ، سربرش می گذاشتند و متلك بارش می کردند ، یا چشمکی نثارش می کردند و ناهید کوزه آبش را به او می داد و او يك جرعه آب می نوشید و سرحال می آمد . وقتی الهه ها را می شکست حتی اشك در چشמהایش آمد . کوزه آب الهه ناهید را شکست . خدائیش را بگویم «مردوك» و «مهر» و «كوئترال کوتل» و «آپولو» را هم با تأسف خرد و خاکشیر کرد . آخر این خدایان ، آن وقتها که کیا و بیایی داشتند ، به بنده هایشان سخت نمی گرفتند و برای آنها دلسوزی هم می کردند . اما خدای «بنو» همان وقت که گردونه دار لوحهای سرنوشت را که بیشترش به قلم او بود زد و شکست ، خودش خود را گم و گور کرده بود .

کم کم گرمش شد . از تالار درآمد و به آسمان نگاه کرد . خورشید با گردونه طلایش به وسط آسمان رسیده بود . به پستو برگشت و اسناد مربوط به شهرها و کوههای مقدس را پیش کشید . اسناد مربوط به شهرهای اور ، نینوا که بعدها کربلا شد ، بنارس ، جی چنایترا ، اورشليم و شهرهای مقدس دیگر و بعد اسناد مربوط به سلسله کوههای هیمالیا ، زاگروس ، کوه المپ ، قله های آند ، کوه طور ، تپه جلجتا ، کوه حرا و هر کوه مقدس دیگری که ممکن خدایان قدیمی بود ، یا کوههای دیگری که میعادگاه ارباب با بنده های سوگلیش بود . اسناد مربوط به شهرها و کوهها را هم روی پرونده خدایان قدیمی گذاشت .

در پستوی آسمانی دیگر چیزی نمانده بود غیر از يك پرونده که چند برگ آن مربوط به درختهای مقدس مثل درخت معرفت و شجره طیه و سدر و درختهای دیگر بود و در برگهای دیگرش اطلاعات مربوط به طلسمها و دعاها و دلخوش کنکهای که ارباب در این پانصد هزار سال برای تژاد شریف انسانی اش ساخته بود ، تدوین شده بود . گردونه دار پیر تمام اسناد و مدارك و کلبه پرونده های موجود در پستوی آسمانی را زیر بغل گرفت و آورد و در گوشه آسمان انبار کرد . دستهایش را بهم زد و جرقه ای پدید آورد و جرقه را رو به پرونده ها و اسناد گرفت و همشان را آتش زد .

دیگر معطل نشد تا سوختن آنها را تماشا کند . رفت سرگنجه ای که هر روز ، دم دمه های صبح ستاره ها را با جاروی آسمانی اش می روفت و در آن می گذاشت و درش را قفل می کرد . آخر اگر ستاره ها را جای امنی

نمی گذاشت ، ستاره ها توی آسمان ولو می شدند و هر کس از راه می رسید دلش می خواست با آنها يك قل دو قل بازی کند . مثلاً خورشید ، مثلاً فرشته های بیکار ، مثلاً بچه فرشته ها . کلید طلایی در گنجی را که در گریبانش بود در آورد و در گنجی را باز کرد و صدا زد : « اوهوی بچه ها بیایید کمک . » صدایش در آسمان پیچید و از گوشه و کنار آسمان ، میلیونها بچه فرشته هجوم آوردند . انواع و اقسام گونیها ، بسته به جمعیت شهرها و ده ها و دهکده های هر مملکت در يك چشم بهم زدن آماده گردید و انواع و اقسام نردبامهایی که پله های آنها از تکه های شمع خورشید بود . کار بچه فرشته ها در آمده بود . خیلی هم از این کار خوششان می آمد . يك بچه فرشته ، صورت اسامی آدمها را می خواند و دیگری سرگونی را باز نگاه می داشت و سومی ستاره ها را به ترتیب اسامی درگونی می ریخت . گونیهای پرستاره که آماده شد ، گردونه دار پیر با دست خودش سرشان را محکم بست و مهر و موم کرد و سپرد دست بچه فرشته ها . هر کدام يك گونی با صورت اسامی آدمها تحویل گرفتند و رسید دادند . يك سرپرست کل و پنج وردست سرپرست هم برای آنها تعیین کرد و دستور داد نردبامها را رو به زمین استوار کنند .

منظره ای بود که به تماشا می ارزید . فکرش را بکنید ، میلیونها نردبام اشعه ای با میلیونها بچه فرشته که گونیهای پرستاره بدوش دارند و مثل قرقه از نردبام فرود می روند . به عمرش دیدنیهای زیادی دیده بود ، اما چنین منظره ای ندیده بود ... آن روز که آن فرشته آتشی ، جلو ارباب ایستاد و بدو بپناه گفت و قهر کرد و رفت ... آن روز که بالهای جبرئیل سوخت ... آن روز که ارباب دستور داد همه نیلوفرها در تمام دریاچه های زمینی بشکفند و نور معرفت برای آن مردی که چهار زانو زیر درخت نشسته بود فرستاد ... آن روز که آن کفتره را بزمین فرستاد ... آن روز که با یکی از سوغلیهایش همسفره شد .

کار بچه فرشته ها بر روی زمین این بود که در خانه ها را بزنند و ستاره هر کس را بپارند دست خودش و به او بگویند : « از حالا دیگر خودت می دانی ! » آزاد بودند ، می توانستند صورت ظاهر پیام را به ابتکار خودشان عوض کنند .

حالا گردوندهار پیر برای بدرقه خورشید به مغرب رفت. خورشید از گردونه طلایش پیاده شد و گردونه را به گردوندهار سپرد و گفت: «خسته نباشی!»

گردوندهار پیر گفت: «باید فکری هم برای قبای ارباب بکنم، امشب و همه شبهای دیگر قبایش بی ستاره می ماند تا خودش فرصت کند ستاره های تازه ای بیافریند.» خورشید گفت: «توجه تقصیری داری ...؟» و خدا حافظی سردی کرد و رفت.

گردوندهار پیر خوشحال بود که کارش تمام شده است. دستی به ریش انبوهش که عین پنبه بود کشید و با خود گفت: «حالا که فرصت هست سروصورت خودمان را صفایی بدهیم.» حیف. ریش به آن قشنگی را که تا پنجه های پاهایش می رسید از ته تراشید و عین پنبه زد و زد و تمام آسمان را با این پنبه پوشانید. کوزه آب ناهید را آورد و شکست و روی سرش ریخت و تن و بدنش را پاک شست و کلی جوان شد و رودخانه آسمانی که کشتان از این آب پر شد.

واضح است که در زمین، آسمان ابری بنظر می آمد. صدای رعد هم آمد، برق هم زد و باران هم بارید اما بچه فرشته ها که نمی ترسیدند. آنها می دانستند که گردوندهار پیر، کوزه آب ناهید را شکسته است.

سه بار خورشید آمد و رفت و خبری از بچه فرشته ها و سرپرست آنها و وردستهای سرپرست نشد. هر روز گردوندهار، گوشه آسمان می نشست و چشم می دوخت به کوه ای که در فضا مثل فرقه دور خورشید می چرخید. کم کم دلش شور افتاد: «نکند راه را گم کرده باشند! نکند نردبامهای اشعه ای آنها از آب کوزه ناهید تر شده، جزغاله شده ...» دلش چنان تنگ شده بود که نزدیک بود گریبان خودش را چاک بکند. آسمان خالی بود. خالی از ستاره ها، خالی از بچه فرشته ها، ارباب هم تمام این مدت هیچ پیغامی نفرستاده بود.

صبح روز چهارم صداهایی از خیلی دور شنید. صداهایی که شبیه بهم خوردن بالها بود و صداهایی شبیه آواز نسیم. بعد صداها واضح تر شدند. شبیه آواز آسمانی، آوایی که از گردش کرات و منظومه ها برمی خیزد ... نردبامها رو به آسمان برخاستند و سروکله بچه فرشته ها پیدا شد. گردوندهار

لبخند زد . چقدر بچه فرشته ها بزرگ شده بودند ، در عرض این مدت کوتاه چقدر قد کشیده بودند !

به پیشوازشان آمد و با چشم دنبال سرپرست و وردستهای او گشت ، اما هیچکدامشان را ندید . بیشتر بچه فرشته ها در نظر اول شناختندش ، اما آنها که شناختندش با هم گفتند : « چرا این ریختی شده ای ؟ دلمان برای بازی کردن با ریش تو تنگ شده بود که آمدیم . »

همه شان با هم ، از تجربه هایی که در زمین کرده بودند حرف می زدند و غوغایی راه انداخته بودند که صدا صدا نمی رسید . گردونه دار غرضی کرد که فوق همه سروصداها بود و گفت : « سرم را بردید ! » و بعد که همه ساکت شدند پرسید : « سرپرستی که همراهتان کردم کجاست ؟ »

بچه فرشته های که قدش از همه بچه فرشته ها بلندتر بود جلو آمد و گفت : « او نیامد ، همانجا ماندگار شد . مرا به جای خودش سرپرست معین کرد . »

گردونه دار پرسید : « وردستها چه شدند ؟ »

سرپرست جدید گفت : « آنها هم ماندگار شدند . »

و ادامه داد : « می دانید صد و هشتاد هزار و سیصد و بیست و پنج بچه فرشته در زمین ماندگار شدند . با سرپرست و وردستها می شوند صد و هشتاد هزار و سیصد و سی و یک نفر ... »

گردونه دار پرسید : « چرا ؟ مگر در زمین چه خبرها بود ؟ »

همه بچه فرشته ها با هم گفتند : « زمین خیلی جالب است ، همه چیز در آنجا زنده است . »

گردونه دار گوشهایش را گرفت و گفت : « گوشت را کز کردید . یکی حرف بزند . سرپرست تو بگو . برایم تعریف کن . »

سرپرست جدید گفت : « می دانید زمین اصالت دارد . واقعی است . خیالی و رؤیایی نیست . ابری وادی و اثری نیست . جسم دارد . پاهای روی جای سفتی قرار می گیرد . نه اینکه همه چیز و همه کس پا در هوا باشد . »

گردونه دار پرسید : « آدمها چه شکلی بودند ؟ »



سرپرست جدید گفت: «همه‌چیز شکلی داشتند، هیچ‌کدام شبیه بهم نبودند اما همه‌شان واقعی بودند، گوشت و خون داشتند. می‌دانید، آنجا همه‌چیز رشد می‌کند. همه‌چیز در حال تغییر است. همه‌چیز، تابع قانون تکوین و تکامل و زوال است. آنجا هیچ‌چیز و هیچ‌کس ابدی نیست.» گردونه‌دار گفت: «شما را که دیدم خودم فهمیدم. حالا از مأموریتان بگو.»

سرپرست جدید گفت: «خیلی خوش گذشت، در جشنهایشان شادی کردیم. جنگ هم داشتند. فقر و مرض هم بود، برایشان گریه کردیم.» گردونه‌دار گفت: «با ستاره‌هایشان چه کردید؟»

سرپرست جدید گفت: «ستاره‌ها را بردیم سپردیم دست تکت آدما، از بچه و جوان و پیر. و دستها گزارش کارشان را در هر قاره به من داده‌اند و من همه گزارشها را برای شما خلاصه کرده‌ام.» و کاغذ تا شده‌ای از زیر بال راستش درآورد و چنین خواند:

«چنانکه دستور داده بودید کار بچه فرشته‌ها این بود که ستاره هر کس را بدهند دست خودش و بگویند: «اینک ستاره‌ات را بدست می‌سپاریم تا بدانی که از حالا آزادی. خودت پشت و پناه و تکیه‌گاه خودت هستی.» عکس‌العمل زمینها چنین بوده: بچه‌ها از دیدن ستاره‌هایشان، چشمهایشان برق زده، آنها را گرفته‌اند و با آنها بازی کرده‌اند. وقتی ما براه افتادیم هنوز بازی می‌کردند. پیرها گفته‌اند: حالا دیگر خیلی دیر است. اما بشنوید از جوانها و میانه سالها که کار دنیای زمینی بیشتر بدست این گروه می‌گردد. کلیه افراد این گروه، ستاره‌هایشان را دریافت داشته‌اند اما بیشترشان هر چه توضیح بهشان داده شده، مقصود ارباب آسمانی را نفهمیده‌اند. بعضیهایشان، ستاره‌هایشان را خیلی زود گم کرده‌اند. بعضیها، ستاره‌هایشان را در گریبانهایشان پنهان کرده‌اند و لبخند زده‌اند که ستاره‌ای در گریبان دارند. اما عده معدودی از گروه جوان و میانه سال خوب حالیشان شده ... از این گروه عده‌ای گفته‌اند: ما از اولش همینطور بودیم. چشمداشت از هیچ اختری چه در آسمان و چه در زمین نداشتیم. نه هرگز به سرنوشت اعتقاد داشته‌ایم و نه هرگز کسی را برای بد و خوب احترامان نکوهش

کرده ایم ... این عده خیلی قلبه قلبه حرف زده‌اند و بچه‌فرشته‌ها درست حرفهایشان را نفهمیده‌اند. هم زبانهای زمینی‌شان هم نمی‌فهمیده‌اند آنها چه می‌گویند ... و عده دیگر از همین گروه اخیر گفته‌اند: چه خوب شد که دل هر کس به ستاره‌اش روشن شد. این عده آدمهای مضحکی بوده‌اند و تقریباً در هر کنوری چندتا و گاهی چندین‌تا از این آدمها بوده‌اند. بعضی از آنها ریش داشته‌اند اما نه به بلندی ریش شما ... ریش سابق شما. این عده فوراً دست بکار شده‌اند و بمسراغ کتابهای لغت زبانهایشان رفته‌اند و خیلی از لغتها را از توی کتابهای لغتشان حذف کرده‌اند. کلماتی از قبیل تقدیر و بخت و اقبال و سرنوشت و پیشانی نوشت و حکم و احکام و هر چه مترادف با این لغتها بوده و یا معنی آنها را می‌داده، یا از ریشه این کلمه‌ها ساخته شده بوده، دور ریخته‌اند و حالا داشتند لغتهایی از ریشه آزادی و آزادگی می‌ساختند که ما آمديم.

گردون‌دار تبسمی کرد و گفت: «یکی از همین روزها سری بزمین می‌زنم، اینطور که می‌گویید خیلی تماشا دارد.»

\*

ملك ماهون ساکت شد. زری چشمهایش را باز کرد. انگار از خواب خوشی بیدار شده. گفت: «عجب قصه‌ای!»

یوسف پرسید: «همه‌اش را فهمیدی؟»

زری گفت: «هرجا را نفهمیدم با خیال خودم بهم چسبانیدم.» و رو به ملك ماهون گفت: «راستش اول منتظر قصه‌ای بودم که برای بچه‌ها نوشته شده باشد.»

ملك ماهون توضیح داد: «دخترهای شما دانه این قصه را در ذهن من افشاندند ... در ذهن اول جارو کردن آسمان و گونیهای پرستاره در يك گنجۀ تاریك، جا گرفته بود، اما از شما چه پنهان هرچه کوشیدم قصه‌ای برای خود آنها، قصه‌ای برای کودکان بنویسم و دینم را نسبت به آنها ادا کنم نتوانستم. اینطور از آب درآمد که شنیدید.»

یوسف خندید و پا شد و برای ملك ماهون شراب ریخت و جام را

بدستش داد . مك ماهون يك جرعه نوشيد و گفت : « شراب خوبی است ، از کجا می شود خرید ؟ »

یوسف گفت : « می دانی ، حالا که قصه ات را دوباره شنیدم ، به این فکر افتادم که موضوع مورد علاقه تو همان است که در شعرهای هم تکرار می کنی . »

مك ماهون چیزی نگفت و یوسف ادامه داد : « کارتو كفاره دادن به گناهانی است که دیگران می کنند . »

زری سر از حرفهای شوهرش دریاورد . دهان باز کرد تا از او بپرسد مقصودش چیست که صدای خان کاکا را از تالار شنید : « صاحبخانه ها کجا خود را قایم کرده اید ؟ » و بعد خودش پیدایش شد . چشمهایش را بهم زد و گفت : « شنیدم امشب در این خانه خرج می دهند خودم را رسانیدم . »

آخریها که کلو راه افتاده بود تیر و کمانی درست کرده بود و گنجشکهای باغ از دستش برهیچ شاخه‌ای قرار نداشتند. باز جای شکرش باقی بود که از شیشه‌های عمارت، فقط يك شیشه از پنجره آبدارخانه را شکسته بود. آن روز زری محکم پشت دست کلو زده بود و گفته بود: «از دست تو عاجز شدم.» و کلو زیر درختهای نارنج نشسته بود به‌های‌های گریه کردن و باز ننه و کاکایش را خواسته بود.

هر صبح یکشنبه، آفتاب نزده، کلو پا می‌شد و لخت می‌شد و با صلیب مسی که به گردن داشت توی حوض می‌پرید و زری را بیدار می‌کرد. بعد از حوض در می‌آمد و بطوری که غلام می‌گفت لباس نوش را می‌پوشید و صبحانه خورده و نخورده بمسراغ مرد سیاهپوش به مریضخانه مرسلین می‌رفت. نزدیکهای ظهر به خانه بر می‌گشت و به مجرد ورود به جای سلام می‌گفت: «بنده مسیحی هستم.» اما هنوز ظهر نشده یادش می‌رفت و به ابوالفضل العباس قسم می‌خورد. اما آن یکشنبه آخری کلو دیرتر از هر روز به خانه برگشت. زری در آتش‌خانه بود و توشه راه برای یوسف آماده می‌کرد تا شب که به زرقان می‌رسند، شام آماده داشته باشد. کلو به آتش‌خانه آمد و تا مدتی برای زری و خدیجه مشتاقانه از مسیح حرف زد. از یهودا هم حرف زد و از زری پرسید آیا می‌تواند این مرد که نمک بمحرام را در محله جهودها پیدا بکند؟ بعد آهی کشید و گفت: «من بره گمشده

«مسیح هستم.» دستهایش را بهم چسبانید و جلو لبش گرفت و دنبال کرد :  
«ای مسیح که در آسمان هستی . بیا و اگر راست می‌گویی مرا  
پیدا کن و پیش ننهام ببر!»

خدیجه نهییش زد و گفت : «پسرۀ احق ، بگو استغفرالله ، برو  
دهنت را آب بکش.»

زری آمرانه گفت : «کاری به کارش نداشته باش.»

کلو گفت : «از امشب هرشب به آقا مسیح می‌گویم و عاجزش  
می‌کنم تا سروقت من بیاید . آخر این چمچور شبانی است که بره‌هایش را ول  
کرده و رفته در آسمان گرفته نشسته ؟ اگر راست می‌گوید بیاید پایین ، مرا  
ببرد... اگر مرا ببرد ، نی‌بابام را که زیر رختخوابها قایم کرده‌ام به‌او می‌دهم ،  
اما اگر نبرد ، ابوالفضل‌العباس بکرم بزند ، اگر دستم بهش رسید با تیر و  
کمان يك قلوه سنگ وسط پیشانی‌اش می‌اندازم.»

دست در جیب کتش کرد و سه‌تا صلیب می‌درآورد و به زری نشان  
داد و گفت : «این طلسمها را آن پیرزن دندان گرازی داد . یکیش مال  
ننهام ، یکیش مال عمو ، یکیش مال زن عمو ، سوغاتی می‌برم.» یکی از  
صلیبها را جلو خدیجه گرفت و گفت : «ماچ کن!» خدیجه دست کلو را عقب  
زد و گفت : «پسرۀ خر ، برو لای دست ننهات.» و زری اندیشید :  
هیچکدامشان هیچوقت او را به‌چشم فرزند خانواده تحویل نگرفتند . حتی  
خودم . حتی عمه خانم .

کلو ادامه داد : پیرزن دندان گرازی گفت : «مسیح همه‌جا هست.  
توی آبادی ما هم هست . گفت هر بچه‌ای صدا بزند آقا مسیح . آقا مسیح  
فوراً می‌گوید بله طفلك من . اما من بزرگ‌شده‌ام صدایش را نمی‌شنوم.»  
عمر همان روز بود که کلو و یوسف به ده رفتند و زری می‌اندیشید:  
«حالا چه فکر می‌کند ؟ فکر می‌کند مسیح پیدایش کرده؟»

پسرک از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید ، چنانکه تیر و کماش  
را جا گذاشت ، هر چند می‌دانست که فوراً پیش کاشش نمی‌رود. اول بایوسف  
می‌رفت زرقان ، تا کسی پیدا بشود و او را به‌گرمسیر ببرد . طفلك خیال  
می‌کرد اگر از باغ در بیاید، هر جا که برود به آبادی خودشان نزدیکتر شده...

آنها رفتند و زری ماند و شبهای پراز کابوس و خوابهای آشفته . شبهایی که انگار صبح به دنبالش نبایسته بود و هرچه زمان می گذشت ، خیالش ناراحت تر و خوابهایش آشفته تر می شد .

عمه در تعبیر خواب استاد بود . همه ، حتی غریبه ها این را می دانستند . چه با آدمهای ندید و شناخت که تلقین می کردند و خوابهایشان را برای عمه تعریف می کردند و او «خیر باشد» می گفت و به امید ثواب ، خوابهایشان را تعبیر می کرد . يك كتاب خطی خواب گراری هم داشت که هر وقت درمی ماند به آن رجوع می کرد . اما حتی عمه ، در تعبیر دوتا از خوابهای زری در ماند . كتاب خواب گراری را هم هرچه ورق زد نتوانست کلید رمز آن خوابها را پیدا بکند . به عقیده عمه ، به همین علت بود که در خوابهای زری ، آن دو خواب دمبدم تکرار می شد .

زری در خواب می دید که لخت لخت در وسط يك میدان ناشناس ایستاده و هزارها مرد و زن دور تادور میدان ایستاده اند و به او نگاه می کنند . و همچنین خواب می دید که موقع امتحان است و او در برابر يك ممتحن اخمو و سیاه چرده ایستاده ، اما هرچه کوشش می کند جواب سؤالا را نمی داند . هرچه به مغزش فشار می آورد و عرق می ریزد و ضربان قلبش تند می شود هیچ جوابی برای هیچ سؤالی پیدا نمی کند و صبح که می شد یادش نمی آمد سؤالا چه بوده ؟

عمه دستور داد که يك لقمه نان از يك گدا گدایی کند و بخورد بلکه سؤالا یادش بماند .

يك شب زری خواب دید که يك ازدهای دوسر ، شوهرش را همانطور که سوار مادیان بوده و بتاخت اسب می رانده ، درسته با اسب بلعیده ، و خوب که نگاه کرده ، دیده ازدهای دوسر ، شبیه سرچنت زینگر بوده ، تنبان چین دار اسکا تلندی پایش بوده و دور تا دور دامن را گلدوزی کرده بوده . این خواب را عمه براحتی تعبیر کرد و گفت که زینگر مسخره خاص و عام می شود ، اما یوسف در شکم ماهی ، مثل یونس صبر و تحمل یاد می گیرد و تاریکی اندرون ماهی به او روشنایی می دهد چنانکه سر از کار همه اسرار دنیا درمی آورد .

چند شب بعد باز خواب دید که حاکم یوسف را با دست خودش در تنور فانوایی انداخته . یوسف جزغاله شده ، کورمال کورمال از تنور درآمد . عمه در تعبیر این خواب گفت که آتش یعنی همان آتشی که بر ابراهیم خلیل الله گلستان شد و اینکه از آتش درآمد یعنی امتحان خود را داده . و با وجودی که زری از حرف عمه به یاد داستان سیاوش افتاد ، هیچ نگفت . آخر آن شب ، در چادر ایلخانی ... آن شب که ملک سهراب با زری بر سر يك تفنگ برنو شرط بست و زری باخت و هیچوقت هم نداد ... آن شب همه شب حرف سیاوش را زدند و زری را دست انداختند که یحیی تعمید دهنده را می شناسد و سیاوش را نمی شناسد و برایش توضیح دادند که سیاوش از آتش گذشته و روسفید شده و ...

عمه تعبیر خواب را اینطور ادامه داد که : «تنور هم واضح است ، همان تنوری است که زن خولی ، بچه های مسلم را در آن قایم کرده بوده ، جزغاله شدن هم علامت روسفیدی است ، چرا که خواب زن واضح است که چپ است .»

و شب دیگر دمنده های صبح زری خواب دید که کلو با تیر و کمان قلوه سنگی ، درست وسط پیشانی یوسف انداخته . این خواب را عمه اصلاً تعبیر نکرد و گفت که خواب دم صبح تعبیر ندارد .



ده روز از رفتن یوسف گذشته بود که در شهر چو افتاد ملک سهراب یاغی شده . هر کس از راه می رسید درباره او حرفی می زد . غلام می آمد می گفت : «با هزار تفنگچی به کوه زده ، جایی پنهان شده که دست دیار بشری به او نرسد !» خرو از راه می رسید می گفت : «با دوهزار مرد جنگی به نزدیکی های یاسوج رسیده . اما هنوز از کوه پایین نیامده ... جانم هی !» هرمز پیدایش می شد می گفت : «زن خان عمو ، می دانید که از دلاوری خوش می آید ، اما مرد دلاور باید موقع شناس هم باشد .» ابوالقاسم خان می آمد دنبال هرمز و عجله داشت او را با خود حضور حضرت والا ببرد اما زری به اصرار می شنیدش و کهنه ترین شرابه های طائوس خانم را به قول خود خان کاکا ، نذر او می کرد و آنقدر پذیرایی و دلجویی می کرد تا از او

درمی آورد که: «شنیده‌ام بی‌بی همدم رفته ستاد ... در اتاق رئیس قشون را بی‌اجازه باز کرده و خودش را با آن تنبانه‌های گشاد روی پای سرلشکر انداخته ... برای ملک سهراب زنهار خواسته . گفته خودم می‌روم می‌آورمش ... سرلشکر گفته هرچه زودتر این کار را بکنی بهتر است . بی‌بی همدم يك قرآن از توی سینه‌اش درآورده گفته: به این قرآن قسم بخور که وقتی آمد ، کاری به کارش نداشته باشی ... و سرلشکر با چکمه‌اش زده زیر دست پیر زن ... اما سکینه نان بند که می‌آمد می‌گفت : «بی‌بی همدم چهل تا قرآن خوان اجیر کرده تا صداهايشان را توی هم بیندازند و با صدای بلندسوره انعام بخوانند . هرروز . مو برتن آدم راست می‌شود . خدایا به عصمت صديقۀ طاهره قسمت می‌دهم این پسر را به مادرش ببخشی ! از صدقه سر او پسر این کنیز روسیاهت را هم از سر نظام اجباری خلاص کن .» زری با ناامیدی اعتیاد به روزنامه خواندن را از سر گرفت . اما کوچکترین اشاره‌ای در هیچ روزنامه‌ای ، حتی به نام ملک سهراب نمی‌دید . هرچند این اعتیاد به خبری هدایتش کرد که در معتبرترین روزنامه محلی نوشته شده بود . آن روز عصر در باغ تنها بود . خودش روزنامه را از دست روزنامه رسان گرفت و حالا دو هفته می‌شد یوسف را ندیده بود .

### «قدردانی»

«حضرت علیه خانم عزت‌الدوله ... که از بانوان خیر و نیکوکار می‌باشند ، از طرف جمعیت زنان مأموریت یافته بودند که به خانه‌های محله مرمتان و همچنین زندان زنان ، سرکشی فرمایند . تمام خانه‌های محله فوق‌الذکر ، زیر نظر ایشان نظافت و ضد عفونی شد و این بانوی نیکوکار از جیب فتوت خود جرائم يك زن زندانی را که به علت جهالت از طرق نامشروع کسب معاش می‌نمود پرداخته و موجبات آزادی این زن معیل و بی‌پناه را فراهم آوردند . استانداری فارس از خدمات این بانوی نوع‌دوست و با عاطفه قدردانی نمود .»

از خواندن این خبر ، هرچند تعجب نکرد اما دلش گرفت . روزنامه را مچاله کرد و گوشه‌ای انداخت و به نارنجستان پناه برد . زیر درختهای نارنج قدم می‌زد و احساس می‌کرد که حوصله هیچ کاری را که فکر کردن



لازم داشته باشد ندارد. تصمیم گرفت به طویله برود و غلام را صدا بکند و از او بپرسد که آیا خبر تازه‌ای دربارهٔ ملك سهراب شنیده؟ اما پشیمان شد و اندیشید که: «بندۀ خدا یکتا پیراهن است. لابد کلاهش را از سرش برداشته. در این گرما... شاید لخت باشد. شاید دارد چپق می‌کشد.» يك آن به فکرش رسید، برود سری به بی‌بی همدم بزند، اما منصرف شد. طاقت سرو صدای بهم آمیختهٔ قارن‌ها را نداشت و می‌دانست همینکه چشم بی‌بی همدم به او افتاد شروع به زاری خواهد کرد و از او راه چاره خواهد جست و خواهد پرسید: «حالا تو بگو من چکار کنم؟» و زری اگر می‌دانست چکار می‌شد کرد که آنقدر آشفته نبود. همه می‌دانستند که جان بی‌بی همدم است و جان ملك سهراب و همه هم می‌دانستند که ملك سهراب با همهٔ یال و کوپانش در برابر مادر طفلی بیش نیست.

فکر کرد دنبال عمه خانم و بچه‌ها به خانهٔ مهری برود، اما دید در آن گرما حوصلهٔ لباس آستین بلند پوشیدن و روسری سر کردن ندارد. شوهر دوم مهری، محسن‌خان آدم سخت‌گیری بود.

می‌دانست که دلتنگی و آشفتگی‌اش تا حد زیادی به علت خستگی است. همیشه تابستان‌ها دو هفته سه هفته‌ای به ده می‌رفت و خودش را با تغییر آب و هوا و پیاده روی و اسب سواری برای پاییز و زمستانی که در پیش بود آماده می‌کرد، اما در این تابستان پر مرض و قحطی و جنگ و بارداری غافلگیرکننده خودش، زندانی خانه و زندان و دیوانه‌خانه شده بود. فکر کرد يك دورهٔ هفتگی با همکلاسیهای سابقش ترتیب بدهد... يك دوره عصرانه... و اندیشید اول من می‌دهم و بعد مهری... مهری خودش حاضر است، اگر محسن‌خان اجازه بدهد. شوهرهایشان باهم نمی‌ساختند و گرنه او و مهری چه همدیگر را می‌دیدند، چه نمی‌دیدند، همان دوستانی بودند که بودند.

به اتاق خواب رفت و در کشو قفسه به دنبال میل كرك بافی و كرك گشت تا اضطراب و دلزدگی خود را لای كركها بیافد. اما نه كرك پیدا کرد و نه میل كرك بافی. چشمش به يك قوطی پر از منجوق افتاد. قوطی منجوق را برداشت و با جعبهٔ سوزن و نخ به ایوان آمد و روی قابیچه

نست به منجوق بند کردن . به باغ نگاه کرد ، بنظرش آمد که باغ شادابی خود را از دست داده ، بر روی همه درختها غبار نشسته ، برگهایشان زرد کرده ، سوخته ، يك لحظه خیال کرد درختها ماتشان برده بربر تماشایش می کنند . بعد دید که درختها می لرزند و سرتکان می دهند و بعد آرام می گیرند . اندیشید : « خود را آماده خواب می کنند ! » اما گنجشکها بر سر شاخه ها که بیدارند و مثل خاله زنکها در حمام زنانه از هم گله می کنند .

آفتاب بکلی از باغ پریده بود که صدای شیهه اسب شنید . شیهه مادیان بود نه سحر . خدا را شکر . یوسف ازده برگشته بود . اینکه می گویند دل به دل راه دارد راست است . همچنین که زری از دوریش طاقش طاق می شود برمی گردد . تصمیم گرفت روی خودش نیاورد که این بار چقدر سفرش را طول داده ، چقدر او را نگران و دلوپس کرده ، چقدر با خیال و خواب آشفته و شایعات ترس آور و قدر دانیهای ناحق تنهای گذاشته !

غلام از طویله درآمد . سید محمد پیشکار یوسف سوار بر مادیان تو آمد و اسب قزل را يدك می کشید . دل زری فشرده شده . پا شد . قوطی منجوقها که در دامش بود روی زمین افتاد و باز شد و مهره ها روی قالیچه ولو شد . خوب ، لابد یوسف سر راه پیاده شده ، جایی برای کاری رفته . سید محمد از اسب پیاده شد و دهند اسبها را به دست غلام داد و به او یواش یواش ، چیزهایی گفت و غلام کلاهش را از سرش برداشت و انداخت روی خاک و سید باز چیزی گفت و غلام اسبها را به طویله برد . زری به طرف سید محمد دوید و نفس زنان پرسید : « کو آقا ؟ » سید محمد گفت : « آقا با ماشین ملك رستم می آید هول نکنید . اتفاقی نیفتاده . »

کارهای غلام و سید اسرار آمیز بود . غلام بی کلاه از باغ بیرون دوید و سید سرحوض آمد و دست و رویش را شست و شانه ای از جیبش درآورد و سبیل کلفتش را شانه کرد و يك تکه سنگ از خیابان باغ برداشت و طاهر کرد و روی زمین لخت گذاشت و ایستاد به نماز . او که اهل نماز خواندن و این حرفها نبود ؟ به علاوه این چه نمازی بود ؟ بی وضوی راست و درست و بعد درست است که روز تمام شده بود اما صدای مؤذن برای نماز مغرب که برنخاسته بود .

اول عمه از راه رسید . عجیب بود . لام تا کام با هیچکسی حرفی نزد و با همان چادر کوچه ، درایوان ایستاد به نماز . بی هیچ جانمازی . بچه‌ها را هم نیاورده بود . خیلی طول کشید تا ماشینی تو آمد که خان کا کا را آورده بود . زری یقین داشت که اتفاقی افتاده ، اما نمی‌خواست پرسد . دل و جرأتش را نداشت . آنها ، خواهر و برادری ، خودشان شروع کردند . ماشین سبز رنگ ملك رستم که تو آمد و کنار حوض ایستاد ، دیگر می‌دانست چه شده ، اما تا با چشم خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد . ملك رستم و مجید پیاده شدند و او می‌دانست که شوهرش پیاده نخواهد شد . می‌دانست که دیگر هرگز نمسوار خواهد شد و نه پیاده ، کجا خوانده بود که فلائکس براسب چوبین نشست ؟ یوسف ، شق روی صندلی عقب نشسته بود و عبا روی دوشش و کلاه تا روی چشمها آمده بود . صدای عمه راشنید که گفت : «سلام . نه خسته برادر . آمدی خانه ...» و زار زد . خان کا کا فریادهایی می‌کشید که حتماً صدایش تا هفت طرف خانه می‌رسید . زری دست گذاشت روی دست یوسف که سردسرد بود و انگشتها کشیده و از هم جدا شده ، خشک شده بود و نگاه کرد به صورتش با رنگ زرد و چشمهای بسته و چانه که با دستمالی بسته شده بود و خون دلمه شده و خون بسته و خشک شده . می‌دید اما باور نمی‌کرد . حیران پرسید : «بی‌خدا حافظی؟» غلام شیون کشید و زری باز پرسید : «تنها؟» و حالا همه شیون کشیدند و او می‌اندیشید این صداها را از کجای حنجره‌شان درمی‌آورند و چرا او نمی‌تواند ؟ می‌دید که عمه یقه‌اش را پاره کرد و روی سنگفرش لب حوض نشست و زری هم می‌پرسید : «چرا ؟» و بعد ماشین و درختها و آدمها و حوض آب چرخیدند و چرخیدند و از او دور شدند .

چشمش را که باز کرد خودش را در ایوان روی قابیچه افتاده دید . همه چراغهای باغ روشن بود . مهمان داشتند ؟ بوی کاهگل می‌آمد . عمه خانم شاهنشاهی را می‌مالید . بدن و صورت و گردنش خیس بود . از همه جا صدا می‌آمد . یوسف را نشانه بودند روی يك تخت چوبی کنار حوض و غلام پشت سرش نشسته بود و هوایش را داشت و تکان می‌خورد و می‌گفت : «آقای من !» کلاه هم نداشت . حاجی محمد رضای رنگرز ، با دستهای

تا آرنج بنفش، می‌کوشید چکمه‌های یوسف را در آورد اما نمی‌توانست. خان‌کا کا بالای سر آنها ایستاده بود. گفت: «حاجی چکمه را ببر.» و فریاد زد: «يك كارد.» عبا روی دوش یوسف نبود. کلاه هم سرش نبود و زری خیال کرد خواب می‌بیند. این آخریها همه‌اش خوابهای آشفته دیده بود. این هم يك خواب آشفته دیگر... خیال کرد خواب می‌بیند مردی را به‌زور روی تخت نشانده‌اند و دارند چکمه‌اش را با کارد می‌برند اما زری صورت آن مرد را نمی‌بیند... خواب می‌بیند ملك رستم چکمه بریده را دست گرفته و داد می‌زند: «ای‌واویلا!» اندیشید: «اسم این جور از ته دل فریاد زدن چیست؟ صیحه؟ نعره؟ ویله؟ نه، يك اسم خوبی داشت که حالا یادم رفته.» بعد خیال کرد خواب می‌بیند مجید سرش را روی عبا یوسف که روی تخت افتاده بود گذاشته، حق‌حق می‌کند. شاید هم خواب نمی‌دید، چرا که چشمهایش بازباز بود.

خان‌کا کا به‌ایوان آمد. دستمال سفیدی از جیب درآورد و بینی‌اش را گرفت انگار سرما خورده بود. چشمها و بینی درازش سرخ سرخ بود. چشمها را بهم زد و گفت: «زن داداش، چه زود بوه شدی. هنوز سی سالت نشده. های. های.»

عمه گفت: «جلو خودت را بگیر مرد، زن آبستن را بیشتر از این

هول نده.»

— آبستن؟

زری آبستنی خود را باور داشت اما مغزش از باور کردن حادثه‌ای که روی داده بود مطلقاً سرباز می‌زد، از عمه پرسید: «شما از کجا فهمیدید؟»

— از چشمایت.

زری باز احساس کرد خواب می‌بیند. خواب می‌بیند يك آدم روی تخت، مجاله شده و خوابیده و در این گرما عبا یوسف را انداخته‌اند رویش. اما او آن مرد را نمی‌شناسد... خواب می‌بیند سه تا مرد روی تخت بچه‌ها نشسته‌اند و دارند درباره آن مرد مجاله شده، حرف می‌زنند. صداها را تشخیص می‌داد.

صدای ابوالقاسم خان : «همشیره راست می‌گویند . دوره دوره او نبود . برادر ، اگر روحت اینجا حاضر است ، مرا حلال کن . دلم می‌خواست فهم و شعور و سواد ترا داشته باشم و چون نداشتم مسخره‌ات می‌کردم . برادر ، تو مثل يك سرو آزاد ...»

صدای مجید : «بله ، حالا خودتان را ناراحت نکنید . خودش می‌دانست که هنوز دوره او و امثال او نرسیده . اما او می‌گفت ، بارها به‌خودم گفت که وظیفه ما این است که رسیدن این دوره را جلو بپندازیم.»  
و صدای ملك رستم : «می‌دانم همین امروز وفردا ، برادر بدبخت من ، سهراب را هم می‌گیرند . در میدان مشق چوبه داری برپا می‌کنند و همه می‌روند تماشا .»

صداهای در هم شد و باشیونها آمیخت : «خیال می‌کنید ، آدم دلش نمی‌خواهد حرف درست بزند و کار درست بکند ؟ ولی وقتی در سراسیمه افتاد ، دیگر افتاده . باید فرو برود ...» صدای کی بود ؟

صدای پاهایی روی شنهای خیابان باغ می‌آمد . صدای پاهای به ایوان که می‌رسید قطع می‌شد و از نو ادامه می‌یافت ، و زری چشم برهم گذارده بود و احساس می‌کرد که مثل يك انار مکیده ، همشیره جانش را از تنش بیرون کشیده‌اند . جی می‌کرد يك ماری آمد و از گلوی او پایین رفت و روی قلبش چنبره زد و نشست و سرش را شق گرفت تا او را نبش بزند و می‌دانست که در تمام عمر این مار همانجا روی قلبش چنبره زنان خواهد ماند و هر وقت به یاد شوهرش بیفتد ، آن مار نبش خود را به سینه‌اش فرو خواهد کرد .

به‌اصر از عمه از جا بلند شد . عمه زیر بغلش را گرفت و به تالار بردش . زنهای دورتادور تالار ، روی صندلیها و یا روی قالی نشسته بودند و بیشترشان با بادبزین خود را باد می‌زدند و با هم پیچ می‌کردند . در اتاقهای دیگر مردها بودند . صداهایشان را می‌شنید . انگار همه‌شان پشت در باغ كشيک می‌کشیده‌اند تا نبش شوهرش از راه برسد و از کاکلهای زردش از زیر کلاه خون سرازیر شده باشد تا روی سیبهای بورش و خون دلمه بسته باشد و بعد همه تو بپایند . زنهای به‌دیدارش بلند شدند اما او

هیچکس را درست نمی‌دید تا بشناسد. عزت‌الدوله استشنا بود. عین مارافا. چشمهای زری يك لحظه بر صورت و موهای پازهری او خیره ماند و بعد منجوقهای زرد و قرمز و آبی و سیاه پیش چشمهایش در هم شد و درخشید و نقش بست. بیشتر زنها خوب نگاهش می‌کردند و سرتکان می‌دادند و بعد گریه می‌کردند. از اتاقهای دیگر صدای مردها با صدای گریه بلند خان‌کاکا می‌آمد که می‌گفت: «اگر کسی می‌داند بهمن هم بگوید... من که به حیرتم...» اما چشمخانه و زبان زری خشک شده بود. نه‌اشکی و نه‌کلامی.

به‌ایوان آمد و روی قابیچه نشست. خسرو سوار بر سحر، از در باغ تو آمد و رو به ایوان تاخت کرد. اسب را رها کرد و کنار مادر آمد و پرسید: «راسته؟» مادر سرش را خم کرد و شروع کرد بجمع کردن منجوقهای روی قابیچه. پرسید: «قبول شدی؟» همه چراغها روشن بود. چطور نعلش مجاله شده پدرش را زیر عبا ندیده بود که هی می‌پرسید: «راسته مادر؟» و مادر گفت: «چقدر دیر آمدم؟» خسرو توضیح داد: «ما که قبول شده بودیم برای بچه‌ها پالوده خریدیم. فراشان آمد و گفت: «عمو جان! تلفن کردند، گفتند بابایت را باتیر زده‌اند، اما فقط زخمی شده، خودش روی اسب نشسته و بکراست به‌خانه آمده. راسته؟ حالا کجاست؟»

مریضخانه؟

پسرش را در بغل گرفت و بوسید و آن وقت اشک آمد.

بعد خیلها آمدند و دست‌گردش انداختند و با صدای بلند به حاش گریه کردند. از اینکه چه زود بیوه شده، از اینکه حالا باید چهار بچه بی‌پدر را به‌ثمر برساند. به همان زودی همه می‌دانستند که بچه چهارمی هم وجود دارد. عزت‌الدوله هم‌آمد، اما نه دست‌درگردش انداخت و نه گریه کرد. فقط گفت: «امیدوارم آخرین غمت باشد. خوب، آنقدر برایت گذاشته که بچه‌هایت را با آبرومندی بزرگ کنی.» خداحافظی نکرده راه افتاد، دست به‌کمرش گرفت و از پله‌ها بسختی قدم پایین گذاشت. به‌سراغ ملك رستم رفت که روی يك صندوق خیزران کنار حوض نشسته بود. ملك رستم باشد و او نشست. معلوم بود که عزت‌الدوله حرف

می‌زند و ملک رستم گوش می‌دهد. انگار اشك هم ریخت چرا که دستمالی را مدام به چشم می‌برد. صدایی گفت: «درشكه حاضر است.» عزت الدوله بلند شد و ملک رستم بازویش را گرفت و با هم به ته باغ رفتند.

چند ساعت بعد زری روی تخت حوضخانه دراز کشیده بود و خانم حکیم بالای سرش بود. فواره حوضچه باز بود و دستمال تر و سردی روی پیشانی‌ش و سوزش سوزن آمپول راحس می‌کرد. یکی. دوتا. سه تا... می‌دید که خانم حکیم، گوشی سرد چوبی را روی شکمش می‌گذارد و گوش می‌دهد و شنید که می‌گوید: «بچه سالم می‌باشد. امشب موقع دفن کردن می‌باشد.» و جواب خانم فاطمه را شنید که گفت: «شما طبابتان را بکنید. مگر برادرم جنایت کرده که شبانه چالش کنیم.»

و باز صدای خانم حکیم که پرسید: «چرا تلخ می‌باشید؟ هر سه بچه از دست من می‌باشد. بچه چهارم هم از دست من می‌باشد.» و زری دانست خطاب به اوست که می‌پرسد: «چرا زودتر رجوع کرده نمی‌باشید؟» زری جوابی نداد و عمه به خشونت گفت: «همین می‌باشد، می‌باشد هاست که پدر همه را در آورده... کاشکی»

«کارشکی گورتان را گم می‌کردید.» کسی این حرف را در ذهن زری زد، و گرنه عمه خانم جمله‌اش را تمام نکرد. باین حال خانم حکیم انگار حرف آنکس را که در ذهن زری حرف زده بود شنیده. گلایه کرد و صدایش می‌لرزید: «دستمزد خدمت و فداکاری می‌باشد؟ در شهر غریب در هوای خشك، دور از برادر و خواهر و دوست می‌باشیم. دوا مجانی می‌باشد. معالجه مجانی می‌باشد.»

و آنکس این بار در ذهن زری فریاد کشید: «برو گورت را گم کن. همه‌تان بروید گورتان را گم کنید.»

خانم حکیم رفته بود و زری خسرو را دید که بادبزی در دست دارد و نسیم آرام و خنکی را بر صورتش حس کرد. زیر لب گفت: «خسرو». خسرو سرش را تزدیک آورد. زری ادامه داد: «يك کاری برای مادرت بکن... فردا صبح زود برو پیش دکتر عبدالله خان... به او بگو چه بلایی... به او بگو يك نك پا به عیادت من بیاید.» خسرو پاشد

و گفت : « همین الآن می‌روم . » زری گفت : « نه جان دلم ، فردا صبح زود برو . »

عمه تو آمد و زری شنید که : « پسر پاشو شامت را بخور ، بعد هم برو بخواب . ترا به روح پدرت پاشو . » اندیشید که چه زود آدم را به روح پدرش قسم می‌دهند و بعد ... مدتی بعد صدای خدیجه آمد : « آقایی آمده ، می‌گویند برای ثواب آمده‌ام کمک ، می‌گویند دیشب خواب دیده که يك كمر بسته علی وارد شهر خدا شده ... »

می‌دانست که دور حوض چادر زده‌اند و می‌دانست که می‌خواهند نمش شوهرش را در حوض باغ بشویند . می‌دانست همین شبانه زیر آب حوض را خواهند کشید و آب حوض را به باغچه‌ها هدایت خواهند کرد و آبی که جسد شوهرش را شسته و خونهای خشك شده را پاك کرده ، درختها را آبیاری خواهد کرد . و حسین کازرونی ، از نصف شب چرخ چاه را به راه خواهد انداخت و از چاه ، آب رفته را به حوض برخواهد گردانید .

گوشی به صدای سید محمد تیز شد که می‌گفت : « چه بگویم ؟ چه گویم که ناگفتنش بهتر است ؟ » جواب به سؤال کی می‌داد ؟ زری چشمهایش را باز کرد سیدکنار آستانه در حوضخانه دوزانو نشسته بود و داشت سیگار می‌پیچید . عمه پایین پای زری روی تخت نشسته بود . خان کاکا و خسرو هم بودند . سید کاغذ نازك سیگار را با لب‌تر کرد و کبریت کشید و گفت : « چه عرض کنم والله ، هیچکس نفهمید . دهاتبا که جانشان بود و جان ارباب . نمی‌دانم . شاید ژاندارمها ، شاید کسان دیگر . اینکه عموی کلو هلك هلك ، از کوار بیاید و ارباب را با تفنگ بزند و به تعجیل برگردد ، حرف مفت است . لوٹ کردن قضیه است و حتی توهین است . هر کس که دست اندر کار بوده ، این چو را انداخته . سوار که شدم بروم پایین دشت ، کلو آمد جلوم را گرفت و گفت : ارباب را من زدم . گفتم با چه زدی ؟ گفت با تیر و کمان . بعد شنیدم گفته بوده با تفنگ . بعد گفته بوده عمویم زده . می‌دانم یادش داده‌اند . بچه گول می‌زنند . هر چه تحقیق کردیم اثری از آثار عموی کلو در ده پیدا نکردیم . چطور ممکن



است آمده باشد و هیچکس او را ندیده باشد؟ بله، عموی کلو يك تفنگ شکاری داشت. خود آقا بعد از مرگ برادرش، برایش خریده بود.

... «صبح زود با اسب رفتیم سراغ انبارها. آقا با دست خودش مهر و موم انبارها را شکست و بنشن و خرما و آرد میان دهانها تقسیم کرد. سربسشان می گذاشت و شوخی می کرد. به زنهای می گفت اگر فروختید و النگوی طلا خریدید یا به فکر زیارت افتادید، دیگر نه من و نه شما. به مردها می گفت: جرأت دارید جنسهایتان را به پول نزدیک کنید و با پولش رختخواب تازه و زن تازه... نگذارید کلاهمان توی هم برود. همه خوشحال بودند. آقا از همه شان خوشحال تر بود.»

پیش از ظهر آمدیم اتاق بالا توی قلعه. آقا روی تشکچه نشست. پشه بند را بالا زده بودیم. الیاس قلیان آورد و کنار آقا گذاشت. پرسیدم: «چکمه هایتان را درآورم؟»

آقا فرمود: «نه، يك قلیان می کشم و می رویم پایین دشت.»  
بعدش پرسید: «ساربان آمده؟»  
گفتم: «ها بله.»

الیاس گفت: «آقا باز این دلال زینگر آمده.» صدای خان کا کا کلام سید را برید و زری اندیشید: «چطور مردی که آن فریادها را می کشید حالا اینطور حرف می زند؟» خان کا کا گفت: «هر که امشب آمد در گوشم گفت: هیس، هیس، صدایتان درناید که مسأله خطرناک است. قضیه از بالا بالاها...»

و صدای خشمگین عمه نگذاشت خان کا کا حرفش را تمام کند: «چشم روشن، حالا می خواهند خون آن ناکام را پایمال کنند. خان کا کا، حرف گوش کن، وکیل بگیر. اگر تو نگیری خودم که نمرده ام.»  
و خان کا کا طعنه زد: «همشیره تو که می خواستی بروی کربلا مجاور بشوی.»

و صدای گریه عمه: «حالا که کربلای من همینجاست.»  
و باز صدای عمه: «خوشا خونی که يك شب ازش بگذرد، هر چند هنوز يك شب هم نگذشته.»

خان کا کا بنرمی گفت: «همشیره، شما زنهای سرتان توی حساب نیست. گیرم من وکیل گرفتم، خیال می‌کنی چه کسانی رابه اتهام این قتل بگیرند؟ کلو وعمویش را... یا چندتا دهاتی بدبخت دیگر را... شاید همین سید حی وحاضر را. جوری می‌کنند که ما خودمان، قاتل مصلحتی را ببخشیم و یا کلو قاتل از آب درمی‌آید که درس قانونی نیست. دروغ می‌گویم آقا سید؟»

سید گفت: «اگر محکمه‌ای بخواید اینطور ناحق عمل بکنند من حاضرم بروم و یک تنه تمام دهاتیها را بشورانم، در همه دهات آقا...»  
خان کا کا گفت: «چه فایده؟ یک‌شاهی صنار این یتیم‌چه‌ها بیاد می‌رود. به علاوه اگر خودت را اول از همه گرفتند چه؟ مگر نمی‌توانند؟»  
خسرو گفت: «خان‌عمو، در آن صورت، من وهرمز می‌رویم دهات را می‌شورانیم. آقای فتوحی هم کمک می‌کند. اگر مال ما یتیمها هم از بین رفت، اهمیتی ندارد. من از بازوی خودم نان درمی‌آورم... البته حالا نمی‌توانم. حالا مادرم، خیاطی می‌کند و نان مارا در می‌آورد تا من بزرگ بشوم.» و ناگهان صدای گریه‌اش آمد.

زری می‌خواست از تخت پایین بیاید و دست گردن پسرش ببندازد تا باهم گریه کنند اما نتوانست. حتی نتوانست دهن باز کند و به پسرش بگوید:

«گریه نکن جان‌دلم.» آمپولهای خانم حکیم چه به روزش آورده بودند؟

عنه نفرین کرد. نفرین کرد و گفت: «خدایا، چرا مرا لچک به سر آفریدی؟ اگر مرد بودم، نشان همه می‌دادم که مردانگی یعنی چه؟»  
زری منتظر بود خان کا کا از جا دربرود اما او بنرمی گلایه کرد.  
«به من طعنه بزن و بگو نامردم! اما غیر از تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟» و لحظه‌ای طول کشید تا افزود: «خیلی خوب، اینها مسائل بعدی است. به من فرصت بدهید تا ببینم چه می‌کنم.»

خسرو از سید محمد پرسید: «دلال زینگر همان خپله آبله‌رو

نیست؟»

سید گفت: «چرا خودش است.» و ادامه داد: «آمد بالا. گفت سرجن زینگر سلام رساندند واحوالپرسی کردند. آقا فرمود التفات کردند. دلال گفت: فرمودند به آقا عرض کن، از خرشیطان بیایند پایین. چه فایده که گندمها را میان رعیت تقسیم می کنند؟ رعیت که فکر فردایش را نمی کند. می رود گندم را در بازار سیاه به چند برابر قیمت می فروشد. آقا خندید و فرمود... آخرین باری بود که خندید... فرمود برو به زینگر بگو، بگذار به جای اینکه تو وامثال تو، روز بروز چاق و چله تر بشوی، رعیت پولدار بشود. دلال گفت: سرجن زینگر فرمودند: صلاح خودتان در این است که بقیه اش را دست نزنید. آقا فرمود من کی از زینگر صلاحید خواستم؟ همه حرفها توی گوشم است... دلال گفت سرجن زینگر فرمودند، ما می توانیم قتل انبارها را بشکنیم و گندمها را ببریم. نه فقط گندم و جو، بنشن و خرما را هم لازم داریم. دستور کتبی از حاکم هم داریم. گفتند آقا جان پول نقد می دهیم، بده است؟... گفت: فرمودند آخرین حدش این است که دست دوم از رعیت می خریم. تازه ضرر هم نمی کنیم. دولت فرخ تسعیر لیره را دو برابر کرده... بعد دولا شد و سربه گوش آقا گذاشت و حرفهایی زد که ما نفهمیدیم. اما آقا آتشی شد و تشر زد. فرمود: گور پدر همه شان کرده، ژاندارمها را هم بدرخ من نکش که از آنها هم ترسی ندارم. اگر مرید برود با ژاندارمها قتل انبارها را بشکنند. دستور که دارید. بعد آقا آرام شد و فرمود: حالا دیگر، آذوقه ربطی به جنگ آنها ندارد. حالا دیگر دست کمپانی افتاده و کمپانی تجارت غله می کند. دلال عرق پیشانی اش را بادستمال پاک کرد و گفت: آقا جانم، قربانت بروم، ضد نکن، با اینها در نینداز، بد می بینی. بعد گفت: مگر ما همولایتی نیستیم؟ آقا فرمود: چرا متأسفانه هستیم. دلال گفت: اینها محتاج گندم و آذوقه تو نیستند، اما از این می ترسند که سرود یاد متان بدهی. آقا فرمود اتفاقاً قصد من هم همین است: درهمدان مردم دکانها را بستند و نگذاشتند يك دانه گندم از دروازه شهر خارج بشود، اینجا دروازه قرآن را خراب کرده اند... دوباره دلال سربه گوش آقا گذاشت و دومه دقیقه ای یواش یواش حرف زد. حرفش که تمام شد، آقا به فکر فرو رفت، متقلب شده بود اما تغییر نکرد. فقط گفت: برو به زینگر بگو

من به سهراب آذوقه می‌دهم نه اسلحه ... راهم را کشیده بودم که بروم. هنوز پایم را در آستانه در نگذاشته بودم که صدای تیر بلند شد. برگشتم، دیدم قلیان افتاد و آقا هم یله شد و خون راه افتاد. محمد مهدی والیاس دویدند تو ... کمک کردند. اما دلال جهم نخورد. سرش داد زد برو گمشو. از جلو چشم دور شو.»

وصدای خسرو: «شاید دلال زینگر تیراندازی کرده!»  
 و صدای سید: «آن دلالی که من می‌شناسم، آنقدر ترسو است که اگر به او بگویند پخ، تاپتلیپورت می‌رود...» و ادامه داد:  
 «آقا را از روی تشکچه کنار آوردیم. تشکچه را برداشتم. یک چاله زیر تشکچه کنده بودند، به اندازه یک کف دست. آقا هنوز نیمه جانی داشت. دهان باز می‌کرد که حرف بزند نمی‌توانست. سرم را نزدیک بردم. گفت: کلو ... کلو... بیر بسیار دست ... دست کس و کارش ... زری ... زری ... بچه‌هایم.»

«قاصد فرستادم کوار پیش ملک رستم، و کلو را هم پیش از اینکه مردم نادان تکه‌تکه‌اش کنند همراه قاصد کردم. ساربان و میرزا آقای حناساب را با خود بردم پایین دشت. و صبر کردم تا آذوقه را بار شتر کردند. از میرزا آقا رسید گرفتم و خودم آمدم؛ این هم رسیدش. نمی‌دانم کبار خوبی کرده‌ام یا کار بدی. ولی می‌دانم اگر آقا خودش زنده بود همین کار را می‌کرد.»

وصدای عمه: «میرزا آقای حناساب آنجا آمده بود، چه کند؟»  
 و صدای سید: «باساربان از پیش ملک سهراب آمده بود.»  
 زری کوشش کرد پاشود بنشیند و توانست. گفت: «می‌خواستم بچه‌هایم را با محبت و در محیط آرام بزرگ کنم. اما حالا با کینه بزرگ می‌کنم. به دست خسرو تفنگ می‌دهم.»

خان کا کا گفت: «حق دارید. بدجوری سرمان آوردند. اما خون را با خون نمی‌شویند با آب می‌شویند. باید صبر کنیم ببینیم چه می‌شود!»  
 زری دراز کشید و خوابید و خواب دید درخت عجیبی در باغشان روییده و غلام با آبپاش کوچکی دارد خون پای درخت می‌ریزد.

زری بیدار بود. در ذهنش انگار کسی حرف می‌زد. مدام حرفهای نامربوط می‌زد. حرفهایی که زری می‌دانست به گوش خودش شنیده یا جایی خوانده است. جمله‌ها پشت سرهم قطار می‌شدند اما او منتظرشان نبود. به کجای خاطرش آویخته بودند که حالا پیدایشان می‌شد؟

«ای بابا، همه ولی شناسان که از این ولایت رفتند!»

«تاریک! تاریک! تاریک! در گرما گرم درخشش نیمروز... منم ایلان الدوله، منم ویلان الدوله، تش گرفتم، تش گرفتم، تش گرفتم. آتش گرفتم. آتش بر سر خودم هست... که تو کوچکتری طاقت نداری. فتنه می‌بارد از این طاق مقرنس...»

چشمها را روی هم فشار داد تا هجوم جمله‌های مزاحم را سد کند. بدتر شد. حالا تابلویی که آن دیوانه، دردیوانه‌خانه کشیده بود پیش چشمش مجسم می‌شد. آن تابلو دکان قصابی را نشان می‌داد. حتی شمایل حضرت علی و جوانمرد قصاب باده‌ست بریده به دیوار دکان نمایان بود و بعد دکان پر بود از چنگکهای قصابی، تاجشم کار می‌کرد. منتها به جای لاشه گوسفند، آدمها از پاها به چنگکها آویزان بودند و از گلویشان خون می‌چکید.

چشمهایش را باز کرد. ساعت حتماً از دوازده گذشته بود که برق نداشتند و شمع روشن کرده بودند. خان کاکا را دید که روی قالی نشسته و زانوهایش را در بغل گرفته. عمه روبرویش نشسته بود. خسرو هم بود. ملک

رستم هم بود. سید محمد در آستانه حوضخانه ایستاده بود. بوی تریاك و دود سیگار والکل وزغال بهم آمیخته بود. صدای پیشکار شوهرش را در خواب و بیداری می شنید. از مجلس ختم حرف می زد و صدایش خراش برداشته بود و سینه اش خس خس می کرد. انگار، همین الان از کوه مرتاض علی پایین آمده و يك قرابه شراب روی کولش و حالا می رود سر مزار هفت تنان. سر قرابه را باز می کند و می خورد و از سبیل های کلفتش، قطره های قرمز چك چك روی مزارهای بی نام می ریزد. قرابه را می گذارد زیر درخت سرو و روی سنگ سرد می خوابد. کی قرابه شراب، شراباً ظهور خواهد شد؟ وقت سحر؟ آفتاب که بنمید؟ اندیشید: «آن دوره ها که مردم به شراباً ظهور دسترسی پیدا می کردند و می خوردند و حافظ می شدند گذشت. حالا باید شراباً باروت قورت بدهند. آن وقت ها که مردم لب جوی آب می نشستند و گذر عمر را می دیدند و دلی دلی می کردند و از تمام نعمتهای دنیا، يك گلهزار بشان بود گذشت. حالا باید کناره سيل گیر بایستند و عمر همچین از، روبرو بیاید سبلی به صورتشان بزنند که رب وربشان را یاد کنند... راستی اسم نمره هایی که آدم از تهل برمی آورد چه بود؟ کلمه ای بود که به این جور فریاد می خورد ... باید لغتی باشد که معنای سوراخ کردن بدهد. یعنی آدم اگر نتواند در برابر سيل و صاعقه و سيلی زندگی آن جور فریاد را بزند دلش سوراخ می شود و آن وقت آدمهایی که دلشان سوراخ سوراخ شده، به جان هم می افتند و همدیگر را در ب و داغون می کنند و بعد می روند زندان. و یا به سرشان می زنند و دیوانه می شوند. و يك زن نر و احق و عزیز دردانه برای زندانیها و دیوانه ها، هر شب جمعه نان و خرما می برد. نذر کرده. و حالا خود آن زن، شاید در مرز جنون تقلا می کند، که ذهنش اینطور مثل ساعت کار می کند. جوری که خودش نمی تواند جلو فعالیت ذهنش را بگیرد» و يك مرتبه ترس برش داشت: «نکند دارم دیوانه می شوم؟» خواست بلند شود بنشیند، اما انگار به تشك دوخته بودندش.

از هوش که می رفت خواب می دید، در بیداری هم که بود یا کسی در ذهنش حرفهای نامربوط می زد، یا وقایع از بستوی خاطرش در می آمدند و جلو چشمهای بسته اش، آنچنان جان می گرفتند که انگار رویدادهای

همین آلتند. ویا رویدادهایی در نظرش مجسم می‌شد که بیاد نداشت آنها را دیده یا شنیده باشد. کوشی کرد تا چشم و گوش خود را بازنگاهدارد. عمه و خسرو و دیگران را ببیند که وجود دارند و او می‌شناسدشان و حرفهایشان را می‌شنود، اما چشم و گوش و ذهن، مدتی به اختیارش می‌ماندند و دیر یا زود از واقعیت منفک می‌شدند.

صدای عمه را می‌شنید: «عزت‌الدوله با پا دردی که دارد چطور خودش را رسانده بود؟ لابد آمده بود سروگوشی آب بدهد ببیند چه خبر است؟ به‌زری که نگاه می‌کرد چشمهایش برق می‌زد. تودلم گفتم زری عجب دشمن شاد شدی!» وزار زد.

بعد صدای ملك رستم آمد که: «از من حال ملك سهراب را پرسید: اول گفت شنیده‌ام محاصره شده. گفتم از کجا شنیده‌اید؟ جا خورد. گفت خوب به هر جهت گیرش می‌آورند و آن وقت خدا به‌داد دل بی‌بی همدم برسد. آدم هرچه می‌کند از دست اولاد است و گریه کرد. به علت روابطی که با خانواده حاکم دارد فکر کردم خبری چیزی دارد سعی کردم از او در آورم از کجا شنیده که سهراب محاصره شده؟ بکلی حاشا کرد و گفت: کی من همچون حرفی زدم؟ گفت من گفته بودم دور و بریهایش لوش داده‌اند... صدجور حرف زد... گفت ملك سهراب خسته شده، نان و آب بهش نرسیده، خودش خود را لو داده. سوار درشکاهش که می‌کردم گفت: شنیده‌ام بی‌بی همدم برای سهراب از حضرت اجل زنه‌ار گرفته و رفته پسرش را با پای خودش به قتلگاه بیاورد... نزدیک بود کلاه گیش را از سرش بکشم و تا می‌خورد بزنش. گفتم: خانم عزت‌الدوله اگر خبر درستی دارید به من بدهید. به‌جان حمید عزیز دردانه‌اش قسمش دادم. گفت: هرچه گفتم شایعات بود. با او سوار همان درشکه شدم و چاپاری رفتم خانه بی‌بی. هرچه در دم کسی در را برویم باز نکرد. نکند آنها زبانی عنوی داده باشند و بعد بزنند زیرش... نکند...»

و صدای ابوالقاسم خان: «بیخشد اینطور می‌گویم.. با آن آتشی که ملك سهراب در جنگ سبزم سوزانید، مشکل می‌بینم غفوش کنند. حکایت آن شوهره است که به‌زنی گفت: من گفتم برقص، اما نه به آن خوبی.»

اما زری به وضوح در خواب یا بیداری می دید که:

«سحر است و مردم قالیچه به کول دارند می آیند باغ تخت. زنهای چادر سرشان است و روپنده زده اند یا چادرهای کلوش و پیچه دارند و مردها چهار دست و پا راه می روند. خدایا انگار عقل از سر مردم شهر پریده! مگر این همان شهری نبود که فرشته ها زمینش را ماچ می کردند. اسم خوبی داشت. باید یادم بیاید که کی بود که وصف شیراز را کرده بود. هم اسم ... محمد بن یوسف ثقفی بود. عبارتش را از بر کرده بودم. اینجا زمینی است که چندین هزار صاحب کرامت از دامن آن برخاوه داشت. قدمگاه صوفیان - کان ولایت - مایه خمیر فقر دودمان طهارت ... می هی! پس کو؟ این آدمها کجا هستند که نمی آیند؟ من که صدبار شنیدم همه ولی شناسان از این ولایت رفتند ... به پیرسوک<sup>۱</sup> گفتند چرا زمستان نمی آیی؟ گفت: مگر تابستان چه گلی به سرم زدیدی؟

این هم ننه فردوس. يك قالیچه تو يك طاس حمام روسرش است. این هم عزت الدوله که فردوس زیر پلش را گرفته. شلان شلان می آید. ای وای نگاه کن. عزت الدوله پیشاپیش همه خلق خدا روی قالیچه می گیرد می نشیند. عزت الدوله بی حجاب است و موهای سرش رنگ پازهر است. نه. انگار يك کلاه گیس نظیر عمامه سر گذاشته. این هم حمیدخان پسرش. مرد که، دست می اندازد پستان فردوس را می گیرد و می کشد. حالا نکش کی بکش. فردوس پا می شود که برود پی کارش. پاهایش در جوراب بدن نما، عین کله قندهای وارونه است. همه مردم انگشت به دهان به عزت الدوله و پسرش و فردوس نگاه می کنند و کرکر می خندند.

شوهر عزت الدوله کجا بود که تازه از راه می رسد؟ لابد از گور گریخته. او که خیلی وقت است مرده. نگاه کن در این گرما، جبه ترمه پوشیده و کلاه بی لبه سر گذاشته. کلاهش تنگ تنگ است و پیشانی را فشار داده. يك سوراخ منگنه شده هم در گوشه کلاه هست ... حالا فهمیدم. آمده از نو مسعودخان دندان طلا را بکشند. دست می کند زیر جبه ترمه و تپانچه بلندی از پرشالش درمی آورد و روبه مسعودخان دندان طلا دراز می کند



وتق ... تق ... تق ... نعش را روی زمین می‌کشد و می‌کشد و تسو سبزه‌های دم سیدابوالوفا رها می‌کند. اما مثل اینکه مسعودخان نمرده ... تو سبزه‌ها، لای خیارها و کدوها و یادنجانها می‌غلند و چشمهایش را باز می‌کند و به‌خلق خدا که برای تماشایش هجوم آورده‌اند نگاه می‌کند و آه می‌کشد: «آب.» حالا در شهر بلوا می‌شود. مسعود خان مرده. در بغل حاج آقا توی درشکه مرد. کسی نیست مردم را آرام کند. دارند محلّه یهودیها را غارت می‌کنند. ریختند توی خانه‌ها. مردم بهشتاب به‌پشت‌بامها می‌روند و یکی یک بئرق انگلیس بالای سردخانه‌هایشان می‌زنند که بگویند، ما در پناه دولت فخمه انگلیس هستیم. چه بلوایی! مردهایی که روی پشت بامها بودند ریپ، ریپ، ریپ از پشت‌بامها پایین می‌آیند و یکی یک طشت روی سرشان است. طشتها را روی زمین می‌گذارند. در هرطشتی یک سر بریده هست که از آن خون می‌چکد. چقدر سروصدا می‌کنند!

... دست ملك سهراب را از پشت بسته‌اند و او همچنین می‌خندد که انگار از خنده روده‌بر شده. به‌راست و به‌چپ متمایل می‌شود. بچه‌ها به‌دنبالش می‌آیند و دست می‌زنند و می‌خوانند: «آوردنش. آوردنش. دست عروس سپردنش.»

حالا وسط باغ تخت دارند يك‌دار برپا می‌کنند. چقدر تق‌وتوق می‌کنند! چرا زودتر این کار را نکردند که ملك سهراب آنقدر معطل نشود؟ ابروی مردها آنقدر بلند شده که روی چشمهایشان را گرفته. مردها، بادست ابروها را پس می‌زنند تا درست ببینند و زنها روی قالیچه نشسته‌اند و سرک می‌کنند. جابرای همه‌هست. اما همه يك عیبی در چشمهایشان هست. چقدر می‌لوند! شاید چشمهایشان رفته‌كله سرشان. نه. مردها که چشمهایشان زیر ابروهایشان بود. اما زنها، بسکه خودشان را در چادرها پیچیده‌اند معلوم نیست، چشمهایشان کجاست؟

ملك سهراب را می‌آورند کنار دار، اما به‌جای اینکه طناب دار را به‌گردنش بیندازند، يك‌سرباز تفنگ به‌کول می‌آید و او را باطناب به‌چوبه‌دار می‌بندد — ملك سهراب نگاه حیرت زده‌ای به‌سرباز می‌کند و می‌گوید: «یواش‌تر، آنقدر محکم نبند. پایم درد گرفت.» و بعد می‌گوید: «حالا

خوب شد.» و می‌خندد. همچنین می‌خندد که صدای خنده‌اش در تمام باغ تخت می‌پیچد. همان سرباز می‌خواهد چشمهای ملك سهراب را بایک دستمال سیاه ببندد. ملك سهراب می‌گوید: «هیچ لازم نیست. برو زودتر ماشه را بکش. تو شقیقه. وسط دوتا چشم. در قلب، هر جا دلت خواست، نشانه‌گیر. زودتر و دیرتر هم فرق نمی‌کند. من اینجا ایستاده‌ام. من مدت‌هاست اینجا منتظرت هستم. می‌توانی باترهم تکه تکه‌ام کنی.» ای وای طنابها شدند چه مارهایی! خدائیش هت که حاجی محمدرضای رنگرز آمد. دستش را نم‌دسته، سر مارها را یکی‌یکی می‌گیرد و به زمین می‌کوبد.

و این هم بی‌بی همدم با تنبانهای گشادش. نیایستی می‌آمد. چرا آدم برای دار زدن پسرش بیاید؟ شاید تقاص زن اول ملك سهراب را پس می‌دهد که به اینجا کشانده شده ... سهراب و زن اولش مگر عاشق و معشوق نبودند؟ چرا بودند. بعد بی‌بی همدم می‌از اجاق کور واز حرمت اجاق حرف زد. قرآن خوانها هم آمدند. احتیاجی به شمردن نیست. صداهایشان را باهم جور می‌کنند و سورة الرحمن می‌خوانند ...

زن بیچاره ملك سهراب می‌گفت: «بی‌بی همدم، اگر شما دم‌بدم سر کوفت ترینید، خودمان اصلا به فکرش نمی‌افتیم و زندگی خوش خودمان را خراب نمی‌کنیم و قصه يك زنی را هم گفت که اولادش نمی‌شده ... آن شب عجب شبی بود! ده بودند و زری سر دوقلوها آستن بود. آبستنی او، فیل بی‌بی همدم را یاد هندوستان انداخت. هیچکدام خواب به چشمانشان نمی‌آمد. بسکه گرم بود. کف دستها و پاها ی زری از گرما می‌سوخت.

از پشه‌بند بیرون می‌آوردشان و پشه‌کورکها هجوم می‌آوردند. از تشنگی نزدیک بود هلاک بشود. آن طرفتر، سهراب و زن اولش تویک پشه‌بند دیگر خوابیده بودند و بی‌بی همدم تواناق خوابیده بود و چقدر سرو صدا زیاد بود. اول سرو صدای سینه‌زنها و یاحسین یاحسین گفتشان. بعد سگها عوغو کردند. بعد صدای زنگ گردن گوسفندها آمد. زبان‌سته‌ها خواب می‌دیدند و در خواب تکان می‌خوردند. بعد دعوای کلاغها باهم، بر سر آمد نبامد خورشید. و زری همه‌اش به فکر قصه‌ای بود که زن ملك سهراب گفته بود ...

«يك زن كه دلش اولاد مي‌خواست رفت پيش يك درويش و درويش گفت بايد چهل روز روزه بگيري و سر چهل روز بروي سر كوه، كنار آبشار وتن ويدنت را بشويي. اما بشرطي كه سرآبشار كه رسيدي فكر ميمون نكني. همه جور فكر مي‌تواني بكني اما يادت باشد، فقط فكر ميمون نكن. زن پنج بار و هربار بعد از چهل روز رياضت، خودش را به سر كوه رساند و زير آبشار ايستاد اما نمي‌توانست خودش را از فكر ميمون منفك بكند. هربار تنها چيزي كه از ذهنش مي‌گذشت، يك ميمون بدهيولاي پشمالو بود. عاقبت رفت به سراغ درويش و گفت: نسخه‌ات افاقه نكرد. اگر تو حرف ميمون را نزده بودي، من صد سال به فكر ميمون نمي‌افتادم. اما حالا ...»

... اين هم سرچنت زينگر بادامن کوتاه چين دار كه دورتادورش را خودش گلدوزي کرده! مي‌نشيند پشت چرخ خياطي سينگر وهي بدوز وهي بدوز ... حالا چه وقت دوخت و دوز است؟ چقدر تند تند پا مي‌زند. چشمهايش مي‌دود از اين سر پارچه تا آن سرش. زيكزك مي‌دوزد. نهخير، شبكه است. پارچه مثل جگر زليخا سوراخ سوراخ شده. حالا پا شده دارد سخنراني مي‌كند: «خانمها! آقايمان! صدقه بدهيد. ما تمدن را براي شما پيشكش آورديم.» چشمش مي‌افتد به زري وليخند مي‌زند و مي‌گويد: «خانم به شما دست دراز كرد، شما دست خانم ماچ مي‌كن.»

مردم دست مي‌زنند، منتها نه براي زينگر. براي بچه فرشته‌هايي كه با گونبهاي پرستاره از نردبامهاي اشعه‌اي سرازير مي‌شوند. بچه فرشته‌ها مي‌آيند توي مردم و ستاره هر كس را مي‌دهند دست خودش. زري هم ستاره خودش را مي‌گيرد. بچه فرشته مي‌گويد: «حالا ديگر خودت مي‌داني. ارباب آسماني خسته است. خسته خسته.» اما زري ستاره‌اش را گم مي‌كند. حالا دارد همه جا را مي‌گردد. تمام قفسه‌ها را زير و رو مي‌كند. تمام خرت و پرتهاي توي انبار را برون مي‌ريزد. همه صندوقهاي توي صندوقخانه را مي‌گردد اما ستاره‌اش را پيدا نمي‌كند. درياغ سرگردان مي‌شود. روي هره‌ها را مي‌گردد زير درختها را نگاه مي‌كند. از خديجه مي‌پرسد: «تو ستاره مرا نديدي؟»

صدای گریانی گفت: «حالا که زعفران پیدا نکرده‌ای، برو حلوای آهک پبز!» صدای عمه است.

و صدای غمگینی آه کشید. «حلوای آهک می‌شود پخت اما نمی‌شود خورد.» صدای ملک رستم است..

و باز صدای عمه که زبان گرفته است: خدیجه برو حلوای گل‌زرد پبز... برای گل سرخ من که زرد شده، که خزان کرده ... ای وای که های هایم رفت و وای وایم ماند.

در بهم خورد و کسی تو آمد وزری چشمهایش را باز کرد. سید محمد گفت: «تلفن جواب داد. حضرت قطب فرمود: می‌توانید در خانه علی ختم بگیرید. در خانه علی به روی همه باز است.»

و صدای خان کاکا: «آدم وکیل شهر باشد و بتواند ختم برادرش را در مسجد وکیل بگیرد ... خوب خسرو بنویس... پان فرداچه روزی می‌شود؟»

و صدای خسرو: «سی و یکم مرداد»

و صدای خان کاکا: «بنویس به مناسبت درگذشت جوان ناکام ...»

و صدای عمه: «درگذشت؟ بنویس شهادت ...»

و باز صدای خان کاکا: «همشیره اگر می‌گذاشتی کارمان را بکنیم خوب بود. با هزار عنت راضی شد، اعلان ترحیم را چاپ بکند اما هزار شرط کرد ... یک شرطش ...»

و صدای ملک رستم .. «من هم عقیده دارم بنویسیم شهادت ...»

چه بویی در هوا بود. کاش یک رهگذر از آنجا می‌گذشت و منقل آتش را بیرون می‌انداخت. کاش آن رهگذر می‌پرسید: «مگر این بیمار شما چه باکی دارد که اینطور مثل لاشه، مثل مردار، روی تخت افتاده؟ بگذارید ببرمش توی باغ زیر آن درخت هفت نوبر بگذارمش. بیرون، آسمان پراز ستاره است.» قلب زری تند تند می‌زد و گر می‌گرفت و باز می‌زد و گر می‌گرفت. چشم بهم می‌گذاشت می‌دید کامیونی آتش گرفته، دارد می‌سوزد. یک افسر می‌آید و روی یک سرباز مرده در سنگر می‌خوابد.

و از نو صدای عمه : « گه گریه است . باز در زغال‌دانی را باز گذاشتند ، رفت آنجا نجاست کرد . خدیجه ، بیا منقل را ببر . نخواستیم . »  
و باز صدای عمه : « همه اتفاقها را روفتید ؟ زیر آب حوض را کشیدند ؟ غلام باغ را جارو کرد ؟ »

... و حالا زری می‌بیند که : يك دختر بچه با گیس بافته روبان‌زده ، دم در دکان عطاری سرکل مشیر ایستاده . به‌دستور معلم فیزيك هفت قلم جنس می‌خواهد که واکی سیاه درست‌کند . آن واکی هیچوقت واکی نمی‌شود . مثل جل قورباغه سیاه يك چیزی درست می‌کند و حالا معلوم نیست تقصیر دختر است یا معلم فیزيك یا عطار ؟ عطار رفته است به‌پستوی دکان تا بگردد و هفت قلم جنس را بیاورد . بعد از ظهر است و عجله دارد به‌مدرسه برود و برای ساعت چهارم واکی درست بکند . ناگاه سواری از راه می‌رسد . سوار خود شاه پریان است ، بسکه خدنگ روی اسب نشسته . و چشمهای سبز ... رنگ چشم . سوار در آفتاب سبز زمردی است و حالا که درسایه ایستاده سبز ماشی است . می‌پرسد : « دختر جان ، می‌دانی از کدام راه می‌روند دم‌سنگ سیاه ؟ »

دختر هراس برش می‌دارد . آخر در آن بعد از ظهر هیچکس دیگر در آن حول و وحوش نیست . با این حال می‌پرسد : « می‌خواهید بروید سرقبر سیبویه ؟ »

سوار می‌گوید : « نه جانم ، می‌خواهم بروم خانقاه . »  
دختر می‌پرسد : « شما درویش هستید ؟ می‌خواهید بروید خانه علی ؟ »

سوار می‌خندد و دندانهای سفیدش برق می‌زند و می‌گوید : « نه جانم . من درویش نیستم . پیشکارم درویش است . مریض شده خانقاه خوابیده . می‌خواهم بروم احوالش را ببرم . »

دختر می‌گوید : « خوب . مستقیم می‌روید . بعد می‌پیچید به‌دست راست . بعد دست چپ ، بعد باز هم دست چپ ... اما با اسب نمی‌توانید بروید . کوچه پس‌کوچه‌ها پراز قلوه سنگ است . »

نشانی را که داد چرا سوار نمی‌رود ؟ چرا سر تا پای او را و رانداز می‌کند ؟ بله ، می‌فهمم . تعجب می‌کند که چرا از میان آنهمه زن و دختر این

یکی بی حجاب است. «باید توضیح بدهم و گر نه خیال می کند ارمنی هستم.» می گوید: «پدرم میرزا علی اکبر خان کافر بود. وصیت کرده که هیچوقت چادر سر نکنم.»

سوار کلاهش را از سر برمی دارد. کلاه لبه دار عجیبی است اما کلاه پهلوی نیست. به دختر تعظیم می کند و می گوید: «من از تو نپرسیدم چرا بی حجابی.» و راهش را می کشد و می رود.

اما چه وصیتی؟ چه چیزی؟ همان بعد از ظهر — واکس جل قورباغه روی دست دختر مانده — خبر می رسد که شهر شلوغ شده. مدیر انگلیسی مدرسه همه دخترها را به خط می کند. می گوید: «بیچه های تان را بگذارید توی کیفهای تان. از خانه های تان رو بنده می آورند.» اما برخلاف همیشه این بار نق نمی زند و نمی گوید: «این ملت قابلیت تمدن ندارد.» بعد چشمش می افتد به دختر باگیس بافته روبان زده و می پرسد: «زری تو بلدی چادر سر کنی؟» بلد بودن یا نبودن مهم نیست. اما زری می داند که کسی نیست برای او چادر و روبنده بیاورد. خانم حکیم پستان مادرش را بریده و او در مطبخخانه مسالین خوابیده و حالا کو تا خوب بشود؟ برادرش هم رفته نظام وظیفه و حالا کو تا برگردد؟ و کلفت پیر خرفشان از کجا بداند شهر شلوغ شده تا عجلش برسد و برای او چادر بیاورد؟ خوب، همه که رفتند نظر علی بیگ فراش هندی مدرسه می رود و برای او چادر و روبنده می آورد. و حالا کو تا همه بروند؟

نوکرها دنبال دخترها می آیند و روبنده می آورند و دخترها به صورت می زنند و می روند و او همانطور مانده. او می ماند و نظر علی بیگ و حالا دیگر هوا تاریک شده. او می ترسد. نظر علی بیگ سبیلهای درازی دارد که یکیش بالاتر است و یکیش پایین تر. صورتش هم نفهمی نفهمی کج است. نظر علی بیگ توضیح می دهد که ارذل و اوباش تو کوچه و بازار ریخته اند و بیچه ها و کلاه های لبه دار مردم را پاره می کنند و آخرش هم می آیند اینجا و تمام در و پنجره ها را خرد می کنند. از نظر علی بیگ می ترسد، چرا که می گوید: «کانوم، کوب کانوم!» اما در عین حال نمی خواهد او برود دنبال چادر و در این مدرسه درندشت تنهایش بگذارد. دختر ناگهان بصرافت می افتد و می گوید: «تلفن می کنم خانه قطب، مهربی برایم چادر

بفرستد. خوشحال است که به‌چنین صرافتی افتاده. خدا خدا می‌کند که سوار بعد از ظهري هنوز در خانه قطب باشد. تلفن می‌کند و بعد می‌نشیند لب حوض آب و خیال می‌بافد. خیال می‌بافد که برترك اسب خود شاه پریان نشسته، دارند رو به باباکوهی تاخت می‌کنند و برای شاه پریان می‌خواند:

«لب و دندان ترکان ختا را بدین خوبی نبایست آفریدن.»

... در مدرسه را می‌زنند. بله. خودش است و دختر به‌دیدارش

می‌خندد. اما این بار پیاده و بی‌کلاه است و بسته‌ای در دست دارد که در کاغذ روزنامه پیچیده شده است. بسته را رو به دختر دراز می‌کند و می‌گوید: «بگیر، پیوش. من ترا به خانه می‌رسانم.» نظر علی بیگ می‌گوید: «صاحب، کوب صاحب.»

دختر بلد نیست چادر را به سر نگاه‌دارد و چادر هی‌لیز می‌خورد. مرد رو به‌نظر علی بیگ می‌پرسد: «يك سنجاق قفلی نداری؟» نظر علی بیگ دست به‌پشت یقه کتشی می‌برد و يك سنجاق معمولی در می‌آورد. با مرد راه می‌افتند و دختر چشمش درست نمی‌بیند و نزدیک است بخورد زمین. می‌پرسد: «چرا به‌شما زحمت دادند؟»

مرد جواب می‌دهد: «کس دیگری نبود. درویشها هر کدام به سوراخی فرو رفته بودند. خانم مهرانگیز برادرزاده قطب خواهش کرد سر راهم این چادر را به تو برسانم. گفت: اسمت خانم زهراست. اسم منم یوسف است.» مدیر مدرسه انگلیسی شهر یادشان داده که در موقع معرفی شدن دست دراز کنند و تبسم کنند و بگویند: «خوشوقتم!» اما او چه‌جوری نمیش را دراز کند؟ هردو دستش گیر است. يك دستش به‌چادرش و دست دیگرش به‌کتابها. مرد ادامه می‌دهد: «پدرت را می‌شناختم. پیشش انگلیسی می‌خواندم، تارقمم فرنگ. برای خودش مرد بزرگی بود. می‌توانست آرزوهای بزرگ در دل شاگردهایش بینگیزد.» دختر ساکت می‌ماند و مرد می‌گوید: «خانم مهری گفت که مادرت از کاربرد زدن به‌تش خوشش می‌آید. از اینکه گوشه‌ای از بدش را ببرند و دور بریزند لذت می‌برد. هرروز

بهانه‌ای می‌تراشد و می‌رود مریض‌خانهٔ مرسلین. یک روز می‌گوید شست‌پایم  
لک شده. یک روز می‌گوید پستانم غده درآورده...»

دختر می‌پرسد: «یعنی مهری می‌گوید مادرم سرطان ندارد و  
بیخودی تن به کارد جراحی می‌دهد؟ خدا کند اینطور باشد.»  
نگاه دختر به کفشهای پای مرد است. ناگهان می‌ایستد و می‌گوید:  
«بندکفش پای راستان باز شده...» مرد خم می‌شود و بندکفش را  
می‌بندد.

چه زود با مرد غریبه خودمانی شده؟ انگار سالهاست می‌شناسدش.  
و حالا مرد چه فکر می‌کند؟ به‌این راحتی همراه او می‌آید و درد دل هم  
می‌کند. الهی شکر که چادر و روبنده دارد و کسی نمی‌شناسدش. الهی شکر  
که در محلهٔ یهودیه‌ها پرنده پر نمی‌زند. نکند مرد فکر کند برای بدام  
انداختن او نقشه کشیده، در حالی که واقعاً نقشه هم کشیده. مهری هم  
متوجه شده و کمکش کرده. می‌پرسد: «صورت مهری مثل برگ گل  
است. نیست؟» مرد تبسم می‌کند و می‌گوید: «من صورتش را ندیدم. چادر  
نماز سرش بود.»

دختر تعریف می‌کند: «تا کلاس ششم ابتدایی هم‌کلاس بودیم،  
هر روز بعد از ناهار دور بخاری جمع می‌شدیم و او قرآن و شرعیات درس‌مان  
می‌داد. بعد برایمان قصه‌هایی را که از الف لیل خوانده بود می‌گفت.  
صدای خوبی هم دارد. برایمان مثنوی می‌خواند. می‌خواند که: «من شناسم  
شاه را در هر لباس... مصرع اولش یادم رفته.»

مرد می‌خواند: «دیده‌ای خواهیم که باشد شه‌شناس... تا شناسدشاه  
را در هر لباس.»

دختر خیلی کوشش می‌کند تا جلو خودش را بگیرد. سرزبانش  
است که بگوید: «من شما را شناختم!» اصلاً این شعر را برای همین  
خوانده.

مرد از او می‌پرسد: «کسی تا به حال به تو گفته که صدایت مثل  
مخمل نرم است؟»



دختر نطق نمی‌زند .

مرد می‌گوید : «خوب ، از خانم مهرانگیز می‌گفتی ...»  
 دختر می‌گوید : «هیچی ... مدرسه را ول کرد تا شوهر بکند ...  
 شوهرش نمی‌دانم چرا يك سال بعد طلاقش داد و شوهره هم جوانمرگ شد  
 می‌گویند قطب نفرینش کرده بوده ...»  
 مرد می‌پرسد : «در مدرسه انگلیشها این خرافات را توی کله شما  
 می‌کنند ؟» و دختر می‌رنجد و ساکت می‌ماند . مرد از نو می‌پرسد : «چه  
 کلاسی هستی ؟»

و دختر رنجیده جواب می‌دهد : «هشتم فارسی و نهم انگلیسی .»  
 هیچکس در کوچه پس کوچه‌ها نیست . کسی چراغ سرگذرها را  
 روشن نکرده . دختر دلش می‌خواهد روبنده‌اش را بردارد اما جرأت نمی-  
 کند . خویش این است که راه خانه‌شان را از حفظ است و همه چاله چوله‌ها  
 را می‌شناسد چنانکه می‌تواند با چشمهای بسته به‌خانه برود .

مرد می‌گوید : «خانم مهرانگیز همه‌اش حرف ترا می‌زد . می‌گفت  
 يك بار سرخواندن شعر کوری شامشون برای هیئت مرسلین شرق ، تودهنی  
 سختی به‌مدیر مدرسه زده‌ای ...»

دختر می‌گوید : «آن شعر خود بخود بر زبانم آمد . قصدم دهن کجی  
 و از این چیز ها نبود .»

مرد می‌خندد و می‌گوید : «تو نجیبی !»

حالا رسیده‌اند به‌دم بازار و هر دو ساکت می‌شوند . در بازار چندتا  
 چراغ موشی روشن کرده‌اند و روی سکوه‌های جلو دکانها گذاشته‌اند . اما  
 تمام دکانها بسته . هفت هشت تا پاسبان در بازار پلاسند . صدای هیاهو  
 می‌آید اما از سمت بازار شمیرگرها . در خود بازار تگ و توکی آدم به  
 راه خود می‌روند . مرد آهسته می‌گوید : «باز آنها را دراز کردند !» و  
 دختر مقصود مرد را نمی‌فهمد . شاید هم درست نشنیده .

به‌زیر تاق می‌رسند که از همه جا تاریکتر است . مرد بازوی دختر  
 را می‌گیرد و دختر داغ می‌شود . تمام تنش داغ می‌شود . طوری که به‌عمرش  
 هرگز آنطور داغ نشده بوده ... حالا می‌رسند به درخانه دختر . تعارف

می‌کند که مرد تو بیاید و شربت بخورد اما در دل خدا خدا می‌کند که نباید و مردهم نمی‌آید .

مرد می‌گوید : « یادم می‌آید در خانه‌تان يك درخت گل بیخ داشتید . »

دختر می‌گوید : « حالا هم داریم . »  
مرد می‌گوید : « سخت عمل می‌آید ، اما وقتی خودش را گرفت ،  
هر ساله پر از گل می‌شود ... و چه گل بادوام خوشبویی ! »  
هم دلش می‌خواهد مرد برود و هم دلش نمی‌خواهد . بیخود و  
بیجهت می‌پرسد : « شما خدمت نظام رفته‌اید ؟ »

مرد جواب می‌دهد : « این پاییز قرار است بروم . »  
دختر می‌پرسد : « دو سال طول می‌کشد . مگر نه ؟ »  
مرد می‌گوید : « سعی کن زودتر بزرگ بشوی . »  
و زری باز مقصود مرد را نمی‌فهمد و بعد که برای مادرش واقعه  
آن روز را تعریف می‌کند مادرش تصدیق می‌کند که آن سوار را خدا  
فرستاده تا دخترش را نجات بدهد ... و بعد ... سه سال بعد که همان مرد  
به خواستگاریش می‌آید ...

عجب هياهو می‌است ! خواب و خیال خوشی داشت . مثل اینکه  
حالش بهتر شده بود که کابوسها و هذیانها دست از سرش برداشته بودند .  
کسی در باغ نعره می‌زند : « یاهو . یا حق . یا علی . » صدا صدای سید  
محمد است . صدای غلام می‌آید که : « خدیجه آبلیمو چه شد ؟ » و زری  
اندیشید : « هست کرده » و بلند گفت : « ببریدش هفت تن . » عمه بسمت او  
می‌آید . می‌پرسد : « بیدارت کرد ؟ » زری چشمهایش را باز کرد . در  
حوضخانه فقط عمه مانده بود . زری گفت : « بچه ها را بیدار می‌کنند .  
بچه ها می‌ترسند . »

عمه گفت : « خیالت راحت باشد . مهری بچه‌ها را امشب نگذاشته ،  
فردا هم نگهشان می‌دارد . خسرو را هم با هزار قسم و آیه بر دم پشت بام  
خوابانیدم . »

سر و صدا در باغ يك آن فرو نشسته . از جایی صدای یکنواخت  
تلاوت قرآن مثل زمزمه‌ای بگوش می‌رسد . کسی عقی می‌زند . عقی می‌زند .

کسی بلند بلند دشنام می‌دهد و می‌گوید: «آن بالا نشسته‌ای و تماشا می‌کنی؟ اگر راست می‌گویی يك نك پا بیا پایین، از این آشی که برای جماعت پخته‌ای بچش ... ای به‌گور پدر قرماق ...» کسی می‌زند زیر آواز: «يك خانه پر ز مستان، مستان نورسیدند!»

عمه دست به‌پیشانی زری گذاشت و گفت: «پابه‌پای هم نشستند و آنقدر عرق خوردند تا همه‌شان مست کردند.» و مادرانه ادامه داد: «تو سعی کن بخوابی.»

زری گفت: «نکند خسرو بیدار بشود و از پشت بام بیفتد! کاش او را هم فرستاده بودید خانه مهری ...»  
عمه گفت: «هرمز يك طرفش خوابیده، مجید خان هم طرف دیگرش ...»

«یاهو، یاحق، یاعلی.» صدای سید محمد بود که از دور بگوشی خورد. از نزدیک صدای گریه یکنواخت مردی خواب و خیالش را برید و زری احساس می‌کرد که صدای این گریه هرگز قطع نخواهد شد. چشمهایش را باز کرد. دید ملك رستم نشسته، سرش را در دست گرفته، های‌های گریه می‌کند. خان‌کا کا هم نشسته، رنگش پریده، آنطور که زری اندیشید خود خان‌کاست که مرده ...

عمه گفت: «ملك رستم خان، محض خاطر این زن بدبخت گریه نکن. بیدار می‌شود.»

خان‌کا کا گفت: «به‌خانم حکیم گفتم آمپولی به‌او بزنند که بخوابد. گفتم اگر بیدار بماند تا صبح نمی‌تواند دوام بیاورد. این غصه تا صبح داغونش می‌کند. کاش یکی هم به‌خودم زده بود.»

صدای گریه قطع نشده اما ذهن زری از فکر بدبختی و غصه‌گریخته است ... خودش را دست در دست یوسف می‌بیند که از گندم‌زاری می‌گذرند. گندمها طلایی و پر دانه‌اند و به‌وزش نیم دم غروب سرشان را پایین انداخته‌اند. زری و یوسف به‌جوی آبی می‌رسند و می‌نشینند تا هوا تاریک شود ... در تاریکی نشسته‌اند و دست همدیگر را گرفته‌اند و زری احساس می‌کند که در این دنیا غیر از او و یوسف هیچکس دیگر نیست. سرش را به‌شانه یوسف می‌گذارد و به‌صدای قلب او گوش می‌دهد. چقدر

در تاریکی باهم نشسته‌اند بدون آنکه باهم حرف بزنند؟ آن شب در آستانه پنجره، توی تاریکی نشستند و به‌باغ نگاه کردند... آن شب باباکوهی، بابا برایشان فال حافظ گرفت و خواند که: «حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست!» تا آخر غزل را خواند. و گفت: «مثل چشم بهم زدن است. فاصله‌اش به اندازه فاصله لب و دهان است.» بعد بابا به‌اتاق خودش رفت و زری و یوسف توی تاریکی نشستند و به شهر نگاه کردند. در تاریکی از کوه پایین آمدند و دست همدیگر را گرفته بودند... آن شب در اتاق خواب بچه‌ها، یوسف دسته کلید را از روی بالی مرجان برداشت و چراغ را خاموش کرد و دست زری را گرفت و هر دو باهم در تاریکی ایستادند و به صدای تنفس بچه‌ها گوش دادند... آن شب در پشه‌بند، لخت لخت باهم خوابیدند و خسرو را بیدار کردند و خسرو پدرش را صدازد. یوسف به‌شتاب لباس خوابش را پوشید و سراغ پسرش رفت و گفت: «بخواب بابا، چیزی نیست.» و برگشت و هر دو در تاریکی توی پشه‌بند نشستند و قلب هر دو شان آنچنان می‌زد که صدای قلب همدیگر را می‌شنیدند و آنقدر منتظر ماندند تا صدای نفس کشیدن خسرو یکنواخت شد. و آنهمه روزها و شبها که آمد و رفت...

و باز صدای عمه. نمی‌خواست بشنود. خواب و خیال خوشی داشت اما صدا خود را به‌او تحمیل کرد: «خودم روسری سیاه و لباس سیاه دارم اما زری ندارد. آن ناکام از رنگ سیاه بدش می‌آمد. وقتی مادر زری مرحوم شد، نگذاشت زری بیشتر از چهل روز سیاه بپوشد. مجبور شدم پیراهن و روسریش را بدهم حاجی محمد رضا همین امشب رنگ سیاه بکنند. تمام ملافه‌ها را هم دادم رنگ کند. گفت تاصبح می‌نشینم و ملافه‌ها و پیراهنها را رنگ می‌کنم. هوا گرم است تاصبح خشک می‌شود.»

و صدای خان کاکا: «ملافه‌ها؟»

و صدای عمه: «می‌خواهم همه اتاقها را سیاهپوش کنم. روی تشکها را که دورتادور اتاق می‌گذارم ملافه سیاه می‌اندازم...»

اما زری در ده است، نه در زیر زمین خانه خودشان. در ده است و می‌داند که امروز دارند مزرعه آخری ده بالا را درو می‌کنند و می‌دانند که یوسف دم آبیاب منتظرش نشسته. قرار است هنوز آفتاب از روی مزرعه

نپریده ، خود را به او برساند و می داند که تا آنجا راه درازی در پیش دارد. از خانه اربابی درمی آید. زنهای ده با چادر نماز لب جوی آبی که از خانه اربابی می آید نشسته اند و دارند استکان و نعلبکی می شویند. زری را که می بینند سلام می کنند. زری با آنها خوش و بش و احوالپرسی می کند. اشاره بشکم مادر کلو می کند و می گوید: «باز که دیگت را بار گذاشتی!» به گل دوستی زن عموی کلو که تازه عروس است و سرخاب و سفیداب تنی مالیده و سورمه کشیده نگاه می کند و می گوید: «معلوم است که خیلی خوش می گذرد.» کلو هم هست. دم دستشان می پلکد. زری دستی به موهای مجعدش می کشد و می گوید: «بدو برو بمسید محمد بگو، اسب را زین کند و بیاورد.» کلو می خندد و می دود.

زری سوار اسب می شود و از مزارع درو شده می گذرد. گندمها مثل سیل طلا روی هم انبار شده. مردها دارند کاهها را روی هم می چپانند و باطناب سیاهی می بندند و بار الاغ می کنند. از کنار هر مزرعه ای که می گذرد، مردها در مزرعه ها، به او سلام می کنند. و او «نه خسته ای می گوید و می گذرد. به ده بالا می رسد. تعجب می کند. در خانه های سرحد گرمسیر را بالا آورده اند، گل گرفته اند. انگار هیچکس در ده نیست. چرا هست ... چندتا زن ایلپاتی را می بیند که به راه خود می روند. ایل که رفته بود بیلاق. خودش رفتنشان را دیده بود. چند روز در ده بالا اطراق کردند و بعدش رفتند ...

از زنها و مردها و مزرعه ها می گذرد. و واقعاً هنوز آفتاب نپریده به کنار مزرعه آخری می رسد. مردها هنوز در حال درو کردن هستند و زنهای خوشه چین بقطار کنار مزرعه نشسته اند و سرشان به طرف مزرعه است. همشان چارقد سیاه برس دارند. می داند که یوسف همیشه به مردها می گوید: «شلخته درو کنید تا چیزی گیر خوشه چینها بیاید.» و به همین جهت است که زنهای خوشه چین دوتا جوال باخود می آورند. یوسف را می بیند که عبای نازکی به دوش دارد و روی قالیچه جلو آسیاب نشسته، قلبان می کشد. یوسف هم او را می بیند و همانطور با عبا به پیشوازش می آید. بغش می زند و از اسب به زمین می گذاردش و می گوید: «بیا زیر عبایم، عرق داری، می ترسم سرما بخوری» بعد می گوید:

« آفتاب افتاده بود روی موهایت ، موهایت از دور رنگ بیدمشک شده بود . »

زری روی قالیچه ، زیر عبای یوسف می‌نشیند . آسیابان در باغچه جلو آسیاب سه‌تا بوته گل لاله عباسی کاشته و حالا دم غروب است و دارد بوته‌ها را بایک آفتابۀ حلبی آب می‌دهد. سرتاپایش از آرد سفید است. حتی روی ابروها و مژه‌ها و موهای سرش آرد نشسته .

آسیابان می‌آید و یک سینی حلبی روی قالیچه می‌گذارد. دو گرده نان است که خودش پخته ، یک کاسه ماست است که خودش بسته ، یک دسته هم پیازچه تازه است . روی دوتا تکه کاغذ ، نمک و فلفل برایشان گذاشته . زری لقمه بزرگی می‌گیرد و به یوسف تعارف می‌کند . یوسف می‌خندد و می‌گوید: «می‌دانم گرسنه‌ای، اینهمه راه آمده‌ای. خودت بخور.» و او چقدر گرسنه است ...

پشت آسیاب ، کشت صیفی اربابی است و از آبی که آسیاب را می‌گرداند آبیاری می‌شود . یوسف پا می‌شود و می‌رود و وقتی برمی‌گردد دامن عبایش پر است . آسیابان هم یک منقل حلبی پر از آتش می‌آورد . یک قوری بند زده ، سیاه شده هم گوشت منقل هست . منقل را کنار قالیچه می‌گذارد . یوسف یک عالمه بلال کنده ... قوری را از روی منقل برمی‌دارد . بلالها را روی آتش می‌گذارد و باسر یک قوطی مقوایی که آسیابان به‌دستش می‌دهد بلالها را باد می‌زند .

... زری و یوسف می‌آیند بسراغ خوشه چینها . جوالهای آنها پر است . هر دو جوالی را با طناب به‌هم وصل کرده‌اند . مردها کمک می‌کنند و جوالها را روی دوش زنها می‌گذارند . زری همراه زن میانسالی می‌شود که آخر از همه راه افتاده است و می‌پرسد : « مادر چرا چارقده سیاه سر کرده‌ای ؟ »

زن انگار نمی‌شنود . به‌جای جواب دادن دعا می‌کند : « پیرشوی ننه‌جان . خدا طول عمر و عزتت را زیاد بکند . »

زری از نو می‌پرسد : « چرا همه‌تان چارقده سیاه سر کرده‌اید ؟ » زن این بار می‌شنود . می‌گوید : « تصدق قد و بالات بشوم . امشب شب سووشون است . فردا روز سوك است . اگر بلدچی خان آمده باشد ،

الآن که راه بیفتیم خروسخوان می‌رسیم ... ما که برسیم دهل می‌زنند ...  
طبل می‌زنند ...»

زری می‌پرسد: «سووشون کجا هست؟»

زن آشکارا نشنیده، جواب می‌دهد: «نه جان دلم، با مال می‌رویم. غلام شما محمد تقی مال آورده، زیر درخت گیسو منتظر ما نشسته. يك جوال پر بابت کرایه می‌گیرد.»

زن می‌ایستد. چانه‌اش گرم شده. باز می‌گوید: «ما که وارد می‌شویم دور تا دور میدان می‌گیریم می‌نشینیم. چای داغ می‌آورند. نان پا درازی، نان زنجبیلی می‌آورند. شربت گلاب ... انگور ریش بابا ... روز سووشون و شبش ناهار و شام هم می‌دهند ... وسط میدان همیشه گذاشته‌اند. آتش می‌کنند. یکهو نگاه می‌کنی، می‌بینی رنگ شب پریده. اما هنوز آفتاب ترده که قربانش بروم، سرکوه سوار براسبش پیدا می‌شود. انگار همانطور سواره نماز می‌خواند. قرآن بسر می‌گذارد و به جمیع مسلمانان دعا می‌کند. بارالاها ... خودش سیاهپوش است. اسبش سیاه است. می‌آید و با اسب از روی آتش رد می‌شود. ما عورتها کل می‌زنیم. هلهله می‌کنیم. مردها غیه می‌کشند ... پسرها شافوت می‌زنند ... دهل می‌زنند، طبل می‌زنند و یکهو می‌بینی آفتاب تیغ کشید و میدان روشن شد.»

زری از حرف زدن زن خوشش آمده، می‌پرسد: «خوب، بعد چه می‌شود؟»

زن از جمع خوشه چینه‌ها عقب افتاده، چشمش به دنبال آنهاست. زری متوجه می‌شود و می‌گوید: «برو تا به آنها برسی. دیرت می‌شود.» زن می‌گوید: «تا باروبنه را ببندند و بچه‌ها را سوار کنند به آنها رسیده‌ام.» و ادامه می‌دهد: «تصدقت بشوم تو ولینعمت ما هستی ... حالا دلت خواسته برایت نقل بگویم.»

زری می‌گوید: «خوب بیا باهم برویم، توی راه برایم می‌گویی.» و از نو با هم همراه می‌شوند، زن می‌انسان می‌گوید: «قربانش بروم، تك و تنها می‌آید سی میدان. دور میدان یواش یواش می‌گردد. فکری است.

چطور يك تنه با آنهمه دشمن لعین جر بکند ؟ از يك طرف میدان ملك خاك می آیند سی میدان بلکه رخصت بدهد کمکش بکنند .

زری می پرسد : « ملك چی ؟ »

زن می گوید : « يك عده خاك دستشان است و كلاغی قهوه ای گل و بتهدار به سرشان انداخته اند ، اینها ملك خاك هستند . يك عده دیگر بادبزین دستشان است و خودشان را باد می زنند ، اینها ملك باد هستند . يك عده سیاهپوش مشعل دست گرفته اند ، اینها ملك آتش هستند . از سه گوشه میدان می آیند كمك . آخر عاقبت ، از گوشه چهارم میدان يك قلندر می آید که ذکر علی می گوید ... » زن آه می کشد : « ای علی جانم ... امت خودت را تنها نگذار ... به حق ... » و ادامه می دهد : « كشكول قلندر پراز شربت گلاب است . قلندر دهنه اسبش را می گیرد و می گوید : « به یاد لب تشنه حسین يك جرعه نوش جان کن . » اما او شربت را به زمین می ریزد و همه ملكها را مرخص می کند . تك و تنها ، منتظر آن لعینها ، همانطور سوار بر اسب ایستاده . نه شمشیر دارد ، نه تیروكمان . آفتاب هم سرتاسر میدان را گرفته ... آن لعینها سوار بر اسب از چهار گوشه میدان تاخت می کنند . سی چهل نفر می ریزند به سر مبارکش . جر می کنند ... دهل می زند . آی می زند و می کوبد . آی تند می زند ، همچنین که دل آدم از جا کنده می شود .

« آخر عاقبت اسبش را پی می کنند و از اسب می کشندش پایین . دهنه اسب را می اندازند به گردن مبارکش . زین اسب را می گذارند روی دوشش . كت و بغلش را می بندند و او آخ نمی گوید . اسب لخت سیاهش هم همانجا می ایستد و ششه می کشد . همچنین که در تمام میدان صدایش می پیچد . یکی از آن لعینها لباس غضب بر کرده ، می آید و دهنه اسب را که به گردن حضرت انداخته اند می گیرد . خودش سوار است و آن اسیر غریب بیكس ، پیاده . دور تا دور میدان می دواندش و او هی می خورد زمین و هی بلند می شود . سر و پكالش خینی می شود . لباس سیاهش پاره پاره و خاکی می شود ... اما او نه آخ می گوید و نه خم به ابرو می آورد . » زن میانسال گریه می کند و اشکش را با گوشه چارقد سیاهش پاك می کند . دماغش را هم می گیرد و اشك ریزان ادامه می دهید . « بعد آن لعین از اسب پیاده



می‌شود، شمشیر می‌زند به‌نای مبارکش. صورتش را مثل گوسپند می‌پوشاند و سرش را می‌گذارد لب طشت... کارش را جلو ماتیز می‌کند. آی تیز می‌کند... اما قدرت خدا کار نمی‌برد. آن وقت به‌رو می‌خواباندش و کارش را می‌گذارد پشت گردنش. سرنا همچنین سوزناک می‌زند... همچنین سوزناک می‌زند. یکهو می‌بینی اسبش خود بخود خین آلود شد. تمام یالش پراز خین شد. بزرگترهایمان تعریف می‌کنند که یک بار در عهد صولت، اسب سیاه آن حضرت طاقت نیاورده، از غصه ترکیده، سقط شده. خونم چندبار بادوتا چشم خودم اشک چشم حیوان زبان بسته را دیدم.

... «ما عورتها کاه به‌سرمان می‌ریزیم. مردهایمان نفری دوتا خشت دست می‌گیرند. خشتها را بهم می‌زنند خاک و کاه می‌ریزد روی پایشان. خشتها را بالا می‌برند و روی سرشان بهم می‌زنند خاک و کاه می‌ریزد روی سرشان...»

زری احساس می‌کند پلکهایش داغ شده، نزدیک است دست در گردن زن میانسال بیندازد و همپای او گریه کند. اما دیگر به‌درخت گیسو رسیده‌اند. زن دعا و خدا حافظی می‌کند و لابد محمد تقی است که جلو می‌آید. کمک می‌کند و جوالها را از روی دوش زن برمی‌دارد و سوار بر قاطرش می‌کند...

... زری و یوسف سوار اسب می‌شوند و هم‌عنان اسب می‌تازند. زری از یوسف می‌پرسد: «تو می‌دانی سووشون چیست؟»  
یوسف می‌گوید: «یک نوع عزاداری است. همه اهل ده بالامشب می‌روند.»

زری می‌گوید: «برای همین در خانه‌هایشان را باگل بالا آورده‌اند؟»

یوسف می‌گوید: «بله سفرشان چندین روز طول می‌کشد.»  
زری افسرده می‌گوید: «دهی که خانه‌هایش در ندارد و اهل آن ده زیر درخت گیسو میعاد دارند تا باهم بروند سووشون!»  
یوسف می‌گوید: «یعنی سوك سیاوش. اهل ده بالا هر سال بعد از درو می‌روند و وقت خرمن کوبی برمی‌گردند.»

هر دو سکوت می‌کنند . هوا در گرمسیر تاریک شده . اسب می‌رانند و به‌جلو خبره شده‌اند . پلکهای زری داغ داغ است . آرام آرام اشک می‌غلند روی گونه هایش . آنقدر آرام که یوسف نفهمد ... اما دیگر به‌حق افتاده . زار زار گریه می‌کند.

دستی اشکهایش را پاک کرد. دست عمه بود . گفت : «ترا به‌روح یوسف قسم می‌دهم که گریه نکنی .»

زری بلند شد و نشست و گفت : «برای سیاوش گریه می‌کردم ... اوائل نمی‌شناختمش ، از او بدم می‌آمد . اما حالا خوب می‌شناسمش و دلم برایش همچین می‌سوزد ... زیر درخت گیسو ایستاده بودم و برای سیاوش گریه می‌کردم . حیف که من گیس ندارم و گرنه گیسم را می‌بریدم و مثل آنهای دیگر به‌درخت آویزان می‌کردم .»

مگر چه گفت که همه سکوت کردند و به او خبره شدند ؟ آنچنان خبرگی و سکوتی که نمی‌شد تحمل کرد . زری احساس کرد واقعاً چیزی در درونش شکست و فرو ریخت . کی بود که برایش تعریف کرد : «طوفانی آمد در مزرعه بدن من ؟»

خان کاکا دست به‌کمرش گذاشت و پا شد و به‌طرفش آمد و گفت : «چقدر به‌آن فاکام گفتم نگذار این زن ضعیف بی‌طاقت اینهمه به‌دیوانه‌خانه برود !؟ به‌خرجش نرفت که ...»

عمه گفت : «لااله الا الله ، مرد پیش از چوب شالله نزن .»  
 زری گفت : «کسی برایم نقل سووشون را می‌گفت . وقتی او یک نفر بوده و دشمن هزار تا ، البته يك تنه نمی‌توانست جلوشان را بگیرد ...»  
 ملك رستم همانطور نشسته گفت : «آقای ابوالقاسم خان ، بفرمایید بنشینید .» و بعد آهسته پیچ پیچ کرد . اما زری می‌شنید : «تترسید ، دیوانه نشده . مگر کسی نمی‌تواند برای سیاوش گریه بکند ؟»

خان کاکا زد توی سرش و گفت : «سیاوش کیست ؟ درخت گیسو چیست ؟ دنیا چرخید و چرخید و روی سرم خراب شد . زیر آوار خاک ... افسوس . صد افسوس .»

ملك رستم گفت : «خود من بارها سووشون رفته‌ام . وقتی تعزیه قدغن شد ، آن را هم قدغن کردند . درخت گیسو هم در تمام گرمسیر

معروف است.»

زری توضیح داد: «اول بار که درخت گیسو را دیدم ازدور خیال کردم درخت مراد است. ولته کهنه سیاه و زرد و قهوه‌ای به آن آویزان کرده‌اند. نزدیک که رفتم دیدم نه، گیسهای بافته شده به درخت آویزان کرده‌اند. گیس زنهای جوانی که شوهرهایشان جوانمرگ شده بوده... یا پسرهایشان، یا برادرهایشان...»

چرا خان‌کااا ترسید و هرچه گفتند شنید و آخرش باور نکرد؟ چرا عمه شك کرد و دیگر هیچ حرفی نزد اما ملك رستم تصدیق کرد که می‌شود برای سیاوش گریه کرد؟ زری از نو سرش را روی بالش گذاشت و اندیشید: «اگر می‌گذاشتند باخیال خودم خوش بودم، در خیال خودم اسب می‌تاختم. هزارع درو شده را زیر پا می‌گذاشتم. کنار تلنبار گندها دست در دست یوسف می‌نشستم. سرم را در دامن یوسف می‌گذاشتم و یوسف شقیقه‌هایم را با انگشتهایش مالش می‌داد و می‌گفت شرط می‌بندم حالت خوب خوب بشود.»

عاقبت ، شب نفخ کرده از هراس و کابوس دست از سر زری برداشت . سپیده که زد از جا بلند شد . زانوهایش تا نداشت و دهنش مثل دم مار تلخ بود . به باغ آمد و به صدای شرشر آب که از کله سنگی به حوض می ریخت گوش داد . دست و صورتش را شست . خنکی هوا ، شسته و رفتگی باغ ، بوی نم خاك باغچه ها ، جیرجیر گنجشکهای سحرخیز ، آب پاك حوض که تا نیمه رسیده بود ، حالش را جا آورد .

تختها را در سایه عمارت و کنار حوض جاداده بودند و روی تختها فرش داشت . خدیجه سینی نمشش بود ، آمد و سینی را روی یکی از تختها گذاشت . به زری سلام کرد و گفت : « می دانستم صبح که بشود حالتان خوب می شود . شکر خدا ! برایتان تخم شکستم ، اسفند دود کردم . چقدر نذر و نیاز کردم . » روی تخت سفره انداخت . و بشقاب و کارد چید و رفت تا سماور را بیاورد ، سماور جوشان را آورد و چای را دم کرد . زری کنار سفره نشست . دلش از گرسنگی مالش می رفت . خدیجه گفت : « دیشب هرچه گشتیم دسته کلید را پیدا نکردیم . تو انبار لابد قند و شکر و چای و زعفران هست . می دانم يك قرابه شیره شکر داریم ... راستی خانم باد بزن هم کم داریم . »

زری پرسید : « قرآن خوان کجا قرآن می خواند ؟ صدایش از طرف چاه منبع می آید ؟ »

خدیجه ایستاد و به‌او خبره شد و گفت: «جنازه را گذاشته‌اند سرچاه منبع، میان گونیهای پر از برف. آنجا از همه‌جا خنک‌تر بود.» ایستاده بود و زری را می‌پایید. گفت: «در عرض يك شب، شما را بردند و یکی دیگر...» و حرف خود را اینطور تمام کرد: «بمیرم الهی خودتان را هلاک کرده‌اید. صورتتان شده دو انگشت... دایی قزیم که تریاک خورده بود یادتان است؟ من بعداش رسیدم. صبحش عین حالای شما شده بود.»

غلام از جلو و حاجی محمد رضای رنگرز از در باز باغ تو آمدند. در يك دست غلام اتو بود و پیراهن و روسری سیاه زری را روی دست دیگرش انداخته بود. حاجی محمد رضا، پیراهن سیاه آستین‌بلند بتن داشت و با دستهایی به‌رنگ پیراهن، هوای چادر شب پرو پیمانی را داشت که روی سرش گذاشته بود. زری پیراهن و روسری را از دست غلام گرفت و به اتاق خواب رفت. پیراهن را بسختی تن کرد، تنک شده بود. دست در جیبهای پیراهن کرد. يك اسکناس دو تومانی مچاله شده، سیاه شده در جیب راستش بود. بی‌اختیار در آینه نگاه کرد. خودش را نشناخت. کلید چراغ را زد و دقیق شد. چند تا نخ از موهای سفید شده بود؛ لبها خشک و پوسته پوسته و دورشان خط افتاده، چشمها گود و گودیها به‌رنگ بنفش درآمده. فکر کرد: «اینکه می‌گویند فلانکس يك شبه تمام موی سرش سفید شد دروغ است.»

به‌تالار رفت که تمام تزیینات آن، حتی رادیو را بیرون برده بودند. غلام و حاجی محمد رضا داشتند روی تشکها که دور تادور تالار قرار داشت ملاقه سیاه پهن می‌کردند. حاجی محمد رضا به دیدنش بلند شد و سر را به‌زیر انداخت و آشفته سرسلامتی گفت. زری اندیشید: «بنده خدا شب تا صبح بیدار مانده، اینهمه پارچه رنگ کرده.» انگار حاجی محمد رضا فکر او را خواند چرا که نگاه راضی سرتاسر نشیمنهای سیاهپوش را سیر کرد.

به باغ که آمد عمه در ایوان نماز خود را سلام می‌داد و خان‌کاکا و خسرو صبحانه می‌خوردند. خسرو پیراهن سیاهی بر تن داشت که روی

شلوار خاکستریش افتاده بود. زری بالای سفره کنار سماور نشست. برای خودش چای ریخت و عمه که آمد برای او هم چای ریخت. دستهایش می‌لرزید و سرش منگ بود. عمه دو تا تخم‌مرغ شکست. سفیده‌اش را بدقت در جام زیر سماور خالی کرد و زرده‌ها را در یک فنجان انداخت، شکر رویش ریخت و شروع کرد به‌زدن. زری چشم به‌دنبال خسرو داشت که حالا از در باغ بیرون می‌رفت. بی‌اختیار اندیشه‌اش را برزبان راند که: «بندۀ خدا از سر شب تا صبح نشسته همه‌مان را رنگ کرده!» عمه همانطور که زرده تخم‌مرغها را می‌زد سربلند کرد و حرف توی حرف آورد: «زن داداش، دسته‌کلیدت را پیدا کردی؟» زری با حواسپرتی پرسید: «دسته‌کلید؟»

لبخندی زد و گفت: «خدیجه، چند دقیقه پیش، از دینمن من یکه خورد. گفت مثل تریاک خورده‌ها شده‌ام که تازه از مرگ نجاتشان داده باشند. گفت یک شبه به اندازه هزار سال پیر شده‌ام. نه این را نگفت. یادم نیست چه گفت... خودم خودم را در آینه شناختم.»

عمه گفت: «خدیجه غلط کرد! این فضولها به‌او نیامده.»

خان‌کا کا به‌زری نگاه کرد. خیره نگاه کرد و سرتکان داد. گفت: «نگفتم همشیره؟ دیشب می‌گفتی چشم به‌مال همه‌تان دوخته‌ام و از خودم حرف در می‌آورم.»

زری باز اندیشه خودش را به‌زبان آورد که: «به‌نظم خسرو رفت دنبال دکتر عبداله‌خان.»

عمه لبش را گزید و گفت: «خاک که دلش را سرد کرد، درست می‌شود.» هول هولکی شیر روی زرده‌های تخم‌مرغ ریخت و بهم زد و داد دست زری. و زری ناگهان به صرافت افتاد که مقصود خان‌کا کا چیست؟ خون به صورتش دوید. قلبش شروع کرد به‌زدن و باز احساس کرد که چیزی در درونش شکست و فرو ریخت.

توضیح داد: «در دیوانه‌خانه، اولین حرفی که هر دیوانه‌ای می‌زند این است که من دیوانه نیستم و بیخود مرا اینجا آورده‌اند. اما خان‌کا کا، مطمئن باشید، من دیوانه نشده‌ام... آخر... آخر یوسف خیلی

ناگهانی ...» حرفش را نا تمام گذاشت . خودش هم اعتمادی به گفته خودش نداشت . واقعاً نکند دیوانه شده باشد و خودش نمی‌داند ؟ ترسی عظیم تر از ترس آمیخته به کاپوس دیشب ، ترسی عظیم تر از تمام ترسهای که به عمرش آزموده بود ، وجودش را در بر گرفت . بیخ کرد و کف دستهایش از عرق ترشد . باید نشان خان کاکا می‌داد و از آن مهمتر ، باید به‌خودش ثابت می‌کرد که دیوانه نشده ... به ظرافت صبحانه خورد . هرچند حالا دیگر گرسنه نبود . برای شیر و تخم‌مرغ ، از عمه تشکر کرد ، هر چند از گلوش پایین نمی‌رفت . بعد پاشد . خدیجه و غلام را صدا کرد . خدیجه را فرستاد از همسایه ها ، بادبزن قرض کند و به‌خانه مهری سرزنند ، اگر دسته کلید دست بچه‌هاست بگیرد و بیاورد . غلام را فرستاد هر طوری شده قند و چای گیر بیاورد .

خدیجه با يك بغل بادبزن آمد و گفت : «خانم مهری و محسن خان با هم دعوا می‌کردند ، جرأت نکردم تو بروم .» غلام برگشت و گفت : «تا کمرکش خیابان رفتم ، هنوز هیچکس دکاش را باز نکرده !»

و در تمام این مدت زری به انتظار دکتر عبدالمخان ، چشم به‌درباغ دوخته بود : اول حسین آقای عطار و برادرش حسن آقای علاف سرگنر ، سر تا پا سیاهپوش تو آمدند و بعد دوتا از عرق گیرهای همسایه بابارهایشان عرق ریزان از راه رسیدند . آنها یکی يك تکه پارچه سیاه به بازوهای لختشان بسته بودند ، و گر نه همان زیر شلواری و پیراهن رکابی همیشگی را برتن داشتند . بارشان را کنار حوض گذاشتند ، سرگونیها را باز کردند و از بیرون لوله کردند و به‌نوبت دست زیر دهان کله سنگی می‌گرفتند ، مشتشان را پر آب می‌کردند و پشنگ آب به گلهای سرخ و نترنی می‌زدند که درون گونیها بود و اینک عطرشان تمام خرنه را آکنده بود . زری چشم به گلهای داشت و می‌اندیشید : «چه راه دوری رفته‌اند . . . تمام شب در تاریکی گل چیده‌اند . . . چقدر خار به‌دستان فرو رفته ؟ چرا پسر کوچکت از همه با آنها نرفته ؟ نکند تب محرقه گرفته باشد؟»

غلام با سر بی‌کلاه به‌طرف حسین آقا آمد و گفت : «داداش ، آمدم دکافت بسته بود ، بالا غیرتاً قند و چای و زعفران بهما برسان .» حسن

آقا و حسین آقا و عرق گیرها راه افتادند . در خیابان باغ به پیرمرد عرق گیر همسایه برخوردند که کت و شلوار کهنه غلام را پوشیده بود و یک شال گردن سیاه دور گردنش بسته بود . ایستادند و با پیرمرد حرف زدند و پیرمرد با آنها از همان راهی که آمده بود برگشت .

درشکه‌ای دم در باغ ایستاد و زری خواست بدود و به پیشواز دکتر عبداله‌خان برود و او را وادارد که به همه بگوید : «خانم زهرا دیوانه نشده ، آشفته شده که حواسش پرت است . آنقدر چشم بدست و دهان او ندوزید . شما بدتر دیوانه‌اش می‌کنید !» اما فردوس بود که از درشکه پیاده شد و دست عزت‌الدوله را گرفت که پا بر رکاب درشکه گذاشته بود . عزت‌الدوله بسختی پایین آمد و بازو به فردوس داد و شالان‌شالان در خیابان باغ راه آمد تا به زری که در خرنه باغ حیران ایستاده بود رسید . تازه آفتاب زده بود و تا زری خواست از تعجب دیدار او در آن صبح زود ، به خود بیاید دست در گردن زری انداخته بود و می‌بوسیدش و می‌گفت : «دیشب از بس خبر ناگهانی بود ، حواسم دست خودم نبود . بی‌خدا حافظی رفتم . اصلاً نفهمیدم چه کردم و چه گفتم ؟ تا صبح همه خلق خدا خوابیدند اما خواب به چشم من نیامد . تو مثل دختر خودم هستی . مادر مرحومت ، با من یک جان بود در دو قالب . دور از حالا ، دور از حالا ، همیشه به من می‌گفت : عزت‌الدوله من رفتنی هستم ، بچه‌ام را به تو می‌سپارم . ای افسوس ای دریغ !»

روی تخت نشست ، همان تختی که دیشب نمش می‌چاله شده یوسف بر آن قرار داشت اما حالا فرش داشت . پای خود را مالید و پرسید : «خواهرم کجاست ؟ ...» سر تا پا سیاه پوشیده بود ، دستکش ، روسری ، جوراب ... کی فرصت کرده بود موهایش را سیاه بکند ؟ اصلاً چه لزومی داشت موهایش را سیاه بکند ؟ عزت‌الدوله ادامه داد : «به فردوس گفتم ، پاشو دختر جان ، صبح زود برویم ... شاید کمکی ، چیزی از دست ما بر بیاید ... آخر خواهری را برای کی گذاشته‌اند ؟» زری عقلش را کرد که آنچه به فکرش رسید بر زبان نیاورد . اگر این یکی هم به‌جنون متهمش می-



کرد دیگر حسابش پاک بود . به تلخی اندیشید « تا يك هفته ، موضوع صحبت برای خانواده حاکم ذخیره می کند . »

عزت الدوله گفت : « عزیزم ، قربانت بروم ، این چه لباسی است پوشیده‌ای ؟ لباس رنگ کرده ، برق هم افتاده . جلو مردم زشت است ، تنگ هم شده . »

زری چشم به در دوخته بود و به‌او جواب نمی‌داد . عزت الدوله ادامه داد : « مادر جان ، چرا حواست پرت است ؟ برو مثل خانمهای خرمن گل ، پیراهنت را در آرو بده به فردوس برایت گشاد بکند . لابد جا دارد . درزش را می‌شکافد ... »

زری اندیشید : « با این چشمهای لوچ همه‌چیز را تشخیص می‌دهد . » اما از جایش تکان نخورد . عزت الدوله گفت : « راستی یادم رفت . چیزی برای آورده‌ام که می‌دانم گل از گلت می‌شکند . یادگاری شوهر مرحومت ... نه ، اصلاً و ابدا حواست به‌من نیست ... نگاه کن . »

زری ناچار چشم از در باغ برگرفت و به او نگاه کرد . عزت الدوله يك قوطی کوچک که در کاغذ سفیدی بسته شده بود از توی کیفش در آورد و به‌دست زری داد . زری قوطی را در دست گرفته بود و نمی‌دانست با آن چه بکند ؟ و باز چشم دوخت به در باغ . عزت الدوله ریشخندکنان گفت : « بازش کن ! »

زری خود بخود کاغذ را پاره کرد . يك قوطی مخمل سیاه بود . در قوطی را باز کرد . جفت گوشواره‌های زمردش در قوطی کوچک مخمل برق می‌زد . دلش گرفت . گوشواره‌هایی که شب عروسیشان ، یوسف با دست خودش به گوش زش کرده بود . رنگ چشمهای یوسف در روشنایی ، رنگ همان زمردها بود .

عزت الدوله لبخندی زد و گفت : « می‌دانستم خوشحال می‌شوی . دیشب ، از اینجا راه برآه رفتم خانه حاکم . گفتم خودم گوشواره‌های دخترم را لا داده‌ام ، خودم هم باید آنها را پس بگیرم . »

زری گفت : « بچه گول می‌زنید ! » و چشمهایش را روی هم گذاشت . سرش گیج می‌رفت .

عزت الدوله نه توپ رفت و نه تشر . گفت : « فردوس ، بچه‌ام از غصه ، حواسش پریشان شده . طفل معصوم ! بیرش توی اتاق . لباس تنگ برای زن آستن مضرت دارد . » دست به چشم برد و گریست و بعد آرام شد و مادرانه راهنمایی کرد : « زری ، گوشواره‌ها را جای امنی بگذار ، امروز اینجا شلوغ می‌شود . »

زری مثل يك آدم کوکی که فزهایش جابجا در رفته ، زنگ زده و پیچ و مهره هایش شل شده ، راه افتاد . فردوس دستش را گرفته بود تا نیفتد . باهم به‌اتاق خواب رفتند . لباس را کند و قوطی مخمل را روی‌میز آرایش گذاشت و روی تخت دراز کشید .

فردوس پرسید : « جعبه سوزن و نخ کجاست ؟ »  
 زری گفت : « نمیدانم . » سرش گیج می‌رفت و دلش آشوب می‌شد .  
 اندیشید : « لابد شروع دیوانگی اینطور است ! »

دلش می‌خواست فردوس حرف نزنند . اما فردوس حرف می‌زد ، گفت : « خانم زهرا ، خوب شد من و شما تنها ماندیم . از اینها هر چه بگویند برمی‌آید . »

زری اندیشید : « کاش خفه می‌شدی . »  
 فردوس پرسید : « حواستان با من است ؟ »

زری گفت : « نه ، »

فردوس گفت : « می‌خواهم به‌شما بیدار باش بگویم . دیشب مادر و پدر تا صبح نخوابیدند و برای شما نقشه کشیدند . من هم روی پشت بام بیدار نشستم و گوش دادم . الله اکبر ! نصف‌شبی به موهایش رنگ و حنا بست ... و الله خویست که ادعای خدایی نمی‌کنند . »

زری هیچ نگفت ، اما توجهش جلب شده بود . فردوس جعبه سوزن و نخ را پیدا کرده بود و داشت درزهای پیراهن را می‌شکافت . و زری اندیشید : « عجب زن زرتگی است ! »

فردوس همانطور که سرش به‌شکافتن و دوختن بود ادامه داد :  
 « خانم که آمد ، حمیدخان دست و پایش را ماچ کرد . قربان و صدقه‌اش رفت ، خلاصه کلام گفت : مادر ، من باید به‌هر قیمتی که شده این زن را

به‌دست بیاورم ... استغفرالله می‌گفت: هر شب که بازنش می‌خوابیده به یاد شما بوده، می‌گفت هر سه تا بچه‌اش را به‌یادشما ساخته، پناه برخدا! ... مرد گنده برای شما قول و غزل می‌خواند. اگر بدانید چه چیزها می‌گفت ...»

زری نمی‌خواست بداند و فردوس گفت: «خوب، طول و تفصیلش نمی‌دهم ... خانم راه دستش نبود. می‌گفت: شما بدقدم هستید. می‌گفت مگر برادر شوهرتان می‌گذارد حمید خان دست روی مال شما بیندازد؟ می‌گفت که شما آبتن هستید و کسی نمی‌تواند زن آبتن را عقد کند. حمید خان می‌گفت انتظار می‌کشم. خانم ...»

اگر غلام به در اتاق خواب نمی‌زد و خبر ورود دکتر عبدالمخان را نمی‌داد، زری عی زده بود. در جواب غلام گفت: «يك دقیقه صبر کنند، لباس را بپوشم.» و به فردوس گفت: «خانم فردوس عجله کن.» فردوس گفت: «همین الآن.» دست بردار نبود و زری گذاشت تا حرفش را بزند. حالا دیگر دکتر عبدالمخان آمده بود و خیال زری را راحت می‌کرد یا این طرفی و یا آن طرفی.

فردوس گفت: «آنقدر التماس کرد تا خانم رضا داد. گفت: پس مادر از همین فردا دست به‌کار شو ... چه دروغها! جلو چشم من چه دروغها سرهم کرد. اصلاً ناف خانم را با دروغ بریده‌اند. چقدر دروغی قربان و صدقه شما رفت. گولش را نخورید، به‌خون شما تشنه است ... تمام شد.» و پیراهن را به‌دست زری داد و زری پوشید و نفس راحتی کشید. شاید سرش به‌علت تنگی پیراهنش گیج‌رفته بوده ...

فردوس سراپای زری را ورنده‌انداز کرد و دنباله حرفش را گرفت: «هیچ هم‌راه به‌راه نرفته بود خانه حاکم. حمیدخان واداشتش به‌دختر حاکم تلفن بکند. يك تکه جواهر عوض دادند و گوشواره شما را پس گرفتند. شوهر قمرساق من کل‌عباس رفت، برد و آورد.»

زری گفت: «دست‌شما درد نکند. حالا برو به‌دکتر بگو من حاضرم.» دکتر عبدالمخان عصا زنان تو آمد. از آن روزی که زری در اتاق خانم مسیح‌احمد دیده بودش شکسته‌تر می‌نمود. یا آن روز زری درست

نگاهش نکرده بود، دکتر روی تخت کنار زری نشست، دست او را در دست گرفت و گفت: «ای خواهر، چه فایده دارد آدم بدن و سال من برسد؟ وقتی جوانی مثل شوهر نازنین شما می‌میرد من از خودم بدم می‌آید. بمخوم می‌گویم پیرمرد، تو دو دستی به‌زدگی چسبیده‌ای و جوانها رفتند...»

زری اندوهگین گفت: «شوهر من که نمرد، کشتندش.»  
پیرمرد گفت: «می‌دانم. پسران در راه همه چیز را برایم تعریف کرد. تبریک می‌گویم. پسر به این باهوشی، می‌تواند جای پدر را برای شما بگیرد. خدا به هر دو تن توفیق بدهد.» تأملی کرد و افزود: «من پیرمرد نباید بمخانه‌ای که چنین جوانی را از دست داده پا بگذارم. من دیگر درب و داغون شده‌ام. صاحبان عزا حقشان است به‌من نگاه کنند و سر تکان بدهند و به زبان بی‌زبانی بگویند: پیرمرد توزنده‌ای و نوجوان ما شهید شد.»

زری گفت: «هیچکس به شما اینطور نگاه نمی‌کند. شما برکت روزگار هستید.»

دکتر عبدالله خان دست زری را که گرفته بود به لب برد و بوسید. زری دستش را با حجب واپس کشید. پیرمرد آهی کشید و با صدای آرام و عمیقی گفت: «نمی‌دانم کجا خوانده‌ام که دنیا مثل اتاق تاریکی است که ما را با چشماهای بسته وارد آن کرده‌اند. یک نفر از ما، ممکن است چشمش باز باشد. ممکن است یک عده بخواهند با کوشش چشماهای خود را باز کنند و یا ممکن است بخت کسی بخواند و یک نوری از یک روزن ناگهان بتابد و آن آدم یک آن بتواند ببیند و بفهمد. شوهر شما از آن اشخاص نادری بود که از اول یانشان رفته بود چشماهایش را ببندند. چشما و گوشهایش باز باز بود. حیف که فرصتش کم بود.»

مثل کسی حرف می‌زد که دیگر همه چیز را دانسته و فهمیده. در عمر درازش، اگر خدایی وجود داشته، برای یک بار هم که شده، خود را به‌او نشان داده...

پیرمرد ادامه داد : « بارها به خانم قدس السلطنه گفتم این برادرت مرد نابی است . معرفت دارد ، به معرفت رسیده . »

زری گفت : « شما هم معرفت دارید . شما هم ... »

دکتر عبداله خان حرف زری را برید و گفت : « حالا بگویید ببینم چه خیرتان است ؟ پسران التماس می کرد که من به عبادت شما بیایم . من گفتم پسر جان ، برای زن آنچنان مردی حاضرم تا آخر دنیا بروم . به علاوه خود مادرت را هم دوست دارم ... او هم شاه زنی است . »

زری از گفتن حقیقت به دکتر عبداله خان نه ترس ، نه آبا ، و نه رودربایستی داشت . گفت : « از دیشب تا حالا پریشانم . حواسم را نمی فهمم . می ترسم دیوانه شوم ... وسوسه می شوم که ادای دیوانه هایی را که دیده ام درآورم . » و گریست و گریان گفت : « دیشب همه اش گرفتار کابوس بودم . خانم حکیم به تا آمپول به من زد . اما انگار نه انگار . خواب نرفتم . صحنه های وحشتناک بنظرم می آمد . پرت می گفتم . صبح تا حالا سرم گیج می رود . »

پیرمرد پا شد و کار پنجره ایستاد و به باغ نگاه کرد و همانطور که پشتش به زری بود گفت : « نشنوم تو از این حرفها بزنی . اگر مضطرب بوده ای ، حتی اگر پرت گفته ای ، حق داشته ای . خانم حکیم هم آمپول مسکن به تو نمی توانسته است بزند . برای تقویت قلبت يك کامفرزده و دو تا آمپول دیگر آب مقطر بوده ... »

باز آمد و کنار زری نشست . زری معصومانه پرسید : « شما می گوئید من دیوانه نشده ام . »

دکتر عبداله خان گفت : « بهیچ وجه . »

زری باز پرسید : « دیوانه هم نمی شوم ؟ »

دکتر عبداله خان گفت : « قول می دهم نشوی . »

چشم در چشم زری دوخت و با صدای نوازشگری ادامه داد : « اما يك مرض بدخیم داری که علاجش از من ساخته نیست . مرضی است مسری . باید پیش از اینکه مزمن بشود ریشه کنش کنی . گاهی هم ارثی است . »

زری پرسید : « سرطان ؟ »

دکتر گفت: «نه جانم، چرا ملتفت نیستی؟ مرض ترس، خیلیها دارند. گفتم که مسری است.»

باز دست زری را در دست گرفت و پیامبرانه افزود: «من دیگر آفتاب لب باهم، اما از این پیرمرد بشنو جانم. در این دنیا، همه چیز دست خود آدم است، حتی عشق، حتی جنون، حتی ترس. آدمیزاد می‌تواند اگر بخواهد کوهها را جابجا کند. می‌تواند آبها را بخشکاند. می‌تواند چرخ و فلک را بهم بریزد. آدمیزاد حکایتی است. می‌تواند همه جور حکایتی باشد. حکایت شیرین، حکایت تلخ، حکایت زشت... و حکایت پهلوانی... بدن آدمیزاد شکننده است اما هیچ نیرویی در این دنیا، به قدرت نیروی روحی او نمی‌رسد، بشرطی که اراده و وقوف داشته باشد.»

تأمل کرد و دست در جیب برد و يك شیشه سبز که در سفید داشت درآورد و به زری داد و گفت: «در این شیشه يك نوع نمک است. آن را در جیب لباست بگذار و هر وقت دیدی حالت دارد بهم می‌خورد سرش را باز کن و بوکن. يك لبوان عرق بیدمشك و نبات هم بخور.» و بلند شد و گفت: «می‌دانم خانم هستی. خانم واقعی. می‌دانم آنقدر شجاع و قوی هستی که از واقعیت تلخ نگریزی. می‌خواهم ثابت کنی که لیاقت همچون مردی را داشته‌ای.»

عصایش را که به لبه تخت آویزان کرده بود برداشت و گفت: «اگر این خبر خوشحالت می‌کند، پس خوشحال بشو، پربروز خانم مسیحادم از دارالمجانین مرخص شد. حالش خیلی بهتر است و تا موقع وضع حمل تو برسد حالش خوب خوب شده.»

زری مثل مرغی بود که از قفس آزاد شده باشد. يك دانای اسرار به او ندا و نوید داده بود. نه يك ستاره، هزار ستاره در ذهنش روشن شد. دیگر می‌دانست که از هیچکس و هیچ چیز در این دنیا نخواهد ترسید.

باهم به باغ رفتند. خان کاکا روی تخت بچه‌ها با ملك رستم و مجید خان نشسته بود. آنها را که دید پا شد و به طرفشان آمد. چشمهایش را بهم زد و گفت: «خوب دکتر، چه دیدی؟ چه فهمیدی؟»

دکتر گفت: «اگر از من می‌پرسید زن برادران خیلی هنر کرده است که می‌تواند روی پا بایستد. آشفتگی و اضطرابش کاملاً طبیعی است. مگر شوخی است؟ فقط شما اطرافیان سربسرش نگذارید.»

زری به‌مشایعت دکتر تا دم درباغ رفت. در ذهنش دنبال کلام مناسبی می‌گشت که به‌شکرانه، نثار پیرمرد بکند اما نمی‌جست. پیرمرد شاید ناتوانی او را دریافت، یا شاید خواست به تحمل بخواندش، یا شاید برای دل خودش، به هر جهت این شعر را زمزمه کرد:

«به‌صبر کوش توای دل که حق رها نکند.»

«چنین عزیز نگینی به دمت اهرمنی.»

زری می‌دانست که دکتر عبدالله خان از گروه حافظیون است و آن گروه هر شب جمعه، بر سر مزار حافظ احیا می‌گیرند و شعر می‌خوانند. بله، شراب هم می‌خورند. روی قبر حافظ هم می‌ریزند. ساز و طنبور هم دارند...

آرام گفت: «باز هم شعر بخوانید. شعرهایی که به من قوت قلب بدهد» پیرمرد لبخندی زد و خواند:

«کاری کنیم ورنه خجالت برآوریم روزی که رخت‌جان به‌جهان‌دگر کشیم.»

زیر درخت نارون ته‌باغ ایستاد تا نفس تازه کند و توضیح داد:

«این شعر را برای تو نخواندم، برای خودم خواندم.»

زری گفت: «شما کار خودتان را در این دنیا کرده‌اید. حکایت شما حکایت پهلوانی است، اما شوهر بدبخت من یک حکایت ناتمام غمگین بود.» و بی‌اینکه خود بخواند به‌درخت تکیه داد، دست به‌پیشانی‌اش گذاشت و آرام‌گریست. اشکهای داغ از روی صورتش غلتیدند و به‌گردنش آویختند.

آمده بودند برای تشییع جناز . اول قوم و خویشها و آشناهای نزدیک آمدند. زن‌ها را درحوضخانه و مرد‌ها را در تالار جایادند. عزت‌الدوله درصدر مجلس نشسته بود. فردوس پیراهن سیاه‌چسبانی به تن داشت و قیافه غمزده‌ای به خود گرفته بود و خدمت می‌کرد . هر کس نمی‌دانست خیال می‌کرد ، عزت‌الدوله صاحب عزاست ، بسکه فرمان می‌داد . چشمش به‌هراتازه واردی که می‌افتاد زبان می‌گرفت . از جوانی و ناکامی یوسف ، از زیبایی و چیز فهمیش ، از اینکه مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زد ، از اینکه زن و بیچه‌های معصومش را گذاشته و رفته ، می‌گفت و می‌گفت و به صدای بلند گریه می‌کرد . گاهی به‌سینه هم می‌زد اما یواش ... زری هر آن نمکی را که دکتر عبداله‌خان به او داده بود ، بومی‌کشید تا به‌حرفهای او اشک نریخته باشد . عمه پیدایش نبود و وقتی عزت‌الدوله مادر ، مادر ! رودم رود ! کرد و از سروی حرف زد که ریش‌اش قطع شده و روی زمین واژگون شده ... زری هم از حوضخانه بیرون آمد .

ساعت از هشت و نیم صبح گذشته بود که دوستان خان‌کاکا آمدند. اما دیگر در تالار جا نبود و آنها روی تخت بچه‌ها توی حیاط نشستند. زری هم روی تخت مقابل آنها کنار گونیهای محتوی گل‌های سرخ و نترن که بر لبه حوض گذارده بودند نشست . حوض دیگر از آب زلال مالا مال بود .



حسین آقا و حسن آقا یکی یک گونی پر بهدوش داشتند و از کنار دوستان خان کا کا گذشتند تا راهی به آبدارخانه پیدا کنند. عرق گیرهای همسایه به دنبالشان می آمدند و یکی یک قرابه روی شانه داشتند. باز هم پسر کوچکتر پیدایش نبود و بعد سه مرد دیگر آمدند که دوستکامیهای خالی را بهدوش می کشیدند. چشم زری به دیدن آنها از اشک پر شد.

خان کا کا از تالار درآمد و به دوستانش پیوست. مرد چاق سیا، چرده ای آهسته حرف می زد و دیگران نگران به او گوش می دادند و مدیر روزنامه شهر سرتکان می داد و وکیل سابق به عجله تسبیح می انداخت.

فردوس با سینی محتوی لیوانهای شربت به سمت او آمد و گفت: «اول شما بخورید. این یکی عرق بیدمشک با نبات کوبیده است... دیدید چه ننه من غریبم بازی درمی آورد؟ حالا دیگر خودش رابه غش زده.» زری لیوان شربت را برداشت و پرسید: «از کجا فهمیدی باید عرق بیدمشک و نبات بخورم؟»

فردوس گفت: «خانم مرا فرستاد گوشک بگیرم، به دلش بماند شما بچه بیندازید... شما که مثل من بی باعث و بانی نیستید... ازم پرسید اینهمه وقت، خانم زهرا و دکتر چه می گفتند؟ گفتم خانم، من از حرفهایشان چیزی دستگیرم نشد. وا گوشک می گفتند. فقط این را فهمیدم که دکتر می گفت دنیا مثل یک تاریکخانه است که عکسهای همه وارونه است و ماهمه، در این دنیا حیران و ویلان و سلندریم... خانم گفت: مرده شوی سرخرت را ببرند. حیف اینهمه وقت که خانم متشخصی مثل من صرف تربیت تو کرد... خانم زهرا، اگر یک روز هم از عمرم باقی باشد، انتقام خودم را ازشان می گیرم. ننه ام که زندان بود فرصت خوبی...»

زری حرف فردوس را برید و گفت: «برای آقایان شربت ببر، برف شربتها آب می شود.»

فردوس به طرف دوستان خان کا کا رفت، محضردار که شبیه چنبها بود به فردوس چیزی گفت و فردوس خندید.

غلام رفت پیشواز مردهای سیاهپوشی که زری نمی شناخت. راه باز کردند و به دو طبق کش که جار و جلیجراغ بر سر داشتند راه دادند و طبق کشها

عرق‌ریزان تا کنار حوض آمدند و مردها کمک کردند و طبقها را روی یکی از تختها گذاشتند، مرد نیمه لختی با علامت تعزیه، مزین به گل و لاله و طاقه‌های شال ترمه و پری که جلو علامت تکان تکان می‌خورد، به احتیاط خم شد و علامت را از درباغ تو آورد. مردهای توی تالار از درپچه‌ها نگاه می‌کردند و زنها از حوضخانه بیرون آمده بودند به تماشا. اما عزت‌الدوله در میان آنها نبود.

تاساعت نه، نه‌ویم، باغ دیگر از مردهای سیاهپوش پر شده بود و هنوز هم دسته‌دسته می‌آمدند. دسته آخری زنجر داشتند و آخر سر حجله قاسم آوردند که زری به دیدن آن خواست شیون بکشد، اما جلو خودش را گرفت و شیشه نمک را از جیب لباسش در آورد و خود را به باز کردن درشیشه مشغول کرد.

دوستان خان کاکا به طرفش آمدند. وکیل سابق شهر، سرش را آلمانی زده بود و موهایش سفید بود و دیگر تسبیح نداشت. محضر دارو اقامت عین‌چینها بود. مدیر روزنامه، دست زری را گرفت و گفت که همه‌شان بایستی در یک جلسه مشاوره برای نان شهر، در استانداری شرکت بکنند و عذرخواست که نمی‌توانند جنازه را تشییع کنند. اما با زری و «ابول» و حضرت علیه خانم قدس‌السلطنه، همدرد هستند و انشاءالله بقای عمر بازماندگان باشد و داغ اولاد نبینند... آنهای دیگر گوش می‌دادند و وقتی حرف او تمام شد رفتند. اما مدیر روزنامه دست زری را ول نمی‌کرد و آهسته گفت: «به من حق می‌دهید اگر خبر حادثه را چاپ نکنم. اعلان ختم را هم محض گل روی شما و دوستی ابول گذاشتم.»

زری دستش را از دست مدیر روزنامه بیرون کشید و به تلخی گفت:

«اعلان ختم که همیشه آزاد است.»

چند لحظه بعد خان کاکا آمد و کنارش نشست. رنگش بدجوری پریده بود و پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. چشمها را سخت بهم زد و گفت: «زن داداش، باز تو از همه‌شان عاقلتری. محض رضای خدا، پاشو به این دیوانه‌ها چیزی بگو. همشیره احق‌م که نمی‌فهمد. بدتر آتشی‌شان می‌کند. می‌گوید: می‌خواهم همین شهر سگساران را کربلا کنید. اراذل شهر هم می

به به می گویند و شیرش می کنند.» و چون زری از جایش تکان نخورد التماس کرد: «زن داداش، ترابه روح آن ناکام پاشو.»

باهم به اتاق خسرو رفتند که بقول خان کاکا اراذل شهر در آن جمع بودند. ملک رستم و مجید کراوات سیاه داشتند و دم در اتاق ایستاده بودند. نگاه زری از حاجی محمدرضای رنگرز که در آستانه در اتاق روی زمین چمباتمه زده بود، به دیگریان سیر کرد. سید محمد و حسین آقا و حن آقا، پشت به پنجره داشتند. ماشاءالله قری را شناخت که رشید و چهارشانه بود. فتوحی کراوات نداشت. آقای مرتضایی لباس روحانیت خودش را داشت. این سه نفر روی تخت خسرو نشسته بودند. دیگر هم قسمهای یوسف، باچند نفر مرد سیاهپوش که زری نمی شناخت روی صندلیهایی نشسته بودند که از تالار آورده بودند. خانم فاطمه، پشت میز خسرو ایستاده بود. بلند بالا و با رومری سیاه که عین مقنعه به سر بسته بود. هیچکدام از مردها ریشان را نتراشیده بودند.

خان کاکا گفت: «این هم عیال آن مرحوم. هرچه او گفت، بکنید. بازار را بسته اید، خوب بسته اید دیگر. اما اینکه جنازه را برای طواف به شاه چراغ ببریم و جماعت در صحن سینه و زنجیر بزنند و آقای مرتضایی نماز میت بخوانند و در ایوان بایستند و موعظه کنند، العیاذ بالله، حرفش را هم نزنید، باقشون خارجی که در شهر است ... بلوا می شود ... بیخود اینهمه آدم را کشیده اید آورده اید اینجا ...»

مجید رو به زری کرد و گفت: «خانم زهرا، خودتان می دانید که ما بایوسف هم قسم شده بودیم. حالا او را کشته اند، می خواهند همینطور دستان را بگذاریم روی دستان و حتی جنازه اش را تشییع نکنیم. شاهم اعتراض به این سادگی را ...»

زری نگذاشت حرفش را تمام کند. گفت: «شوهرم را به تیر ناحق کشته اند. حداقل کاری که می شود کرد عزاداری است. عزاداری که قدغن نیست. در زندگیش هم ترسیدیم و سعی کردیم او را هم بترسانیم. حالا در مرگش دیگر از چه می ترسیم؟ آب از سرمن یکی که گذشته ...»

صدایش می‌لرزید . شیشهٔ نمک را نزدیک بینی برد و بوی خنک کننده‌اش را فرو داد .

خان‌کاکا گفت : «ایواله زن داداش ... عجب روی ما را سفید کردی ! چرا ملتفت نیستی زن ؟ وقتی اینهمه آدم راه افتاد ، اگر کسی به آشوب تحریکشان کرد ، کی دیگر می‌تواند جلوشان را بگیرد ؟»

عمه گفت : «خان‌کاکا ، فعلا توهستی و نعش برادر ، منشین و تماشاکن که خوشن پایمال بشود .» زری نگاهش کرد و یادش به حضرت زینب افتاد .

خان‌کاکا گفت : «اطلاع دقیق دارم که جلوتان را می‌گیرند ، آن وقت کشت و کشتار می‌شود . من اجازه نمی‌دهم . آن ناکام به‌آزار مورچه‌ای هم راضی نبود . بارعبتشی مثل یک برادر بزرگتر تا می‌کرد ... روحش را معذب نکنید .»

زری آهی کشید و گفت : «اگر من چهارده سال با او زندگی کردم ، می‌دانم که همیشه از شجاعت ... از حق ...»

ماری که از دیشب روی قلبش چنبره زده بود و خوابیده بود سر بلند کرد به نیش زدن و گلویش چنان گرفت که نتوانست جمله را تمام کند . اما چراغهای ذهنش روشن بود و او می‌دانست که دیگر هیچکس در این دنیا نخواهد توانست آن چراغها را خاموش بکند . آب دهانش را فرو داد و گفت : «همهٔ کارهایی را که می‌خواهید بکنید همین امروز بکنید ... اگر حالا نکنید دیگر هیچوقت فرصت نیست .»

تأملی کرد و روبه‌خان‌کاکا افزود : «امروز به این نتیجه رسیدم که در زندگی و برای زنده‌ها باید شجاع بود ... اما حیف که دیر به این فکر افتادم . بگذارید به جبران این نادانی ، در مرگ شجاعها خوب گریه کنیم .»

سید محمد زیر لب گفت : «رحمت به شیر پاکت .»

مردهای سیاهپوشی که نمی‌شناخت گفتند : «آفرین !»

مرتضایی گفت : «ولکم فی القصاص حیوة یا اولی‌الالباب .»

فتوحی گفت : «اینطور ثابت می‌کنیم که هنوز نمرده‌ایم و قدر خونی را که ریخته شده ، می‌دانیم .»

ملك رستم گفت: «فردا یا پس فردا نوبت برادر من است. تو این کوههای داغ بیرحم گیرش می آورند و بابوق و کرنا می آورندش شهر و به جرم یاغیگری به دارش می زنند و همه می روند تماشا.»

خان کاكا آشكارا همه زهرش را به ملك رستم ریخت: «چوری حرف می زنی که انگار برادران پسر پیغمبر خداست. معلوم است که به دارش می زنند. آن برادر کشی در سمیرم که یاد هیچکس نرفته، چقدر اموال دولت به غارت رفت! چقدر مردم بی گناه کشته شدند! اگر تقاص در همین دنیا باشد، باید تقاص آن کشت و کشتار را پس بدهد...» چشمهایش راست بهم زد و ادامه داد: «آدم هم اینقدر جاه طلب! هر روزی مثل بوقلمون به رنگی درمی آید. يك روز نوکر آلمان، روز بعد نوکر انگلیس، روز دیگر ضد انگلیس! مثل شمر ذی الجوشن...»

ملك رستم کلامش را برید و گفت: «آدم زنده، اگر فهمید اشتباه کرده، اشتباه خودش را جبران می کند... اما حالا موقع محاکمه ملك سهراب نیست و شما هم قاضی نیستید.»

خان کاكا طعنه زد: «اما خود شما، خودتان را خیلی بیهوا نشان مردم داده اید، اگر جای شما بودم يك چادر نماز سر می کردم و از در عقب باغ به کوه می زدم...»

ملك رستم رگ ایلش جوشید و به خشونت گفت: «بعضیها چادر سیاه سر می کنند و می روند قنولخانه به سراغ قنول. من و کاكا هم چادر نماز سر می کنیم تا خود را از چشم اعوان و انصار قنول، پنهان کنیم.»

فتوحی گفت: «آقایان! حالا موقع یکی بدو نیست. نباشد درباره تشییع جنازه تصمیم بگیریم. خانم زهرا موافق...»

خان کاكا گفت: «اما من مخالفم. طبعاً قیم قهری برادرزاده هایم هستم. زن داداش عاقل باش. حرف گوش کن.»

زری بیش از این نمی توانست سرپا بایستند. روی تخت کنار فتوحی نشست و گفت: «جنازه اش هنوز روی زمین است. نمی خواهم باشما جرو بحث بکنم. اما تازنده بود دست بیخ گلویش گذاشتید و گذاشتند و او هم مجبور شد صدایش را بلندتر کند تا خودش را به کشتن داد و حالا... بگذارید

مردم درمرگش نشان دهند حق با او بوده... به علاوه بامرگ اوحق و حقیقت نمرده، دیگران هم هستند...»

خان کا کا چشمهایش را بهم زد و خشمگین گفت: «زنهایی مثل تو که هر چه مردشان گفت عین بره تصدیق می کنند، باعث جوانمرگی هستند.» زری باخونسردی جواب داد که: «خان کا کا، نگذارید بگویم، اما این خون پای خبیلهای نوشته شده، از جمله پای شما. ممکن است من هم مقصر باشم.»

خان کا کا خشمگین تر از پیش داد زد: «توهم زبان درآوردی؟ چشم روشن! جلو همه می گویم. رسیدی به مال مفت و دیگر بادت رفت که زنی گفته اند و مردی. زن آستراست و مرد رویه، آستر است که باید رویه را نگه دارد. توهر کار غلطی آن ناکام کرد به به گفتی...»

زری احساس کرد ماری که در درونش بیدار نشسته، حرف می زند. و اندیشید: «زبان ماری!» و گفت: «شما دلتان شور و کالتان را می زند، شور نقشه هایی که برای دوره و کالت کشیده اید. چشم عمل کردن، يك دست دندان حسایی پیش دکتر اشتیمپ گذاشتن... مگر خودتان نگفتید؟ شاید هم زن گرفتن.»

خان کا کا حیرت زده به او نگاه کرد و گفت: «تف!» و ناگهان آرام شد و افزود: «تو مرا شناخته ای. من آنچنان مردی هستم که وقتی زنم مرد... شانزده سال آزرگار بیسروهمسر در رختخواب تنها...»

زری می خواست بگوید: «پس صیغه های طاق و جفت... پس آن دختر ارسای دوز که در حمام گاودارو به تنش می مالد تاجاق بشود...» دست از جان شسته بود و در چنان حالی بود که اگر يك تفنگ دستش می دادند و طرز استفاده از آن را بلد بود شاید تیر در می کرد. بلند شد و گفت: «همین چند دقیقه پیش محضر دارتان...»

مجید خان میانجی گری کرد و گفت: «خواهش می کنم... تمنا دارم... آقای ابوالقاسم خان، خانم زهرا، حالا چه موقع این حرفهاست؟» فتوحی بادست همه را به سکوت خواند و گفت: «وقت خود را با بحث درباره خصوصیات زندگی همدیگر تلف نکنیم. اجازه بدهید مسئله

را طور دیگری مطرح کنیم . قتل یوسف خان از نظر شما يك مسئله خصوصی است و از نظر ما يك مسئله اجتماعی ...»

ابوالقاسم خان حرف فتوحی را قطع کرد و گفت : «بقیه اش را از حفظ می دانم . می خواهید از این قتل ، حداکثر استفاده را بکنید . شهر را شلوغ کنید و مردم بی گناه را به کشتن بدهید . توشا همراه ، چند تا کامیون سرباز ایستاده ، با قشون خارجی که در شهر است ... خودتان می دانید .»

\*

تابوت غرق گل‌های سرخ و نسترن بود و نباشد بردوش حسین آقا و حسن آقا و مجیدخان و آقای فتوحی ، از خیابان باغ حرکت داده شود . ملک رستم اصرار داشت که شانه زیر تابوت بدهد اما زری منصرفش کرد و گفت : «تو حرفهایش ، این يك حرفش درست بود ، خودتان را خیلی بیهوا نشان مردم داده اید .» و قسمش داد که : «ما که رفیق چادر نماز خدیجه راسر کنید و از در پشت باغ خودتان را به جای امنی برسانید .»

ملک رستم گفت : «دیگر مهم نیست ، هر چه می خواهد بشود ، بشود .» ابوالقاسم خان از خانمها خواهش کرد که برای ناهار تشریف داشته باشند ، يك لقمه نان و پنیر در خانه درویشی فراهم می شود . اما صلاح نیست جنازه را تشییع کنند و گفت که سرکار علی خانم عزت الدوله هم منزل می مانند . علامت و جار و چلچراغ از جلو و حجله قاسم به دنبال تابوت می آمد . خان کا کا بازو به دست یکی از هم قسمهای یوسف داد و دستمال سیاهی از جیب درآورد که گاه به چشم می برد و زری و عمه با او همراه شدند .

در طویله باز بود . اسب قزل سربه آخور داشت اما مادیان و سحر درگدار فرعی آرام ایستاده بودند و خسرو و هرمز دهنة اسبها را در دست داشتند . زری به دیدن اسبها و سیرها دلش خون شد .

مادیان را کتل بسته بودند . سرتاسر زین را با پارچه سیاه پوشانده بودند و کلاه یوسف را روی کتل و تفنگش را حمایل گردن مادیان آویخته بودند . يك ملافة سفید که جابجا با جوهر گل سنبلی رنگ شده بود ، عین يك کفن خون آلود روی سحر قرار داشت . چشم مادیان که به جنازه افتاد ، گوشهایش را تیز کرد و پایش را چنان بر زمین کوفت که انگار

بر طبل می‌کوبد . و زری احساس کرد که بر قلب او می‌کوبد . و شیبه کشید . دوبار . به نظر زری آمد که اشک از چشم هادیان سرازیر شد روی بینی‌اش که پره‌هایش از هم گشوده بود . به یاد حرف زن میانالی افتاد که سالها پیش برایش نقل سووشون گفته بود .

خسرو و هرمز ، اسبها را به دنبال حجله قاسم هدایت کردند . خان‌کاکا خودش را به اسبها رسانید و کفن خون آلود را از روی سحر کشید . مجاله کرد و پرت کرد زیر یکی از نارونها . بعد کشیده‌ای به گوش هرمز زد که عینک از چشمش پرید و افتاد روی زمین و داد زد : « این چه مسخره بازی است در آورده‌اید ! همه کار افتاده دست زن‌ها و بچه‌ها ! اسبها را ببرید طویله ، احمق‌ها ! ... پدر ... استغفر الله ، آدم را کفری می‌کنند . »

علامت تعزیه ، اینک به در باغ رسیده بود . مرد نیمه لخت ، خم شد . شانه‌ها و پشتش از عرق برق می‌زد . همگی ایستادند . هرمز عینکش را از روی زمین برداشت . خرده شیبه‌ها را از شیبه چشم راست درآورد و عینک را به چشم گذاشت . ماشینی بوق زد و در باغ ایستاد . یک سرباز هندی پیاده شد . یک دسته گل سفید به شکل صلیب که با روبان سیاه زینت شده بود از ماشین درآورد . به باغ آمد و رو به جنازه پیش رفت و خواست دسته گل را روی تابوت بگذارد . تابوت به دوشها ، نك پا ایستادند و تابوت را دور از دسترس در هوا ، سر دست نگاه داشتند . خسرو دهنه سحر را رها کرد و رو به سرباز هندی رفت و دسته گل را از دستش گرفت . گل‌ها را یکی یکی از صلیب کند و انداخت جلو اسبها . اسبها گل‌ها را بویدند اما نخوردند . سرباز هندی با چشمهای گرد ، به جماعت سیاهپوش نگاه کرد و جمع آنچنان ساکت بود که انگار هیچکس آنجا نبود . ابوالقاسم خان دست گذاشت پشت سرباز و رو به ماشین راندش و آهسته چیزی به او گفت : معلوم بود سرباز هندی از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد ، چرا که بلند بلند به‌زبانی که هیچکس نمی‌دانست ، حرف‌هایی می‌زد که همه می‌شنیدند .

ماشین بوق زد و رفت و حالا پر کوچک عرق‌گیر همسایه ، بایک بغل گل صحرايي ، عرق ریزان و دوان از راه رسید . خسرو گل‌ها را



گرفت و بو کرد و تابوت به دوشها خم شدند و خسرو گلهای صحرایی را روی تابوت گذاشت.

دیگر آفتاب بهر گوشه و کناری هجوم آورده بود. از باغ که در آمدند زری دید که همه دکانهای گذار فرعی بسته. و دید که حاجی محمد رضا، پارچه های سیاه رنگ شده، سرتاسر هر دو طرف گذار، بر آفتاب با دو جفت چوب بسته. همیشه پارچه های رنگارنگ قرمز و آبی و سبز و نارنجی و گاهی ابریشمها و پشمهای رنگ کرده را در برابر آفتاب می بست.

هنوز به کمرکش گذار فرعی نرسیده بودند که غلام را بسی کلاه با دوقلوها دید. به او که رسید، تفی روی زمین انداخت و گفت: «محسن خان تلفن کردند، رفتم آوردمشان...» زری و عمه کنار کشیدند و به جماعت راه دادند تا بگذرد، اما جماعت ایستاد و صبر کرد تا زری خم شد و بیچه ها را بوسید. دسته کلید دست مینا بود که داد به مادرش و گفت: «حالا ما را هم ببر تماشا! ای خدا چه چراغهایی! چقدر ستاره!»

خان کاکا که چند قدم رفته بود برگشت و گفت: «زیر دست و پا له می شوند، همشیره ببر بپارشان دست خانم عزت الدوله.»

زری گفت: «نه عمه خانم، بپارینشان دست فردوس.»

بیچه ها باهم دست به گریه گذاشتند و قربان و صدقه رفتنهای عمه فایده ای نکرد. غلام مینا را بغل کرد و عمه مرجان را به بغل گرفت و جمعیت به آنها راه داد تا بگذرند.

در خیابان اصلی، پاسبانها بطور پراکنده ایستاده بودند یا دو بدو قدم می زدند. در گذر فرعی مقابل، يك کامیون پر از سرباز انتظار می کشید. پاسبانها دسته تشیع کنندگان را که دیدند اول ایستادند به تماشا و دسته که خواست به شاهراه پیچد، سر پاسبان سوت کشید و پاسبانها دویدند و در شاهراه صف بستند و جلو جماعت را سد کردند، اما علامت دیگر به خیابان اصلی پیچیده بود و پر جلو آن، به جماعت گسترده بر پشت بام مغازه ها و پیاده رواها سلام می داد. کدام بلندگویی مردم شهر را این چنین به خیابان کشانده بود؟

سر پاسبان به طرف جماعت آمد و فریاد کشید : «آقایان غیر از کس و کار مرحوم ، همه باید متفرق بشوند .» و منتظر ماند . اما خان کا کا همانطور پشت به جمیع ایستاده بود . زری به پشت سرش نگاه کرد . مردهای سیاهپوش هنوز ، دسته دسته از در باغ بیرون می آمدند . صدایی گفت : «لااله الا الله» و جمعیت يك صدا ، کلام مقدس را تکرار کرد .

سر پاسبان از قول ابوالقاسم خان داد زد : «می شنوید یانه ؟ جناب ابوالقاسم خان ، از غصه نمی تواند حرف بزند ... از شما تشکر کند . هوا گرم است . آقایان را به امید خدا می سپارد .»

صدای آرامی از میان جمع گفت : «همه ما کس و کار آن مرحوم هستیم .»

حسین آقا که شانه زیر تابوت داشت بهسید محمد اشاره کرد و او را جانشین خود کرد و آمد جلو سر پاسبان و گفت : «سرکار ، يك جوان را به تیر غیب گشته اند . در مرگش عزاداری می کنیم . همین .»

سر پاسبان به صدای بلند گفت : «بازبان خوش به آقایان می گویم متفرق بشوید . بروید . دکانهایتان را باز کنید . اگر نکنید پروانه کسبتان را لغو می کنند . این دستور است . حالیتان می شود ؟ اگر اجرا نکنید مجبورم به زور ...»

این بار ماشاء الله قری جلد آمد و گفت : «سرکار ، داشت را که می شناسی . وقتی حرفی زد روی حرفش می ایستد . ما قصد آشوب که نداریم . عزای همشهریمان را گرفته ایم . انگار کن ، اینجا کربلاست و امروز عاشورا است . تو که نمی خواهی شمر باشی .»

کسی گفت : «یا حسین .» و جمعیت با آهنگ کشداری فریاد برآورد : «یا حسین !»

زری به تلخی اندیشید : «یا انگار کن سووشون است و سوك سیاوش را گرفته ایم .»

سر پاسبان خشمناك داد زد : «گفتم متفرق شوید . می زنم چلچراغ هایتان را می شکم .» و حرکتی رو به چلچراغ که روی طبق بر سر مردی بود ، کرد . مرد سینه به سینه صف پاسبانها ، در شاهراه ایستاده بود . همراه مرد چلچراغ بر سر ، با آرنج به دست او زد و در گوشش چیزی گفت

و مرد به راست حرکت کرد و کنار جوی خشك آب ایستاد و آویزهای چلچراغ، جلنگ جلنگ صدا کردند.

سرپاسبان برگشت و با دست به کامیون پر از سرباز درگذر مقابل اشاره کرد. کامیون روشن کرد و راه افتاد. دور زد و با سر و صدا در شاهراه بالاتر از علامت ایست کرد. جمعیت چشم دوخته بود به حرکت کامیون. افسری از آن پیاده شد. چاق بود و صورتش خیس عرق بود و سه ستاره بدوش داشت. آمد کنار سرپاسبان ایستاد و گفت: «خدا شاهد است، نمی‌خواهم خون از دماغ هیچکدامتان بیاید. ماهم زن و بچه داریم. بروید سر کسب و کارتان.»

جمعیت از نرمی سروان جان گرفت. ماشاءالله قری جلو آمد و گفت: «جناب سرگرد، داشت را که می‌شناسی؟ تا داشت باهاشان است، نمی‌گذارد يك مو از سر خواهر و برادرهایش کم بشود. جنازه را می‌بریم شاه چراغ، طواف می‌دهیم، آنجا کمی سینه می‌زنیم، زنجیر می‌زنیم...» سروان، به‌همان زودی از جا در رفت: «شاه چراغ! من شهر؟ کی همچنین اجازه‌ای به شما داده؟ زبان خوش سرتان نمی‌شود؟ دیالا بروید پی کارتان.»

چند قدم رو به شاهراه رفت و با دست سرنشینان کامیون را فرا خواند، و سربازها تفنگ به‌دست، یکی یکی پیاده شدند و پشت سرپاسبانها صف بستند. سروان برگشت به‌طرف جمع و سرش را پله کرد و با دست عرق پیشانی‌اش را به زمین ریخت و گفت: «سید اشرف مرده‌اش عزا، زنده‌اش هم عزا.»

زری خیال کرد، فقط خودش توهین سروان را بشوهرش شنیده، اما حسین آقا رو کرد به ابوالقاسم خان و گفت: «هنوز نشی آن ناکام به‌خاک نرفته می‌گذارید اینطور به او توهین کنند؟» سروان يك سیلی خوابانید به گوش حسین آقا که خون از دماغش راه افتاد و تشر زد: «تو دیگر در دلت را بگذار.»

ابوالقاسم خان قوطی سیگار نقره‌ای از جیب درآورد. آن را باز کرد و گرفت جلو سروان. چشمهایش را بهم زد و گفت: «جناب سروان خواهش می‌کنم. به‌نظم آشنا می‌آیید. شما پسر آقا میرزا مهدی، باربر

کاروانسرای روغنیها نیستید؟ پدرتان حرمت مرده‌ها را...  
 سروان، خشمگین داد زد: «حالا موقع بیرون کشیدن بنجاق‌ننه  
 و بابای من است؟ شما چرا عوام‌الناس را گستاخ می‌کنید؟» و بعد رو به  
 جمع فریاد کشید: «گفتم گورتان را گم کنید!»

حسین آقا دستش را کاسه کرده بود و زیربینی‌اش گرفته بود. پرسید:  
 «از کدام راه؟ جلومان را که بسته‌اید.» سروان چند پس کردنی به‌حسین آقا  
 زد و گفت: «باز تو بلبل‌زبانی کردی؟ نگفتم خفه‌شو؟» و باهم گلاویز شدند.  
 ماشاءالله قری دوتا دست سروان را از پشت گرفت و سرپاسبان سوت کشید و  
 پاسانها و سربازها به جمعیت هجوم آوردند. با باتون و تهنه‌تفنگ، از چپ و  
 راست می‌زدند. جمعیت راه به‌شاهراه جست. اول فتوحی و حسن آقا و بعد  
 ناچار مجید و سیدمحمد جنازه را کنار گذار فرعی روی زمین گذاشتند و درپی  
 جماعت به‌خیابان اصلی آمدند.

در شاهراه، راه بند آمد. ماشینها از دو طرف پشت سرهم ایستادند.  
 اسب چندتا درشکه رم کرد. صدای دشتام درشکه‌چها و شلاقهایشان بر روی  
 گرده اسبها و بوق ماشینها و بیهوده عقب زندهایشان، با صدای زنجیر،  
 زنجیرزنه‌ها که بکار انداخته بودندشان و هیاهوی جمعیت، درهم آمیخت.  
 مرد چلچراغ بهر، خواست از جوی خالی از آب، بگذرد و خود  
 را به‌پیاپه‌رو بکشاند، اما از جمعیت تنه خورد و چلچراغ از روی طبق افتاد  
 زمین و شکست و مرد با طبق خالی روی سرش، نشست روی زمین، بجمع  
 کردن خرده بلورها، اما علامت را در بردند و به‌پیاپه‌رو رساندند و به‌دیوار  
 تکیه دادند و عده‌ای کمک کردند و راه باز کردند و حجله قاسم را هدایت  
 کردند به‌باغ.

اینک تمام جمعیت به‌شاهراه ریخته بود و جنازه غرق در گل، کف  
 گذار فرعی، کنار دیوار رها شده بود و بر سر جنازه تنها زری و خان‌کا کا  
 مانده بودند. بی‌اینکه به‌هم حرفی بزنند، کمک کردند تا جنازه را از زمین  
 بردارند. سنگین بود. گلهای نستر و سرخ پلاسیده شده بودند، اما گلهای  
 صحرايي، شاداب مانده بودند. زری به‌شاهراه، دنبال کمک چشم دوخت.  
 صدای تیر آمد. زنها و مردهایی که در پشت بام مغازه‌ها، سنگر تماشا گرفته  
 بودند، عقب نشستند.

چشم زری افتاد به خسرو ، که داد می زد : «ولم کن !» پاسبانی هردو دست پسرش را با يك دست گرفته بود و هر مز باعينك يك چشمی ، پنجه بوکس به سینۀ پاسبان می زد . آدمهای خونین یا بی حال را آدمهای دیگر به دوش می کشیدند . لباس خلیلهایشان پاره پاره شده بود و جابجا ، بدنهای لختشان پیدا بود . وجه گرد و خاکی در هوا بود ! کسی نبود به آنها کمک کند تا جنازه را از زمین بردارند و زری موافق خان کاکا نبود که تابوت را روی خاک بکشند و به باغ برسانند و دلش آشوب می شد و باز پس از مدتی ، به صرافت شیشه نمک افتاد .

چهار اتوبوس با بوقهای پی در پی ، جمعیت را پراکنند و راه خود را گشودند ، آمدند و از بغل کامیون خالی سربازها گذشتند و به سختی به پیاده رو زدند که از جماعت تماشاگر ، کم و بیش خالی شده بود و تک و توکی که هنوز در پیاده رو بودند ، ناگزیر جا خالی کردند . اتوبوسها خیلی بالاتر از علامت ، یکی بعد از دیگری ایستادند و سربازهای هندی از دریچه ها سرک کشیدند و جمعیت که مکث کرده بود و عقب نشسته ، باز بهم برآمد و به غلغله افتاد .

سروان به طرف زری و خان کاکا آمد و به خان کاکا گفت : «به عقیده من ، شما جنازه را بیرید خاک کنید . من ماشین برایتان پیدا می کنم . وقتی عوام الناس را گستاخ کردی ...» دستمالی از جیب درآورد و صورت خیس از عرقش را پاک کرد .

خان کاکا گفت : «خودم ماشین دارم .»

يك افسر هندی از اتوبوس اول پیاده شد و راه می جست تا به سروان رسید . سلام داد و گفت : «مرخصی می . سربازها شاه چراغ زیارت می . فقط دو روز مرخصی می .» سروان بلند گفت : «می بینید که راه بسته .» و افسر هندی گفت : «کوب ! کوب !» اما زری می دانست و یقین داشت که سروان هم می داند که از آن راه که آنها آمده بودند ، هرگز هیچ زیارت کننده ای به شاه چراغ نمی رسد .

چشمش افتاد به مجید و حاجی محمدرضای رنگرز که دست هر مز و خسرو را گرفته بودند و به گدار فرعی ، راه باز می کردند و می آمدند . به خان کاکا کمک کردند و جنازه را بردوش گذاشتند ، اما دست پسرها را رها

نکردند. و این دسته با زری به دنبالشان به باغ رفتند و جنازه را بردند و سرچاه منبع گذاشتند. و خان کاکا، حاجی محمدرضا را از نودنبال برف فرستاد و دعا کرد که خدا کند دست خالی برنگردد. باغ از آدمهای زخمی پر بود. روی تختها چند مرد با سینه‌های باز، بی‌حال و خونین افتاده بودند. دوتا مرد سرخوس صورتشان را می‌شستند و از آب حوض خوردند، بسا وجود اینکه آب حوض دیگر زلال نبود.

زری به حوضخانه آمد، به امیدى که دوقلوها را آنجا بیابد. عزت‌الدوله روی تخت دراز کشیده بود و فردوس پایین تخت نشسته بود و بادش می‌زد. فواره حوضچه باز بود. هیچکس دیگر آنجا نبود.

عمه و بچه‌ها را در اتاق خواب پیدا کرد. پرده‌های اتاق خواب کشیده شده، اتاق را نیمه‌تاریک کرده بود، با این حال مینا زری را دید. از کنار عمه، از روی تخت که نشسته بود پا شد، دستهایش را از هم گشود و خود را در آغوش مادر انداخت. زری روی چشمش را بوسید. هنوز مژه‌های بچه تر بود. مرجان در بغل عمه نشسته بود. پا نشد. با چشموهای گرد به مادر نگاه کرد.

مینا گفت: «مادر، پیرمرده نگفت نرگسی، نارنگی، می‌گفت آخ! آخ! سرش اوخ شده بود. خون آمد...»

زری گفت: «بنا شد خانه خاله مهری بمانید.»

مینا چشم دوخته بود به پرده پنجره‌ای که رو به ایوان باز می‌شد و گفت: «چرا اینها را تو خانه راه دادی؟ حالا اسب داداش واسب بابا را برمی‌دارند و می‌روند... آن پسره اینجایش اوخ شده بود.» و دست به بازوی خودش گذاشت.

زری باز پرسید: «گفتم چرا خانه خاله مهری نماندید؟»

مینا اشاره به مرجان کرد که همانطور در بغل عمه نشسته بود و گفت: «این بچه ترسو گریه کرد. گفت مادرم را می‌خواهم... عمه جانم نگذاشت نگاه کنیم... سرش را همچین گرفت زیر درخت، خون آمد...»

مکث کرد و بعد دست در گردن مادر انداخت و گفت: «خاله مهری و بابا محسن دعا کردند. خاله مهری گریه کرد. بابا محسن گفت: من می‌ترسم. گرفت خاله مهری را زد. این بچه ترسو هم گریه کرد...»

عمه گفت: «نمی‌خواستم اینطور بشود و نمی‌دانستم هم اینطور می‌شود.»

زری گفت: «اما من پشیمان نیستم ... به قول یوسف نباید يك شهری، خالی خالی از مرد باشد.»

عمه آهی کشید و گفت: «من می‌خواستم برای آن شهید، عزاداری کنند، اما نمی‌خواستم کار به‌زد و خورد و خونریزی بکشد. به‌قول حاج آقاي مرحوم در هر جنگی هر دو طرف بازنده است.»

مینا همانطور که دست در گردن زری داشت، گفت: «بابا می‌آید و دعوا می‌کند، داداش می‌گوید: پس اسب من کو؟ من می‌گویم داداش، سحر اوخ شد و مرد. خوب؟»

زری حالا دیگر، دسته‌کلید داشت و می‌توانست برود و جعبه دواها را از توی گنجبه درآورد و زخم زخمیها را ببندد. سروصدا فرو ننشسته بود و صدای تیراندازی قطع نمی‌شد. و حالا در این هیرو و ویر تلفن زنگی می‌زد که نگو. خان‌کا کا پای تلفن رفت. لابد خودش را می‌خواستند که آنقدر طولش داد و از در باغ که خارج می‌شد، شتابزده می‌نمود. کمی بعد، هرمز هم از در باغ بیرون رفت. اما مجید، هنوز يك دست خسرو را در دست داشت و کنار زری، روی تخت نشسته بود و زری داشت روی میج دیگر خسرو که پف کرده، جای انگشتهای پاسبان بر آن مانده بود و بنفش شده، روغن می‌مالید. پرسید: «خیلی درد می‌کند؟ بنظرم جابجا شده.» خسرو گفت: «نه مادر، از پدرم که عزیزتر نیستم... او وقتی تیر خورده...» حرفش را ناتمام گذاشت و به‌روی مادرش خندید و گفت: «تازه دردم بکند، خوب می‌شود.»

زری لب‌خندی زد و گفت: «حالا شدی مرد حسابی.»

✱

شبانۀ جنازه را از سرچاه منبع، از میان گونیهای پر برف برداشتند و در صندوق عقب ماشین خان‌کا کا گذاشتند. عمه و زری و خسرو و هرمز و خان‌کا کا در ماشین نشستند و به‌قصد طواف، از جلو مزار سید حاجی غریب رد شدند. خانم فاطمه گریه می‌کرد و می‌گفت: «فدای غریبی‌ات بشوم.» اما زری اشک نداشت. ندانست مقصود عمه، غریبی اما مزاده است یا غریبی

یوسف . می‌اندیشید : « کاش من هم اشك داشتم و جای امنی گیر می‌آوردم و برای همه غریبه‌ها و غربت‌زده‌های دنیا گریه می‌کردم . برای همه آنها که به‌تیر ناحق کشته شده‌اند و شبانه دزدکی به‌خاك سپرده می‌شوند . »

در گورستان جوان‌آباد ، قبر آماده بود و در نور يك چراغ بادی که به‌دست غلام بود ، جنازه را در گور گذاشتند . سید محمدخواست تلقین میت بگوید که بلد نبود . خسرو به‌اشاره غلام ، روی پدر را پس زد و دست به‌چشم‌هایش برد و گریست . غلام وسید ، بادت خود ، روی یوسف خاك ریختند و عمه زار می‌زد و می‌گفت « شهید من همین جاست . کاکای من همین جاست . کربلا بروم چکنم ؟ »

اما زری ، از همه چیز دلش بهم خورده بود ، حتی از مرگ ، مرگی که نه طواف ، نه نماز میت و نه تشییع جنازه داشت . اندیشید روی سنگ مزارش هم چیزی نخواهم نوشت .

به‌خانه که آمدند ، چند نامه تسلا آمیز رسیده بود . از میان آنها تسلیت مك‌ماهون به‌دلش نشست و آن را برای خسرو و عمه ترجمه کرد :

« گریه نکن خواهرم . در خانه‌ات درختی خواهد رویید و درختیایی در شهرت و بسیار درختان در سرزمینت . »

« و باد پیغام هر درختی را به‌درخت دیگر خواهد رسانید و درختها از باد خواهند پرسید : در راه که می‌آمدی سحر را ندیدی ! »



## کلمات عامیانه شیرازی

اتم اوتوم	به فتح اول و دوم - تشریفات
ارسی	به ضم اول و سکون دوم - معمولا درها و پنجره های کثویی است که با شیشه های رنگین ترین شده - در شیراز به اطاقی هم که دارای چنین درها و پنجره هایی است ارسی می گویند .
آرمه داری	ویارانه
آرمه کردن	ویارکردن
انگ	به فتح اول و سکون دوم - نشان - علامت
باکی داشتن	عیبی داشتن - بیمار بودن (باکی نیست یعنی عیبی ندارد)
بخورگه	بادام کوهی
بر	به ضم اول - دسته
برکردن	به فتح اول - پوشیدن
بری شدن	به فتح اول - دل کندن
بنه	به کسر اول و دوم - پسته کوهی - چاتلانقوش
بنه گاه	به ضم اول - محوطه وسیع در باغ برای نشن و تفرج - معمولا گرداگرد آن درختهای سایه گستر است و جوی آبی بنه گاه را دور می زند .
بوج	چوب بنه دربطری
بوج کش	در بطری بازکن
پیرسوک	پرستو
پیشکو	نوعی اسلحه گرم - احتمالا طپانچه
تاسیده	پرافروخته شده
تب محرقه	تیفوس
تغش	به ضم اول - تغش
تنک	به فتح اول و ضم دوم - نازک
جر	به فتح اول - جنگ - دعوا
جی جی باجی	خواهر خوانده - دوست جانی
چیلو	به فتح اول - لوچ
خانه داماد	داماد سرخانه
خرند	به کسر اول و فتح دوم - محوطه آجر فرش جلو ساختمان
خط علم اجنه	خط ناخوانا - مثل خطی که جنها روی علمشان می نویسند .
رنگینک	شیرینی محلی از آرد و روغن سرخ شده و خرما و گردو -
رود	کودک (زادورود)
زنش	به کسر اول و دوم - جریزه - لیاقت و کارآمدی .
سروپکال	به کسر «پ» - سروپر

سوت	شافوت
سوت سوتك	شافوتك
پیش آمدگی قسمت فوقانی ارسی	طره ارسی
بیجاره شدن - پیش ازحد عاجز شدن	عاجز بیجز شدن
به فتح اول و دوم - دست انداختن	عك كردن
به ضم اول - گونه	قپ
بمسكون دوم - غذا	قوت
به كسر اول - بهانه جویی	مگراته
به كسر هردوگاف - چنندش (گرگزام شد یعنی برخودلرزیدم)	مگرگزه
به كسر اول - روی گل غلتیدن	گل غلته
به ضم اول - لامپ (منحصراً لام چراغ برق)	مكلوپ
سبد بافته شده ازشاخ و برگ تازه درختان برای نگهداری میوه	گیره
تسلیم کردن	لادادن
ظرف كوچك كه معمولاً لبه آن چین دار است .	لب چین
به فتح اول و كسر دوم - پارچه كهنه و پاره - به معنای جالیز	لته
هم هت .	
به ضم اول - سفت و سخت شده - غده وار	لك
قابل	ماماچه
خود را به مردن زدن	مرده غریبك بازی
به ضم اول و دوم - صدا برآوردن - نفس کشیدن	نفق زدن
لفز - معما	واگوشك
به كسر اول - هزاره	هره
از گوشت پخته مرغ و با پیاز خام و گرد لیمو عمانی تهیه می شود .	یخنی مرغ